



«بسم الله الرحمن الرحيم»



رمان همان همیشگی

به قلم: طنز فلاح تفتی

قطره اشکی از میان مژه‌های تاب خورد هاش خزید و به روی گون هاش سر خورد. لرزش دستانش یک طرف و زمستانی که خیلی زودتر به وجودش رخنه کرده بود، یک طرف دیگر. خودش را لب‌هی یک پرتگاه حس می‌کرد؛ که نه راه پیش داشت و نه راه پس... به راستی که چرا زندگی با او ی‌ک بازی تلخ را شروع کرده بود؟ زندگی‌اش مانند یک مار پله شده بود؛ که تا چند قدم بالا می‌رفت و با امید آنکه دیگر نیش نمی‌خورد به راهش ادامه میداد؛ اما امان از روزی که مار نیشش می‌زد و همان مسیر چند ساله را در عرض چند ثانیه باز می‌گشت!

با صدای عصای آقاچانش، دیگر مجال فکر کردن به خودش نداد. تازه یادش آمد؛ که کجا است و چه کار دارد؟ چرا همهی فامیل را برای شام دعوت کرده بود؟! مگر رم‌قی هم برای خوردن داشت؟! سخت است که دو عزیز را در فاصلهی کوتاهی از دست بدهی.. پوزخندی زد، او هم عزیز بود؛ اما خیلی بدتر از دستش داده بود... میوهی ممنوعه بود و حق

خوردنش را نداشت... خوردن؟ چه واژه‌ی غریبی به نظر می‌آمد... او حتی حق بوییدن و لمس کردنش را نداشت، چه برسد به خوردن!

آقاجان پیر شده بود... نه آن که تولدش باشد و پی‌ر شده باشد... سنش همان بود؛ اما پیرتر شده بود... خی‌لی پ

یرتر و آن فرو رفت گی‌لگویش دل خیل یها را از جمله شهرزاد، م‌یلرزاند. چ‌ین خورد گ‌یهای گوشه‌ی پلکش نشان از پ‌یرشدن و کمر خم کردنش م‌یداد... داغ دیده بود و دلش دیگر بر عکس ظاهر شکست خورده‌اش، جوان نبود... عصایش را با دو دست گرفت و روی مبل تک نفره‌ی وسط سالن، نشست. سعی م‌یکرد لرزش دستانش را مخ‌فی کند، خودش هم تعجب کرده بود! مگر میشد علائم پ‌یر یاش آن قدر زود خودنمایی کنند... او که به جز موهای سفید یک دست و دندان مصنوعی‌های دیگر چیزی نداشت... اما مرگ عزیزش، خ‌یلی چ‌یزها را برای او به ارمغان آورده بود. عصا به دست شده و کمرش هم خم شده بود.

نگاه سردش را به افراد داخل خانه کشاند... یک آن فراموش کرد که چرا آن‌ها را دعوت کرده است، چینی بر پیشان یاش انداخت و نوک عصای ش‌ را به روی سرامیک کوبید. صدای عصا، همه را ساکت کرد... یا نه... آنها که ساکت بودند، افکارشان را ساکت کرد.

-امشب که گفتم همتون بیان ای‌نجا، دلیلش دلتنگیم نبود! یه دلیل دیگه برای این کارم داشتم.

دلتنگی؟ واژه‌ی سنگینی برای جمع بود... مخصوصاً برای شهرزاد که خیلی خوب درکش م‌یکرد، خ‌یلی زود معنی دلتن‌گی را فهمیده بود و عمق آن واژه را با تک‌تک سلولهایش حس م‌یکرد.

به سختی از روی مبل بلندشد و روبه روی کنسول چوبی کنج سالن، ایستاد... صدای کوبید ه شدن عصایش به روی سرامیک، سکوت خانه را شکسته بود. پشت به همه ایستاد و کشوی کنسول را باز کرد، نام‌های از داخل آن خارج کرد و سرجایش بازگشت و به روی مبل نشست. آن کاغذ تا شده که رد اشک هم در چند جای‌ش داشت، ش‌بیه به هرچیزی بود إلا نامه! نفسش را رها کرد و نگاهش را از کاغذ گرفت.

-این اواخر اتفاقه‌ای بدی توی این خانواده افتاد. آخریش هم...

دیگر ادامه نداد و سعی کرد آرامشش را کنترل کند. مگر آرامش هم کنترل شدنی بود؟ پس کی کنترلش از دستش خارج شده بود؟! چشم برهم گذاشت و ادامه داد:

همان همیشگی

- بگذریم... این کاغذی که الان تو دست منه، شاید سرنوشت خی ل یها رو عوض کنه! من تا به امروز، این پاکت رو باز نکردم. خواستم چهل روز بگذره و بعد بازش کنم. اون موقع، نه شما شرایطش رو داشتین و نه من.

عصایش را به دسته مبل، ت کیه داد.

-دیگه وارد حاشیه نم یشم و یک راست بازش میکنم.

درحال باز کردن پاکت بود؛ که یک آن دست از کار کشید و به افراد داخل خانه نگاهی انداخت.

چینهای پیشان یاش را عمی قتر کرد و پرسید:

-کسی سوالی نداره؟! وقتی بازش کنم، دیگه به هیچ سوالی جواب نم یدم.

افسانه، فرزند آخرش، نفسش را محکم ب یرون فرستاد و به کاغذ در دست او خیره شد:

-آقاجون، داخل این کاغذ چی نوشته که انقدر براتون مهمه؟!!

مژههایش نم برداشتند... اما چرا نم یتوانست قطرههای جمع شده به روی پلکش را روانه کند؟ دیگر کنترل اش کهایش را هم نداشت.

-این کاغذ...

«فصل اول»

در مائیک مش کی رنگ را بست و نگاهش را از تخته وایت برد گرفت و به دختران حاضر در کلاس کشاند:

-خب دخترا...خسته نباشید جلس هی بعد روی اشکالاتتون کار م یکنی م.

دخترها که از زور گرما، گونهایشان قرمز شده بودند، از صندل یهای تک نفر هشان دل کنند و با گفتن خدا حافظی سرسری از کلاس خارج شدند. آن چند نفری هم که باقی ماندند، سوالهای مربوط به درس جدیدشان را از شهرزاد م پرسیدند.

درحالی که برگ های پخش و پلای روی م یز را جمع و جور م یکرد؛ در جواب به خدا حافظ یی دختران، سر تکان داد و لبخند کم رنگی مهمان ل بهای خشکید هاش کرد. ساعدش را به پیشانی چسباند و دانههای ریز عرق را پاک کرد. درحالی

لی که از گرما، فاصل‌های با پخته شدن نداشت، به ساعت مچی‌اش که با دو بند سبز و گلهای ریز صورتی به دور مچ دستش پیچیده شده بودند، نگاهی انداخت و خیالش از بابت کلاس بعدیاش آسوده شد.

با سرعت همیشگی‌اش از کلاس خارج شد و پله‌ها را یکی دو تا طی کرد تا به اتاق دبیران برسد. هنوز هم خودش را در حد یک دبیر نرم‌یدانست و با شاگردانش بیش از حد صمیمی بود. جوری که دختران برای افتادن در کلاس او، سر و دست می‌شکاندند و شهرزاد را نه مثل یک دبیر، بلکه مانند یک دوست و خواهر دوستش داشتند. هوا در آن فصل از سال، گرم بود و شهرزاد هم بدجور گرمایی! هیچ چیزش به یک دختر تابستانی، شباهت نداشت. عاشق باران و برف بود و قدم زدن در چال‌های پر آب را به آفتاب گرفتن، ترجیح میداد. کنترل کولرگازی را برداشت و درجه‌اش را از آنی که بود، کمتر کرد. به زیر چانه‌اش دست برد و مقنعه‌اش را کمی شلتر کرد. احساس خفگی می‌کرد و دلش فقط آن مقنعه زخمی بود؛ که به هوای جنس نخی و پائیزی، از فروشنده خریداری کرده بود. شاید هم جنسش نخ بود و او خیلی حساس بود. کیف و موبایلش را روی میز گذاشت و سرش را به پشت صندلی تکیه داد. با انگشت‌های شست و سبابه، پشت پل‌کهایش را ماساژ داد و نفس عمیقی کشید. امروز برایش کسل‌کننده بود، مانند دیگر روزها! دلش هوای خان‌های مادر جان را کرده بود. دوست داشت به آنجا برود و مانند همیشه با عطر گلهای کاشته شده در حیاط خان‌هایشان، مدهوش شود. از آن شرب‌تهای زعفران و گل محمدی بنوشد و خودش را از آن همه شلوغی و استرس اطرافش، دور کند. قصد کرد بعد از کلاس سری به‌شان بزند. دلش نامهربان نبود و نمی‌توانست از آنها دوری کند. ..

کمی خم شد و برگ‌های امتحانی را از روی میز برداشت. تا کلاس بعدیاش بیست دقیقه وقت داشت؛ پس بهترین فرصت بود تا برگه‌ها را تصحیح کند.

خودکار آبی رنگ را از توی کیف‌اش برداشت و عین‌ک مطالعه‌ی دسته قرمزش را هم به چشمانش زد. طوی‌نکشید که صدای هدیه، کل فضای اتاق را پر کرد. از نظر شهرزاد آن دختر دیوانه بود. زیادی سرخوش بود و شهرزاد درکش نمی‌کرد. شاید هم رفتار او درست بود و شهرزاد زیادی عبوس... عبوس که نبود؛ اما غمگین بود. خودش نمی‌دانست که غمگین است و حال خوشی ندارد؛ اما بابا ب‌م‌حلی به وضعیتی که داشت... تاکنون خودش را سرپا نگه داشته بود.

در اتاق را هل داد و جسم بی‌جان‌اش را روی صندلی پرت کرد. دستی زیر چانه‌اش برد و مقنعه‌اش را بالا کشید اما با ضرب‌های خودکار شهرزاد به روی میز، مانع ادامهی کارش شد و مقنعه‌ها هم‌نظور روی سرش ولو ماند! تعجب‌بی‌هم نداشت؛ هدیه بود دیگر. این کارهایش برای شهرزاد عادی شده بودند.

دفتر حضور و غیاب معلمان را برداشت و مشغول باد زدن خود شد. شهرزاد بعد از آنکه مطمئن شد کار دیگری انجام نمی‌دهد؛ نگاهش را از آن گرفت و به برگ‌ها دوخت. هی چگاه اتفاق ماه پیش را فراموش نمی‌کرد. زمانی که مجبور

بود به خاطر دستِ گِ لی که هدیه به بار آورده، هرروز شیش ساعت تایم خود را در آموزشگاه سپری کند و برای بچه‌ها کلاس فوق و العاده بگذارد! هدیه او را از افکارش بیرون آورد و با صدای نسبتاً بلندی گفت:

-دلم برای خونمون تنگ شده، بخدا خ یلی خسته شدم!

حق هم داشت... او که خان هاش اصفهان نبود تا مثل شهرزاد، راحت و بدون دغدغه رفت آمد کند؛ اما دل شهرزاد ذرهای هم نرم شد... اگر اکنون در همان پایه تدریس می‌کرد، دلیلش فقط و فقط هدیه بود.

-حقیقت، می‌خواستی ادای اروپایی‌ها رو در نیاری و مثل بچه‌ی آدم بی‌توانا باشی. niceroman.ir

جمله‌اش را خیلی سرد بیان کرد و دل هدیه را لرزاند... می‌دانست که کار درستی انجام نداده است؛ اما تاکنون صد دفعه از او معذرت خواسته بود.

-تو هم حرف ب‌قیه رو می‌زنی؟! می‌دونی که به گرما حساسیت دارم.

راست می‌گفت؛ بدنش به گرما حساسیت نشان میداد و مجبور بود هر لحظه خود را بخاراند! کلاً همه چیز این دختر عجب جیب و غریب بود. شهرزاد، بالای برگه را امضاء کرد و نمره‌ی شاگرد را زیر امضایش نوشت. هدیه از جا برخاست و به سمت شهرزاد گام برداشت و کنارش روی صندلی ولو شد.

-شهرزادی؟! قهری هنوز؟ من که کلی معذرت خواهی کردم!

نه... او اجازه نداشت «شهرزادی» خطابش کند. نه دلش لرزید و نه چشمانش اشکی شد، پس چه مرگش بود که با شنیدن اسمش به آن حال و روز افتاد؟!

حوصله‌ی جرو بحث نداشت. دلش به اندازه‌ی کافی گرفته بود، همان یک کلمه کافی بود بنزدانش در دردهای گذشته و در راهم به رویش ببندد. چرا گذشته رهایش نمی‌کرد؟ تا کی قرار بود در چنگال گذشته اسیر بماند و هیچ نگوید... پنج سال گذشته بود دست... اما شهرزاد چه؟! او که تغییری نکرده بود، پس چطور آن پنج سال سخت را پشت سر گذاشته و هیچ نگفته بود.

-شهرزاد؟ کجایی تو دختر؟ ده دقیقه‌ست دارم صدات می‌کنم.

-قهر نیستم هدیه، مگه من بچه‌ام؟!

دستانش را قاب صورت او کرد و در مشکی چشمانش خیره شد:

همان همیشگی
-نیستی؟ فکر می‌کنی بچه نیستی؟!

آن دختر آن روز قصد جان‌ش را کرده بود؟! چرا با هر حرف یا جمله‌اش یاد او می‌افتاد؟ چرا هنوز هم به او فکر می‌کرد...
دیگر چه دلیلی برای فکر کردن به او داشت؟ آن همه بهان‌هاش پس کجا رفته بودند؟

لب به دندان گرفت و صورتش را پائین انداخت. دوست نداشت کسی متوجه حال بدش شود... اما مگر چشمان غمگین او آن اجازه را بهش می‌داد تا کمی تنها باشد و کسی حال بدش را نفهمد؟ هدیه زرن گتر از آن حرف‌ها بود و متوجه اشتباهش شد. ضرب‌هی کوچکی به سرش زد و زیر لب به خودش ناسزا گفت. شرایط شهرزاد را می‌دانست و قصد آن را هم نداشت که غمگینش کند.

-شهرزاد جونی؟ می‌گم حالا که آشتی کردیم، می‌آی بعد کلاس بریم بستنی بخوریم؟! چون من رو بخشیدی، مهمون من!

بحث را به ظاهر عوض کرده بود؛ اما او که گناهی نداشت... شهرزاد در گذشته‌ی شومش حبس شده بود و هرچه قدر بیشتر ر دست و پا می‌زد، آن گودال هم عمیق‌تر می‌شد و او را به داخلش میکشاند.

قصد نداشت دل او را بشکند؛ به جهنم هرچه دل خودش شکسته شده بود... مگر کسی برایش مهم بود که چه حالی دارد و چه میکند؟!

-باشه برای یه وقت دیگه، امروز خیلی کار دارم.

-هموز آشتی نکردی؟ ببخشید دیگه... من که هزاربار معذرت خواهی کردم.

لب سرخش را کشید که صدای اعتراض بلند شد. کمی خندید و جواب داد:

-نه دیوونه باهات قهر نیستم. تا ساعت هشت کلاس دارم بعدش هم باید یه سری به مادر جون بزنم.

هدیه دست روی لپش گذاشت و کمی ماساژش داد. شهرزاد چشم‌کی بهش زد و گفت:

-فردا می‌یریم؛ قبول؟

کاش زندگی هم از آن چشمک‌ها نصیبش می‌کرد تا اینکه بخواد چشمانش را به روی او ببندد.

هدیه که حالا دیگر خیالش از بابت او راحت شده بود، گونهی شهرزاد را بوسید و گفت:

همان همیشگی
-دوست جونی خودم ی!

شهرزاد به اجبار خندید و او را با هزار زحمت از خودش جدا کرد. دستی به صورتش کشید و عینکش را از چشم برداشت. برگه‌های تصحیح شده را داخل ک یفش گذاشت؛ تا قبل از رفتن به خانم جمشیدی تحویل دهد. بعد از خداحافظی با هدیه به سمت کلاس جدیدش رفت و مشغول تدریس شد.

دو ساعت بعد، از بچ هها خداحافظی کرد و برگه‌ها را هم به خانم جمشیدی تحویل داد.

بسم: طراز فلاح تفتی
niceroman.ir

دستی به گوشه‌ی لبش کشید و خودکار را با حرص به روی م یز پرت کرد. مغزش قفل شده بود و نم ی‌توانست تمرکز کند.

شاید ب هخاطر اتفاقی ای اخیر بود که حالا ن می‌توانست حتی یک مسئله‌ی ساده را هم حل کند. ازجا برخاست و به سمت پنجره‌ی اتاقش رفت. بهترین جایی که م ی‌توانست احساس آرامش کند، همانجا بود. میدان نقش جهان، تنها جایی بود که ذهن او را از اتفاقات اخیر دور م ی‌کرد و باعث میشد چنددقیقه‌ی توی حال خود باشد. دستی به موهای پر پشتش کشید و تارهایی که روی پیشان یاش افتاده بودند را به بالا سوق داد. به ساعتش نگاهی انداخت، دیر شده بود. قول داده بود سری به آنها بزند. خ یلی وقت بود که پیششان نرفته بود و ه مین حالش را بدتر م ی‌کرد. گمان می‌کرد امروز نتواند به قولش عمل کند و آنها را ببیند.

در اتاق باز شد و سرهنگ رستمی را در چهارچوب در دید. برای نشان احترام، صاف ایستاد و پای راستش را محکم، کنار پای چپش روی زمین کوبید. سرهنگ رستمی دستش را بالابرد و فرمان آزادی به او داد. در اتاق را بست و چند قدم به جلو برداشت. وسائ لب هم ریخته‌ی روی میز را جمع و جور کرد و به صورت سرهنگ، نگاهی انداخت.

-جناب سرهنگ، از ای ن ورا؟ قرار بود که هفت هی بعد تشریف بیارین!

نگاهی به صورت آشفته‌ی او انداخت و لبخند کجی کنج لبش نشاند. از این فاصله هم م ی‌توانست اضطراب او را حس کند. حق هم داشت، پرونده‌های که بهش واگذار کرده بود، خیلی پی چیده و سنگین بود. به اینجا آمده بود تا پرونده‌ی دیگری بهش بدهد، به هرحال بهترین گزینه بعد از خودش برای جانشی ن یاش بود و قصد داشت مهارتش را بسنجد.

-مأموریت زودتر تموم شد، من هم کارهای باقی مونده رو سپردم به بچ هها و خودم برگشتم.

سری تکان داد و تلفن روی میزش را برداشت.

همان همیشگی

-چای م یخورین یا قهوه؟!

سرهنک دستش را بالا برد و گفت:

-زحمت نکش فرنود، میخوام برم. اومدم یه چیزی بهت بگم و برم.

چیزی نگفت و تلفن را سر جایش گذاشت، دستی به ته ریشش کشید و صاف نشست تا سرهنک حرفش را بزند. از آخرین باری که ای نطور حرف زده بود، شش سال میگذشت. درست زمانی که مجبور شده بود یک سال از خانواد هاش دور شود و به کشور دبی سفر کند. به عنوان اولی ن ماموریتش، پرونده هی سنگینی را قبول کرده بود که البته خداروشکر، موفق شد و توانست باند بزرگی که هشت ماه دنبالش بود را پیدا کند و تحویلش بدهد. سرهنک ک می چرخید تا دقیقاً روبه روی او باشد.

-پروندهی جدید تحویل گرفتم.

یک تای ابرویش را بالا انداخت و متعجب به او خیره شد. حرفهایی که م یشنید برایش تازگی داشت. او که قرار بود دیگر کنار بکشد و پرونده قبول نکند. امیدوار بود خودش به حساب پرونده برسد، این پرونده های که در دست داشت، حسابی ذهنش را مشغول کرده بود.

-دوباره؟! مگه نگفتین میخواین خودتون رو بازنشست ک نید؟

خنده کوتاهی کرد. میدانست حافظ هی خوبی دارد؛ اما نه آنقدر که صبح تهای یک سال پیش را به یاد داشته باشد.

-از دست حافظ هی تو... هرچیزی که م یگم رو تو ذهنت یادداشت میکنی!

تکی هاش را به صندلی داد و کمی به چپ و راست چرخاندش. لبخند کمرنگی کنج لبش نشانده و جواب داد:

-آخه خی لی رو تص میمتون مصمم بودین، برای همین الان فکرکردم نظرتون عوض شده.

سرهنک، دستی به ته ریشش که دو روز بود به روی صورتش باقی مانده بود کشید و جمل ههایی که قرار بود بر زبان بیاورد را مرتب، کنار هم چید.

-فرنود... تو باید مسئولیت این پرونده رو به عهده بگیری، م یدونی که زمان فعالیت من تو اداره، شیش ماه دیگه به پایان میرسه و هرچه سریعتر باید برای خودم ی ه جانشین انتخاب کنم. منم به جزء تو به کسی اعتماد ندارم؛

بنابراین اسم تو رو رد کردم و الانم که میبی نی ای نجام، ب هخاطر اینکه منتظرت اییدش از طرف سرت یپ هستم. البته شفا هی نظرشون رو بهم گفتن ولی باید مراحل اداریش رو هم طی کنه تا من بتونم از اینجا برم.

سری تکان داد و دس تی به گردنش کشید. مغزش کار نم یکرد؛ پس تکلیف این پروندهای که دستش بود چه میشد؟!

نگاهش را از پروندههای روی میز گرفت و به صورت سرهنگ دوخت.

-تکلیف این پرونده چی میشه؟! خیلی عقبم، یه کمی پ یچید هست.

سرهنگ از جا برخاست و درحالی که کتش را درم یآورد، لبخند کم رنگی هم چاشنی کلامش کرد.

-این پرونده رو م یدم به سرگرد حامدی. تو باید از پس این یکی پرونده بر بیای، این پرونده رو به من دادن؛ اما من الان دارم به تو تحویلش م یدم یعنی خیلی بهت اعتماد دارم پس شرمندم نکن و خودت رو ثابت کن.

حسابی ذهنش مشغول شده بود، هرچه سر یعتر م یخواست پرونده را ببیند تا با در نظر گرفتن مهارتش تشخیص دهد چه کاری از دستش برم یآید! انگشت شصتش را به گوش هی لب کشید و کمی فکر کرد.

-رو سفیدتون م یکنم، نگران نباشید.

سرهنگ لبخندی از سر رضایت بر لبش نشانده. خوشحال بود که توانسته راض یاش کند؛ اما هنوز برای قبول کردن پرونده، شک داشت. این بار مطمئن نبود که از پشش بر بیاید... با آنکه تا به امروز سر هر پرونده، روس فیدش کرده بود؛ اما چیزی ته دلش را م یلرزاند.

«فصل دوم»

ترمز دستی را کشید و کیفش را از روی صند لی جلو برداشت و ماش ین را ترک کرد. جلوی خانه ایستاد. هنوز هم با دیدن آن خانه، خاطرهای بدی برایش تداعی میشدند البته به جزء او! او جزو بهتری ن خاطرهایش بود و ه یچوقت هم از ذهنش پاک نم یشد. سعی کرد خودش را کنترل کند. کاری که تو این پنج سال، مدام درحال انجام دادنش بود. چند قدم جلو رفت و زمانی که ماش ین هی چکدامشان را ندید، انگشتش روی زنگ در نشست. نفس عمیقی کشید و منتظر شد تا در را برایش باز کنند. طولی نکشید که در با صدای کوتاهی باز شد و پایش را داخل حیاط

گذاشت. جعبه‌هی سوهان‌عسلی که تازه از خانم جمشیدی سوغاتی گرفته بود را در دستش جابه‌جا کرد و نگاهی به دور و برش انداخت.

محال بود با دیدن آن حیاط، لب‌خند روی لبش نشیند. بوی گلهای تازه آب‌خوردی باغچه، چنان جانش را جلا می‌داد؛ که تمام خستگی روز از بدنش بیرون می‌رفت. نگاهی به شاخه‌های افتاده‌ی درخت سرو انداخت؛ که آقا جان بیشتر وقتش را به آن اختصاص داده بود. تمام درختان آن حیاط، ثمری‌دستان آقا جان و خودش بودند و بیشترشان از بلندی سر به فلک کشیده بودند. تاب قدیمی و زنگ‌زده‌های کنج حیاط قرار داشت و شهرزاد با آن تاب خیلی خاطرها داشت. ی‌کیش زمانی بود که با پگاه، دختر عمویش و کهربا، دختر عم‌هاش در این حیاط، حرفهای دخترانه می‌زد و پسرها

مسخره‌شان می‌کردند. به سمت راست حیاط نگاهی انداخت؛ درست جایی که می‌توانست احساسات شهرزاد را جریحه‌دار کند. لب‌به‌دندان گرفت و بغض گردو ماندنش را فرو فرستاد. چهقدر در این حیاط خاطره داشت، چهقدر در این حیاط، شب‌خود را روز کرده بود تا به ای‌نجایی که هست برسد.

حالا چه فایده؟ دیگر کسی نبود که ازش تقدیر کند و بخواهد دست‌نوازی بر روی موهایش بکشد! مادرش که سه سال پیش فوت کرده بود و پدرش هم به خاطر آن کارخان‌هی لعنتی مدام در راه مسافرت بود. از داره دنیا فقط شینا را داشت که او هم یک سال بعد از مرگ مادرشان، با استاد دانشگاهش ازدواج کرد و ثمری‌دوایشان قرار بود تا چند ماه دیگر به دنیای پدرش بپیوندد. البته نباید ناله می‌گفت، آن دوران که حال روحی خوبی نداشت، نیمی و شینا خیلی به فکرش بودند و مدام سعی بر این داشتند که اوضاع را برای شهرزاد خوب جلوه بدهند؛ اما چه فایده؟ او که نبود، او هم بعد از مرگ مادرش برایش تمام شد. اکنون که شهرزاد زنده مانده بود فقط به دلیل خاطر ههایش با او بود. درسته فیزیکی کنارش نبود؛ اما خاطر ههایش جان شهرزاد را تسلی می‌بخشیدند.

صدای مادر جان، مجال فکر کردن بیشتر به او نداد و بغضی که از گلو تا چشم‌هایش بالا آمده بود را فرو فرستاد. مادر جان با پیراهن بلند گلدازی، کنار در منتظرش ایستاده بود و با لب‌خند به نوهی دوردانش نگاه می‌کرد. تا آنجایی که به یاد داشت، او را همیشه همان‌طور دیده بود. موهای یک‌دست سفیدش از پشت بافته شده بودند و عینک ته‌استکانی دسته‌طلایی‌اش هم مانند همیشه به روی چشمانش بود. نگاهی به چین و چروکهای گوشه‌ی لب و چشمانش انداخت؛ که با هر لب‌خند عمیق‌تر می‌شدند و چال‌هایی هم که در گونه‌ی راستش قرار داشت، مانند همیشه به داخل فرو رفته بود و جان می‌داد برای آنکه شهرزاد انگشتش را داخلش فرو کند. جسمش را در آغوش گرم و مهربان او

انداخت و عطری گل‌یاسش را که با شمع‌دان‌یهای کنج‌خانه آمیخته شده بود، به ری‌هایش فرستاد. خم شد و دست‌پرچین و چروکش را بوسید.

اخمی کرد و دستی بر سر شهرزاد کشید و با لحنی مهربان گفت:

-چه عجب شهرزادجون، راه گم کردی که به ماهم سری زدی؟

شهرزاد خند هی ریزی کرد و گون هی مادر جانش را بوسید و جعب هی سوهان را سمتش گرفت:

-آشتی؟ حلام یشه بی اتو؟!

صدای بم آقاجان هردو را به خود آورد و باعث شد گل از گل شهرزاد بشکفت. گمان کرده بود که تهران است، فارغ از مادر جان، کف شهایش را به سرعت درآورد و به سمت آقاجان گام برداشت. جسمش را در آغوش امن او جای داد و گلویش را بوسی د. این روزها چقدر به آغوش آن مرد اح تیاج داشت. آقاجان دست پ یرش را پشت سر شهرزاد کش ید:

-آره دیگه شهرزاد خانم، اینجوری شده؟! م یری و پشت سرت رو نگاه نم یکنی؟

شهرزاد، لب به دندان گرفت و شرمسار، نگاهی به صورت شکستهی آقاجان انداخت. از کی جواب دادن آن قدر برایش سخت شده بود که حتی بهانهای همیشگی یاش را هم از یاد برده بود. بحث بینشان را دوست نداشت، قصد داشت هرچه زودتر خودش را از جو پیش آمده نجات دهد؛ که مادر جان پیش قدم شد و کنارشان ایستا د: -م یخواین تا آخر شب اینجا وایس ین؟

بعد از گفتن این جمله، نگاهی به آقاجان انداخت و ادامه داد:

-حاج محسن، ول کن بچم رو حتماً سرش شلوغه که نتونسته بیاد حداقل از خواهرش که سال به سال فقط برای عید د یدنی یه سری بهمون میزنه خیلی بهتره.

حاج محسن، نگاهش را از نوهی دردناهاش گرفت و دستش را سمت پذیرایی دراز کرد.

-برو دخترم، برو تو. حتماً خ یلی خستهای. من و خانم جونت م یریم یه ذره چیز م یز آماده کنیم م یآیم الان... تو برو..

شهرزاد خ یالش از بابت آنهمه سؤال و جواب راحت شده بود. بیشتر از زیر جواب دادن در رفته بود و خودش هم دلیل آن همه ب یتاب یاش را ن م یدانست. از کی میان آنها هم بی طاقت شده بود؟ دلش که همیشه پیش آنها قرص قرص بود... پس چرا اکنون آنقدر ب یقراری میکرد؟ بوی نان آمیخته با سیر؛ که از مطبخ خانه بیرون م یآمد، ذهنش را از گذشته ب یرون کش ید و به حال منتقل کرد. کاش همیشه از آن نا نها وجود داشت... تا کی ق رار بود با گیر کردن در گذشته خودش را از حال و آینده محروم کند؟ به سمت دستشویی قدم برداشت و با فشردن کلید برق، نور زرد در ف ضا پخش شد. ش یر آب را باز کرد و چند مشت آب خنک روی صورتش پا شید. قصد داشت برای بار آخر، صورتش را با

همان همیشگی

آب بشوید؛ که نگاهش در دستان به هم چسبیده‌اش قفل شد. کاش گذشت‌هاش را هم می‌توانست با آب پاک کند... کاش قطرات آب به داخل مغزش نفوذ می‌کرد و تمام گذشته و خاطرات بدش را پاک میکرد... خاطرات خوب هم داشت؛ اما به وسعت خاطرات بدش نبودند...

دستش را شست و صورتش را با حوله پاک کرد... چه خوب شد که به اینجا آمد..

تمام گذشت‌هاش جلوی چشمش آمد!

زانویش را مالید و وارد آشپزخانه شد. شهرزاد را به پذیرایی فرستاده بود تا خودش وسایل پذیرایی از او را آماده کند. با یادآوری روزهای گذشت‌هاش، لب به دندان گرفت و زیر دلش لرزید.

با آنکه از غم و غصه‌ی ته‌چهره‌ی شهرزاد باخبر بود؛ اما وانمود می‌کرد چیزی نمی‌داند و حرفی از او بر زبان نمی‌آورد... چقدر دلش را صابون زده بود تا عروسی آنها را ببیند؛ اما حالا چه شد؟ یک‌یشان و دلش غصه می‌خورد و یکی دیگرشان معلوم نبود در چه وضعی قرار دارد.

در عرض پنج سال چه بلایی بر سر خانوادهاش آمده بود؟ چه گرد بادی خان‌هاش را ویران کرده بود؛ که بعد از آرام شدنش همه‌چی را خراب‌تر کرد؟! مگر آرام هم شده بود؟ آن گرد باد فقط قصد جان خودش و خانوادهاش را کرده بود و هیچ‌گاه هم آرام نشد...

اگر حاج محسن سند آن زمین لعنتی را از زیرزمین بیرون نیاورده بود؛ اکنون به جای برداشتن دو لیوان، حاج محسن را صدا می‌زد تا از مطبخ، بقیه‌ی لیوانها را بیرون بیاورد... بحثش تعداد لیوانها نبود... چه یک لیوان، چه دو لیوان... مهم بچه‌ها و نوه‌هایش بودند؛ که اکنون همه‌شان را یک‌جا نداشت.

-باز هم داری فکر می‌کنی مهرانگیز؟

مهرانگیز با آن که سن و سالی ازش گذشته بود؛ اما هنوز هم با شنیدن صدایش از جانب حاج محسن، حس و حال دختران هجده ساله را تجربه می‌کرد.

نزدیکش شد و به چهره‌ی غمگینش، چشم دوخت. می‌دانست چه در سرش می‌گذرد. خودش هم حال خوبی نداشت؛ اما چاره‌چه بود؟ آنها هرکاری از دستشان بر می‌آمد را انجام داده بودند و همین باعث می‌شد پایش خدا وجدانشان آسوده باشد. مهرانگیز، قطره‌اشکی که از گوشه‌ی چشمش سر خورده بود را پاک کرد و گفت:

-دلم برایش خونه، این بچه بعد از ماه‌رخ و رادمهر از زندگی افتاد!

حاج محسن سرش را به نشانهی تأیید حرفهای همسرش، تکان داد. حالش را خیلی خوب درک میکرد... واقعا زندگی، چه بیرحم با او مدارا میکرد... مدارا؟! شاید مدارا واژهی مناسبی برای زندگی او نبود. ..

-چاره چیه زن؟ سرنوشتشون این بوده... کاریش نمیشه کرد.

سینی چوبی را از بالای سینک برداشت و روی کانتر قرار داد و به سمت یخچال که کنج آشپزخانه قرار داشت، رفت. -سرنوشتشون باید ای نجوری میشد که الآن هردوشون به این حال و روز بیاftند؟ اون بچم که سه ساله با اون دختر نامزد کرده، دریغ از یه ذره عشق و علاقه! این یکی هم که ...

حال این یکی که اصلا گفتن نداشت... چه باید میگفت؟ بیشتر نباید میگفت... این روزها نگفتههایش بیشتر به چشم میآمد.

حاج محسن سمتش آمد و در نصفه باز یخچال را کامل باز کرد. پارچ شربت گل محمدی و تخم شربتی را برداشت و رو به مهرانگ یز گفت:

-مهرانگ یز فکر کردن به گذشته هیچ فایدهای نداره. وضعیت ما هم اگه بیشتر از بچه ها بد نباشه، بخدا کمتر هم نیست. من پیرمرد چه هقدر با این وضعیت قلبم رفتم تهران و برگشتم؟ چقدر تو با این درد پاهات، رفتی مشهد و ب یجواب برگشتی؟! قرار نبوده درست بشه. با تقدیر و سرنوشت نمیشه جنگید. باز هم با حرفهای آرام گرفته بود. او چقدر خوب درکش میکرد و تازه این را فهمیده بود. لبخند کمرنگی کنج لبش نشانده و پارچ را از دست حاج محسن گرفت. -برو پیشش، بچم تنهاست. منم الآن میام.

بدون هیچ حرفی از آشپزخانه خارج شد... نگران حال شهرزاد بود؛ اما بیشتر نگران زنش بود تا شهرزاد... در این پنج سال، او هم پا به پای آنها زجر کشید و هیچ نگفت... چراغ خانهاش در عرض يك شب خاموش شد و هیچ نگفت. آن همه همه و شلوغی مهمانیهایش که دیگر برای خودش اسم در کرده بودند، يك شبه خوابیدند و باز هیچ نگفت. عجیب بود دل این زن... بالاخره زخمش باز میشد و حرفی میزد؛ اما کجا و چطور... خدا میدانست!

مقنعهی زمخت را از سرش کند و همان باعث شد تا گریهی موهایش باز شود و گیسوان لخت و بلندش، دور شان ههایش پخش شوند. دکمهای مانتواش را یکی یکی باز کرد و با یک حرکت از تنش درآورد. مقنعه و مانتواش را به جالباسی آویزان کرد و خودش را روی مبل گوشهی پذیرایی پرت کرد.

این مبل مخصوص به خودش بود و در نوجوانی، زما نه‌ای زیادی را به روی آن سپری کرده بود. با یادآوری خاطرات کودکی و نوجوانیاش، لبخند کوچکی گوشه لبش نقش بست. خاطرات کودکی و نوجوانیاش تنها خاطراتی از گذشته بودند؛ که باعث اشک و آه او نمی‌شدند... بلکه لبخند کمرنگی را هم مهمان لبهایش میکردند.

با انگشتان شست و سبابه، پشت پلکهایش را ماساژ داد و خودش را به بپراشه زد... دوست نداشت... فکر کردن به گذشته که او هم در تک‌تک خاطرهایش قرار داشت را دوست نداشت. اما دوست داشتن یا نداشتن او چه فایده‌ای داشت... درحالی که همان چندین سال را هم با خاطرات او گذرانده بود! شاید می‌بایستی از یک بعد دیگر به زندگیاش نگاه میکرد... مگر بعد از زوایای دیگری هم وجود داشت؟ خیلی وقت بود که زندگیاش به روی یک خط راست قرار داشت و تا بینهایت پیش میرفت... نه خودش تغیری میکرد و نه کار و زندگیاش...

اما به بعد دیگری هم وجود داشت و او درکش نمیکرد... نمی‌دیدتش و قصد هم نداشت که نه باورش کند و نه بپذیرتش...

زاویهی دیگری که او را به آن مرحله از هستی کشانده بود... والا همان سه سال پیش کنار مادرش میخوابید و از تمام گذشته‌ی نحس و شومش فاصله می‌گرفت...

فاصله واژه‌ی غریبی برای او بود... نمیتوانست و نمیدانست که چطور باید آن کار را انجام دهد...

شهرزاد نمیدانست... اما او راه و رسمش را بلد بود... بلد بود که چطور زمستان درون شهرزاد را به نوبرانهای بهار بازگرداند...

شاید حتی با یک فنجان چای... یا شاخ گلی از گلهای بهاری وجودش...

(بیست بهمن ماه سال هزار و سیصد و نود و سه)

چه به سر آن حیاط با آن همه دار و درختش آمده بود؟ چرا دیگر عطر گلدانهای شمعدانی و مریم، او را مدهوش خود نمیکردند؟ زمستان آمده بود و دیگر خبری از گلهای بهاری حیاط مادر جان نبود...

دیگر خبری از انجیره‌ای تازه چیده شده به دست آقا جان نبود... اما عطر چای ذغالی روی آتش و میوه‌های زمستانی، نبود آن برگهای زرد و نارنجی پاییزی را جبران میکرد... رنگارنگ نبودند؛ اما سیاه و سفید هم نبودند...

پاهای آویزان که در هوا معلق بودند را تکان داد و نگاه گرمش را به دانه‌های برف که روی بینی و گونه‌هایش مینشستند، کشاند... از وقتی که به یاد داشت، عاشق برف و آدم برفی درست کردن بود.

استرس درس و کنکور، مجال فکر کردن را ازش گرفت و نگاهی به کتاب منطق در دستش انداخت. ..

فنجان قهوه در یک دست و کتاب هم در آن ی کی دستش بود. مانند هر پنجشنبه، تمام فام ی ل آنجا بودند و فقط رادمهر و کامران یامده بودند. با آن که دل و دماغی برای درس خواندن نداشت؛ اما پا پس نکشید و حسابی مشغول

شد.

با نشستن دانه‌های برف به روی کتابش، کتاب را به خودش چسباند و سرش را بالا گرفت... آسمان هم آن شب دلش گرفته بود و قصد داشت هر جور که شده خودش را خالی کند... اول باران و حال هم... دانه‌های برف ...

خمیازهای کشید و برای رفتن به اتاقش، پایش قدم شد. اما نه... ایستاد... نگاهی به دور و برش انداخت و کمی اخم کرد... همه خواب بودند و به جز خودش کسی در حیات نبود. .

مسیر رفته را بازگشت و متوجه صدای صحبت از حیاط پشتی شد. نمیدانست درستش نیده است یا نه؟ اما صدای باز و بسته شدن در به گوشش خرده بود! فقط اها لی خانه از در حیات پشتی خبر

داشتند و اکنون همه غرق در خواب بودند. کامران که سربازی بود و سرشب با عمه افسانه تماس گرفت و رادمهر هم که مأموریت بود و بیشتر اوقات در مأموریت، موبایلش را خاموش میکرد.

بزاقتش را فرو فرستاد و به اطراف نگاهی انداخت. باید از قضیه مطلع میشد؛ اگر دزد بود چه؟ آنوقت چه میکرد؟ در ذهنش هزار سؤال و جواب کرد و به نتیجهای نرسید. ذهنش کامل مشغول صدا شده بود و دیگر نمیتوانست درس خواندن را ادامه دهد یا حتی به خانه بازگردد و در تخت خواب گرم و نرمش فرو برود. خیلی کنجکاو بود و تا از همه چیز مطلع نمیشد، ذهنش آرام

نمیکرفت. لب به دندان گرفت و بیلی که به دیوار کنار زیرزمین، تکیه داده بود را برداشت. به سمت حیاط پشتی رفت و کتابش را بین راه بر روی تخت داخل حیاط گذاشت و به دنبال صدا حرکت کرد.

اکنون علاوه بر صدای در، طنین صحبت هم به گوشش می‌یخرد. خودش را سرزنش کرد که چرا زودتر خوابیده تا الان اینجوری خیالاتی نشود! بدون هیچ روپوش یا لباس گرمی، با یک بلوز آستین کوتاه و شلوار گرمکن، زیر آن برف سنگین به دنبال صدا می‌رفت و مطمئن بود که با صحنهی خوشی روبه راه نخواهد شد. دعا دعا میکرد که کامران نباشد، چون بعد از دیدنش امکان داشت سرش را از تنش جدا کند. وقتی به حیاط پشتی رسید، پشت دیوار ایستاد. نفسش را

محکم بپای فرستاد و سرش را به سمت حیاط، کج کرد. هیچ کس به جز خود و سایه‌اش آنجا نبود... آب بین یاش راه افتاده بود اما توجهی نمیکرد و هرازگاهی چینی بر بپای یاش می‌انداخت. انگار که توهم زده بود چون دیگر نه خبری از صدا بود و نه از سایه. به خود ناسزا گفت و سرش را از روی تأسف، به چپ و راست تکان داد. قصد داشت برگردد و

به خانه برود؛ که ناگهان مچ دستش از پشت کشیده شد و با ی ک حرکت به عقب برگشت. بیل از دستش به روی زم
ین افتاد. خواست ج یغ بزند که رادمهر دستش را بر روی دهانش قرار داد و به دیوار چسباندش.

قلبش آن چنان م یتنپ ید؛ که ترسید رادمهر هم متوجه بالا و پائی ین رفتن قفس هی اش بشود .

نم یدانست ترسیده است یا با دیدن او به آن حال و روز افتاده ؟

در یک قدم یاش ایستاده و به چشمان شهلا و خوابالودش خ یره بود. آن دختر با دلش چه کرده بود که هربار با دیدنش
یک رادمهر دیگر م یشد و نم یتواست با او مانند بقیه رفتار کند. نه اینکه حرف دلش را بزند؛ اما رفتارش با شهرزاد
خیلی بهتر از کهربا و شینا یا حتی با پگاه بود. نبود؟! دستش را از روی دهان شهرزاد برداشت و چینی بر پیشانیاش
انداخت.

-تو این وقت شب ای نجا چ یکار م یکنی ؟

نم یتوانست جواب دهد... مگر گو شهایش میشنیدند؟ دهانش قفل شده بود و قصد باز کردنش را هم نداشت. م
یترسید حرفی بزند و از خواب بیدار شود. دقیقاً همان بود. دیدار با رادمهر را، آنهم اینقدر نزدیک، یک خواب یا حتی رویا
تصور میکرد. از آخرین باری که او را دیده بود، کمی لاغرتر و ته ریشش هم کامل در آمده بودند. پیراهن مشکی به تن
داشت با پالتوی طوسی... چرا همه چیز آن مرد برای او جذاب بود؟

-درس م یخوندم. تو... تو اینجا چ هکار م یکنی؟ مگه مأموریت... .

نگاهی به بینی و گو شهای قرمز شد هی شهرزاد انداخت و عصبی پرسید:

-خونه رو ازت گرفته بودن که اینجا درس میخوندی؟!

شهرزاد از نگرانی او نسب به خودش آنقدر خوشحال شده بود که احساس م یکرد، کیلو کیلو قند در دلش آب م
یشود. دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید؛ اما بازویش توسط او کشیده شد.

-برو دختر، برو تو الان سرما م یخوری!

هر دو به آرامی سمت خانه قدم بر میداشتند و شهرزاد باور نم یکرد که رادمهر هم اکنون آنجا در کنارش ایستاده باشد.
کاش مس یر طولانیتری را در پیش داشتند... کاش زمان م یایستاد و عقرب هاها تکان نم یخوردند. هرازگاهی زیرچش
می، نگاهش را به صورت رادمهر میکشاند و در دل، قربان صدقه اش م یرفت. خودش هم نم یدانست که چرا اینقدر به
او وابسته است؟ هر زمان که اسم عمو علی م یآمد، شهرزاد به اولین کسی که فکر میکرد رادمهر بود.

آنقدر صورت جدی و خوش تراشش را از نظر گذراند که پوزخندی زد و گفت:

-جای مامان رو گرفتی؟ بخدا سالمم، بلایی سرم نیومده.

خجل زده سرش را پایین انداخت و تا دم در دیگر نگاهی به صورت او نینداخت. رادمهر کنار در ایستاد و

درحالی که به دانههای نشستهی برف به روی زمین نگاه میکرد، گفت:

-برو تو، برو تا سرما نخوردی. گرچه تو سرما رو میخوری، اون تورو نم یخوره!

این جمله را گفت و لبخندی کنج لبش نشاند. او با صدای بمش با آن دختر چه کرده بود؟ دیگر خبری از زمستان نبود... با نگاه و حرفهای او نه تنها سرمای وجودش از بین رفته بود... بلکه دیگر دانههای برف را هم نمیدید و حسشان نمیکرد... چه راحت دلش قرص میشد با وجود او!

-شهرزاد هی رؤیا... این رو جا گذاشتی.

آن مرد قصد جانش را کرده بود؟! چقدر زیبا اسمش را خطاب میکرد... وقتش بود که به یک «جانم» شیرین مهمانش کند و جسمش را در آغوش گرمش بپوشاند؛ اما نکرد و نکرد... کاش میکرد و هیچگاه افسوس نبودنش را نم یخورد... کاش نوازشش میکرد و میبوسیدتش؛ اما آنقدر حالش بعد از رفتنش خراب نمیشد. سرچرخاند و بدون آنکه نگاه سردش را مهمان صورتش کند، کتاب را از دستش گرفت و راهی خانه شد. پله‌های کی دوتا طی کرد و وارد اتاقش شد.

از کی چشمانش بسته بودند؟! از کی خاطراتش را مرور میکرد؟ اشکهایش که راهشان را دیگر بلد بودند، به روی گون ههایش سر خوردند و قلبش پر از درد شد... دستش را مقابل دهانش گرفت تا صدای هق هقش بالا نرود... خیلی وقت بود که خودش را در خفا خالی میکرد... خیلی وقت بود که نقاب خوشحالی و خوشرویی به صورتش زده بود و خود واقع‌یاش را از دیگران مخفی میکرد.

نمیخواست اوقات تلخی کند، هی چگاه مادر جان و آقا جان را مقصر نمیدانست. تنها کسی که مقصر بود، پدر خودش بود. اگر پنج سال پیش، آن اشتباه را نمیکرد، اگر طمع آن کارخانه را نداشت... دیگر ادامه نداد. دوست نداشت یک بار دیگر اتفاقاتی چند سال پیش را در سرش مرور کند... مگر خودش کم بدبختی داشت؟ ساعدش را روی پیشانی گذاشت و زیر لب شعر مورد علاقه‌اش را زمزمه کرد...

همان همیشگی

دل های ما که به هم نزدیک باشن، دیگر

چه فرقی می کند، که کجای این جهان

باشیم، دور باش اما نزدیک،

من از نزدیک بودنهای دورم میترسم!

«فصل سوم»

کلید را در قفل در چرخاند و وارد واحدش شد و کلید خانه و سوئیچ ماشین را به جا کلیدی چوبی که عکس او را داخلش قرار داده بود؛ آویزان کرد. خانه تاریک بود؛ اما عکس او چطور دلش را می لرزاند...

فقط خودش می دانست! موهای قهوه ای رنگش را یک طرف بافته و به روی شان هی چپش رها کرده بود. چقدر آن شب با آن دامن دور چین قرمز و بلوز سفید آس تین تور در میان جمع خانوادگی شان خودنمایی می کرد. چنگی به موهای پر پشتش زد و جلیق هی ضریبری مانندش که اسلحه و ب یسیمش به آن وصل بودند را از تنش بیرون آورد.

جسم بی جانیش را روی کاناپ هی قرمز رنگ کنج سالن، انداخت و چشمانش را برهم فشرد. دستی به ته ریشش که یک هفته به روی صورتش مانده بود، زد و نگاهش را وسائل چیده شد هی خانه کشاند.

یک واحد آپارتمان نق لی شصت متری با یک اتاق خواب و آشپزخانه کوچکی اجاره کرده بود و آن وسائل هم به اجبار سوگند خوریده بود. خان هی خودش که قرار بود یک روزی دست او را بگیرد و به آنجا ببرد را به سوگند داده بود و خودش هم برای خواب به اینجا می آمد... و گرنه بیشتر وقتش را که در اداره سپری می کرد.

با ویرهی موبایلش دست، داخل جیب برد و گوش یاش را بیرون آورد. چرا آن شب حوصلهی هیچ کس را نداشت؟ چرا دلش یک لحظه آرام نمی گرفت؟ نه یک سر به مادر جانش زده بود و نه دعوت شام مادرش را پذیرفت ه بود!

با دیدن اسم روی صفحه، چینی بر پیشان یاش انداخت و نفسش را محکم بیرون فرستاد. امشب برای بار سوم بود که زنگ میزد و دیگر دل یل ی برای توجیه کردن خودش که چرا جواب نداده است، نداشت! ساعت یک بعد از نصفه شب شب بود و او می دانست که در این ساعت به خانه آمده است...

دکمه ی اتصال را زد و موبایل را با اکراه ب یخ گوشش برد. طولی نکشید که صدای ج یغ سوگند، گوشش را کر کرد.

- کجایی فرمود؟! چرا تلفنت رو جواب نمیدی؟ میدونی چندبار زنگ زدم و توام جواب ندا دی؟ میدونی نگرانی
یع نی چی؟ آخه تو چرا انقدر...

ازجا برخاست و وارد اتاقش شد و همان طور که به غرزدنهای او گوش می کرد، با نگاهی دنبال تیشرت سرم یاش
بود.

تیشرت را از زیر میز توالت برداشت و درحالی که سرش را کج، به روی شانهی راستش گذاشته بود و دکمههای
سرآستینش را باز می کرد؛ چشمانش را برهم فشرد و زیرلب صدایش زد.

اما سوگند، بدون آنکه اندک توجهی به او داشته باشد؛ ی کریز درحال خالی کردن عقد ههای دلش بود. نگران بود؛ اما
بیشتر از آن عاشق. عشق او بد در دلش جوانه زده بود و هرروز که می گذشت، آن درخت پربارتر می شد. منتهی
رادمهر آنرا نمی فهمید و قلبش در گروی کسی دیگری بود!

کاسهی صبرش سرریز شد و پیشان یاش را خاراند و با صدایی نسبتاً بلند گفت :

- سوگند، بعداً باهم حرف می زنیم. الان خیلی خستهام...

- همیشه همی نظوره، صبح می ر ی سرکار و شب با این حالت بر می گردی. تلفنت رو که جواب نمیدی.

زنگ می زنم اداره، میگن جناب احتشام تو جلسه هستن، جناب احتشام دارن غذا میل می کنن، جناب احتشام رفتن
مأموریت... پس من تو زندگی ت چه نقشی دارم؟ میری مأموریت، من باید از زیون مادر یا خواهرت بشنوم؟
چطور به اونا میگی؟ فقط برای من..

- سوگند آرام باش. لطفاً همین الان این بحث رو تموم کن. امروز، ذهنم خیلی مشغول بوده؛ پس تو دیگه بدترش نکن!

سوگند باقی حرفش را قورت داد و لب به دندان گرفت تا از سرازیر شدن اشکهایش جلوگیری کند.

حقش این نبود، حتی اگر دوستش نداشت بازهم حقش این نبود که اینطور باهاش رفتار کند. پس تکلیف دلش چه می
شد؟ مگر آدم نبود و قلب نداشت؟ سوگند که قصد داشت کار خودش را یکسره کند و همان رادمهر جلوییش را گرفت.
حالا چرا با او ای نظور صحبت میکرد؟ جوابش خیلی آسان بود و سوگند دلیل آن همه دوری و فاصله را متوجه شده
بود. دلیل دوری رادمهر از سوگند، فقط یک نفر بود. او کسی دیگری را دوست داشت و حال که با سوگند ای نظور
رفتار می کرد، دلیلش بی تاب یاش بود.

دلش در گروی فرد دیگری بود و هرچه قدر سعی میکرد این قضیه را به او بفهماند، تلفت نمیشد و خودش را به
بیراهه میزد.

همان همیشگی

سکوت طولانی یاش دل رادمهر را لرزاند... نه آنکه دلتنگش شود و بخواهد از دلش در بیارد؛ اما میترسید... میترسید اتفاق چندسال پیش دوباره تکرار شود. چرا يك لحظه آرام نم یگرفت؟! آن دختر درخواستی را مطرح کرده بود؛ که رد کردنش برای رادمهر غیر ممکن بود.

-سوگند؟ م یسنوی... لطفاً آگه صدام رو م یسنوی، جواب بده.

میشنید و آرام م یگرفت... با صدای بم او مگه میشد دلش نرم نشود؟ اما نشد... آن شب نشد و هزاران شب دیگر هم نشد... میدانست مقصر اصلی خودش هست؛ اما با دلش چه م یکرد؟ با دلی که مدتها در گروی او بود چه میکرد؟ مزه‌هایش نم برداشتند و قطره اشک، از چشمش سر خورد و تا زیر چانه‌اش خزید. ..

سرسری از او خداحاف ظی کرد و موبایلش را روی تخت پرت کرد. روی زمین نشست و زانوه ایش را داخل شکمش فرو برد. دلش برای آن روزها که رادمهر بیشتر به او توجه م یکرد، تنگ شده بود. پوزخندی زد... توجه؟ آن واژه با حال و روز سوگند خیلی فاصله داشت... از چه کسی توجه دیده بود که حالا بخواهد از او ببیند؟! مادرش که او و پدرش را به حال خودشان رها کرد و ترکشان کرد. خواهر یا برادری هم نداشت که بخواهد در روزهای سخت، ازشان طلب کمک کند. از دار دنیا يك پدر داشت که بود و نبودش خیلی به حالش فرقی نداشت... حال که قاب زندگیش را در دست داشت... بهتر میتوانست تشخیص بدهد که او بیشتر از همه به دادش رسیده. درسته قصدش کمک بود؛ اما دل که این حرفا حالیش نم یشد... دوستش داشت و نم یخواست به آن راحتیا از دستش بدهد. با صدای اذان که از مسجد سرکوچه م یآمد، نگاهی به قاب عکس سفید و طلایی روی عسلی کنار تختش انداخت. آنقدر با خودش حرف زد و فکر کرد که متوجه گذر زمان و تکان خوردن عقرب‌های ساعت نشده بود. پوزخندی زد و به عکس خیره شد.

-حتی اون روز هم پ یش من نبود!

کهربا، فنجانها را با چای هل و دارچین پر کرد و به سمت حیاط قدم برداشت. چشم چشم کرد تا شهرزاد را ببیند و او را کنار مادرش پیدا کرد. خیالش از بابت او آسوده شد و کمی به سمت دای امیرعلیاش که بیشتر اوقات همان دای امیر خطابش م یکردند، خم شد.

-بفرما دای. سرد م یشه.

همان همیشگی

امیر، نگاهش را از آقاجان گرفت و به صورت گندمگون خواهرزاده‌اش دوخت.

-کهربا دایی، ش یزینی رو کی م یدی؟

-چشم حتماً. ش یری نی هم میدم، ان شاءالله وقتی این کدور تنها برطرف شد...



سینی را با یک دست گرفت و انگشتان آن ی کی دستش را به روی چشم گذاشت و ادامه داد:

-به روی چشم، ش یری نی که چیز ی نیست. همه فامیل رو رستوران دعوت م یکنم.

امیر اخ مهایش را درهم کشید. خودش هم از خدایش بود که یک بار دیگر آنها را ب بیند؛ اما طوری وانمود م یکرد

که گویا از این وضع یت راض ی است و م یل به دیدار دوباره ندارد. زیرلب از

خواهرزاده‌اش تشکر کرد و استکان کمر باری ک چای را برداشت. کهربا میدانست که با این حرفش، نمک بر زخم داییش

پاشیده است. اما دست خودش نبود هنگامی که وضع یت شهرزاد را م یدید، فقط یک نفر را مقصر میدانست و اوهم

داییش بود. اکنون که همه به جز دایی علی در جمع حضور داشتند؛ باعث و با نی این اتفاق را دایی ام یر میدانست.

نگاهش روی صورت مادرش چرخید که س عی داشت به او بفهماند حرکتش درم یان جمع صحی ح نیست. توجهی

نکرد و سینی را دور همه گرداند و وارد خانه شد.

شهرزاد، نگاهی به صورت آشفته و پریشان پسرعم هاش، کامران انداخت و رد نگاهش را دنبال کرد و به کسری رسید.

لب هی حوض وسط حیاط نشسته بود و انگشت کوچکش را داخل آب فرو برده بود و ماهی قرمز کوچک را دنبال م

یکرد. لحظ های دلش به حال کامران سوخت. گناه این بچه چه بود که باید روزهایش را این طور م یگذراند و نبود

مادرش را در زندگی حس م یکرد. دستش را روی شانهی کامران گذاشت که صورتش چرخید و به شهرزاد چشم دوخت.

شهرزاد لبخند کمرنگی کنج لبش نشاند.

-با سودابه صحبت کردی؟!

سرش را آرام تکان داد.

-صحبت کردم!

همان همیشگی

میدانست که چرا حرفهایش را نصفه و نیمه میزند؛ لب به دندان گرفت و دیگر ادامه نداد. به صلاح بود که ادامه ندهد، حال کامران را میدانست و قصد نداشت که به زور از زیر زبانش حرف بکشد. نگاهش روی جمع چرخید، حوصله اش سر رفته بود و قصد داشت با کسی هم کلام شود.

لبخندی کنج لبش نشست. شاید اگر او در این جمع حضور داشت، نم یگذاشت که شهرزاد تنها باشد و او را سرگرم کاری می کرد. آهی کشید و سرش را پایین انداخت. صورتش را مدام مخفی میکرد تا کسی متوجه حال بدش نشود... قصد نداشت اوقات تلخی کند، مخصوصاً کنار خانوادگی عمهاش که مدام با آنها در حال رفت و آمد بودند.

کمی گذشت که با صدای بلند کامران مواجه شد و سرش را بالا گرفت و او را زیر نظر گذراند که با سرعت به سمت کسری میرفت. لبخندی زد، از توجه کامران نسبت به فرزندش، حس خوبی را دریافت می کرد. اگر مادر نداشت، لاقط پدرش مانند کوه پشت سرش ایستاده بود. چیزی که شهرزاد هیچ گاه حسش نکرد... نبود مادر را خیلی خوب حس می کرد؛ اما بود و نبود پدرش خیلی فرقی به حالش نداشت.

با عطر یاس و گل محمدی، سر چرخاند و صورت عم هاش که خ طهای محوی به روی پیشانی و دور لبش نشسته بود را از نظر گذراند.

-خسته نباشی عمه.

دستی به روی زانوهایش کشید و لبخندی کنج لبش نشاند.

-هی عمه، پ یرشدیم. دیگه کاریش نمیشه کرد! شما جوونا هرروز بزرگ میشید و خوشگ لتر؛ ماهم هرروز پ یر میشیم و صورتمون پر چین و چروکتر.

شهرزاد لبخند گرمی زد و دست عم هاش را بو سید.

-ان شاءالله همیشه س ایتون رو سر بچ هها و نوهاتون باشه. این چه حرفیه که میزنید؟ شما نه پ یرید و نه صورتتون چین و چروک داره.

افسانه در جواب به حرفهای دلگرم کنندگی شهرزاد، سرش را آرام تکان داد و گفت:

-عمه جون چی بگم... کی فکرش رو می کرد که عاقبت شما دوتا ای نجوری بشه؟ هرچی میگم حرف نزن، ولشون کن حتماً سرنوشتشون این بوده...

آهی کشید و ادامه داد:

-اما دلم راضی نیستم که نمیشه! وقتی تورو اینجوری میبینم که گوشه گیر شدی و طراوت و نشاطت رو از دست دادی، بخدا قلبم تیر می‌کشه و پیش خدا می‌گم ای کاش من رو گرفته بودی و...

-این چه حرفیه عمه جون؟ مگه دست شما بوده که اینجوری شده؟ من و اون نمیتونستی می‌باهم آیندهای داشته باشیم پس شما لطفاً خودتون رو سرزنش نکنید و به گذشته فکر نکنید.

در دلش پوزخندی نثار حرفش کرد. چه کسی این جمله را بر زبان آورده بود؟! کسی که تمام درهای حال زندگیاش را بسته بود و تو گذشته گیر کرده بود! ماشین زمان اختراع نشده بود؛ اما شهرزاد مدام در حال سفر بود. دست سرد شهرزاد را در دست گرفت.

-میدونم عمه میدونم، خودت رو دلداری میدی اما بخدا وضعیت اونم از تو بهتر نیست. حتی بدترم هست.

بدتر بود؟ چرا بدتر... مگه چیزی هم از دست داده بود؟ هردو ضربه دیده بودند و زمان می‌برد که فراموش کنند؛ اما شهرزاد ضربه دیده بود... حتی خیلی بدتر از اون..

-هه، بدتر؟ چرا بدتر؟ مگه نامزد نداره؟ خب دیگه چرا باید سختش باشه؟ اون که الان خوب و خوشبخت داره زندگی می‌کنه. این منم که...

صدای زنگ در ورودی که بلند شد، حرف شهرزاد هم نصفه و نمیه ماند. دلش گرفته بود... حتی خیلی بیشتر از آنکه بخواهد صحبت کند... حتی خیلی بیشتر از آنکه اشک بریزد و ناله کند... چرا دیگران او را مقصر آن ماجرا می‌دانستند؟! چرا فکر می‌کردند که وضعیت رادمهر بدتر است؟ بود؟ بدتر بود که

نامزدی گرفت؟ بدتر بود که به یک سال نکشیده، فراموشش کرد؟! درسته چیزی نبود... نه بوسهای و نه آغوشی... نه قول و قرار و نه صحبتی از آیندهشان؛ اما تمام آن نبوده‌ها جای بوده‌ها را پر نمی‌کردند، بودهایش بیشتر بود؛ اما به چشم نمی‌آمد.

کامران را دید که کسری را در آغوش گرفته و به سمت در می‌رود. نگاهی به عم هاش انداخت و ازجا برخاست و وارد خانه شد. باید آبی به سر و صورتش می‌زد تا از گرمای وجودش خلاص شود؛ کاش میشد... کاش با یک مشت آب هم از گرما و هم از گذشتهاش خلاص میشد.

کهربا متوجه حال بدش شد و دنبالش به سمت دستشویی قدم برداشت.

-شهرزاد صبر کن یه دقیقه.

همان همیشگی

چراغ را خاموش کرد و سمت کهربا برگشت. کمی این پا و آن پا کرد. انگار میخواست حرفی بزند و نمیتوانست. کمی نگران شد از وقتی که به یاد داشت مسئول گفتن خبرهای بد، بخ عهدهی او بود و همین کمی نگرانش کرد.

-چیشده کهربا؟

-یه چیزی میگم قول بده که... خودت رو اذیت نکنی.

قلبش مانند گنجشک کوبید. میدانست هرچه که هست به رادمهر مربوط میشود و الا چه چیز دیگری او را

اذیت میکرد؟

بزاز دهانش را فرو فرستاد و سری تکان داد تا کهربا حرفش که شهرزاد را چون به لب کرده بود، ادامه دهد. خدا خدا میکرده که حالش خوب باشد. بازهم به عواطف زنان هاش لعنت فرستاد، چرا هنوز هم دلش برای او پرپر میزد؟! کهربا نقش آنتن فامیل را داشت و هر اتفاقی که میافتاد را برای او توضیح میداد... از ماموریتهای او... از مراسم نامزدیای که گرفته بودن... از غیاب پدر و مادر نامزدش که آمریکای زندگی میکردن و از خیلی چیزهای دیگر...

-میگی چی شده یا نه؟

صدای لرزان و درعین حال شاد عمه افسانه که آمد، صحبت کهربا را هم قطع کرد. چرا نمیفهمید که چه خبر است و چه چیزی را از او مخفی میکنند؟ آن همه استرس و اضطراب، آن هم یک دفعه خیلی عجیب بود.

-عمه چی شده؟ چرا انقدر نگرانین؟!

افسانه لبش را گزید و با چشم و ابرو به کهربا اشاره کرد که از جمع خارج شود. کهربا نگاهی سرسری به صورت شهرزاد انداخت و جمع را ترک کرد. قدمی به او نزدی کتر شد و گفت:

-شهرزاد... یه چیزی میگم اما سعی کن... ..

-میشه بگین اینجا چه خبره؟ اون از کهربا و اینم از شما... اصلاً دلایل این حال بدتون رو درک نمیکنم!

-باشه عمه، میگم ولی قول بده خودت رو کنترل کنی.

شهرزاد با آنکه نمیدانست چه درپیش رودارد؛ سرش را آرام تکان داد و زیرلب گفت:

-میشنوم.

-الان به کامران زنگ زد و گفت که پشت دره تا بسترهای که قرار بوده کامران به دستش برسونه رو بگیره. حتماً ن م
یدونسته که شماها هم امشب اینجا این و گرنه ن م یاومد، شهرزاد تو رو خدا ببخشید که بهت خبر دادم. با خودم گفتم

شاید بهتر باشه...

گوشش سوت کشید... چرا دیگر ن م ی شنید؟! همان یک جمله کافی بود تا داغ دلش تازه شود. مردی که پنج سال او را
در خاطرات و خوا بهایش میدید، اکنون این جا پشت در قرار داشت و او حتی حق دیدن یا لمس کردنش را هم نداشت.
-با... باشه عمه. مرسی...

لب به دندان گرفت و دستش را مشت کرد... قصد نداشت عم هاش ضعفی که هنوز نسبت به رادمهر داشت را متوجه
شود.

-مرسی که بهم اطلاع دادین.

-شهرزاد، عمه..

زیر لب «ببخشید» ی گفت و به سمت پل هها راهی شد. باید از آن جمع دور م یشد... باید میرفت و مدتی را تنهایی
سپری میکرد.

به جسم ب یجانش که در حال بالا رفتن بود، نگاهی انداخت و آه سوزناک و بلندی کشید. چقدر از دیدن برادرزاد
هاش آن هم با آن وضع یت حالش خراب م یشد.

میدانست که پا به داخل خانه نم یگذارد؛ اما حداقل م یتوانست کنار در ببینتش. دل تنگ او هم بود، هرکه نم یدانست
او خوب متوجه بود که این پنج سال را چطور و با چه سختیای گذرانده است.
صورتش را به دو طرف تکان داد و به سمت حیاط راهی شد.

«فصل چهارم»

همان همیشگی

ته سیگار ش را به روی آسفالت پرت کرد و با نوک کفشش باقیاش را خاموش کرد. دستی به گردنش کشید و تکی هاش را از دیوار آجر سه سانی پشتش گرفت. آن یکی دستش را داخل جیب فرو برد و کمی از مسافت کوچه را تا آمدن کامران، قدم زد.

با صدای باز شدن در، نگاهش را از آسفالت گرفت و به قامت ایستاده در چارچوب او چشم دوخت.

ابروهايش که به یکدیگر نزدیک شده بودند از هم فاصله گرفتند و لبخند کمرنگی جایگزین صورت عبوس او شد.

کسری را در دستش جا به جا کرد و در خانه را هم تا نصفه بست و به سمت رادمهر که وسط کوچه ایستاده بود، قدم برداشت.

-چه عجل های بود حالا؟ فردا صبح خودم برات میآوردم خب.

-علیک سلام... درضمن فردا دیرم یشد، امشب باید تکمیلش کنم و فردا تحویلش بدم.

این جمله را درحالی که دستی بر سرکم موی کسری می کشید گفت و لبخندش هم ع می قش ر شده بود. کامران سری تکان داد و بسته را سم تش گرفت و نگاهی به ت پیش انداخت.

-اداره بودی؟

درحالی که لب هی پاکت را باز می کرد تا داخلش را چک کند، جواب داد:

-از کجافه میدی؟

پوزخندی نثارش کرد و دست کسری را که تا مچ داخل دهانش فرو برده بود، بیرون آورد.

-چندساله که می شناسمت؟ تیپ اداره و بیرون رو از صدک یلومتری تشخیص میدم.

ابرویی بالا انداخت و یک بار دیگر با نوک انگشتش، کاغذها را ورق زد تا از حدسش مطمئن شود.

-دو ورقش کمه چرا؟

بازوهای کسری که دور گردنش حلقه شده بود را از خودش جدا کرد و قدمی سمت در برداشت.

سرش را داخل حیاط کج کرد و کهربا را صدا زد تا برای گرفتن کسری خودش را برساند.

ابروها یش را دوباره نزدیک هم برد و دستی به ته ریشش کشید. چه توقعی داشت؟ شای د توقع داشت که او را صدا بزند تا کسری را بگ یرد... شاید هم دوست داشت تا توقع... حساب دلتنگیاش نسبت به او از دستش خارج شده بود... بی معرفت بود؟! نبود؟ ب یمعرفت بود که رها یش کرد... بی معرفت بود که پای تصمیمش محکم نایستاد...

با سوزشی که در گردنش احساس کرد، دستش را روی گردن گذاشت و ک می ماساژش داد... طبیعی بود، غیر از این بود با ید تعجب م یکرد... روزها که مدام پشت م یز بود و بیشترش بها را هم همان جا سپری م یکرد... نه خواب داشت و نه خوراک.

با صدای گری هی کسری که تقلا م یکرد خودش را در آغوش کامران نگه دارد، به خودش آمد و افکارش را پس زد. نگاهی به کهربا انداخت و سرش را به عنوان سلام، آرام تکان داد. کهربا هم به سختی کسری را در آغوش گرفت و جواب سلامش را زیرلبی فرستاد.

-مطمئن نی کمه؟ من بازش نکردم ولی مطمئن بودم که کامله.

گردنش را چرخاند تا پنجرهها را ببیند؛ اما چرا نم یتوانست... چرا توانش را نداشت؟ م یتر سید چهرهی او را پشت ش یشه ببیند و کنترلش را از دست بدهد.

-این که کامله داداش، یه دونهاش هم کم نیست...

نگاهی به پاکت که در دست کامران قرار داشت انداخت... کی پاکت را گرفته و مشغول شمردنش شده بود؟! تمام حواسش پی او بود... شاید هم تا نگاهی به پنجره نم یانداخت، آرام ن م یگرفت.

-فکر کردم کمه. دستت درد نکنه.

کامران که متوجه تغیری ر حالت او شده بود و میدانست که دردش چه چیزی هست، سرش را آرام تکان داد و گفت:

-رادمهر چ خبره؟!

تعجب کرد... شاید توقع شنیدن آن جمله را نداشت، دستی به صورت خست هاش کشید و با دستی که پاکت را گرفته بود، به گردنش اشاره کرد.

-چیزی نی ست. خستهام یه کمی... اینم اذیت میکنه..

همان همیشگی

چند ضربه با دستش به شانه‌ی او زد و دست دیگرش را در جیب فرو برد.

-برو داداش، برو خونه یه ذره استراحت کن.

برای بار آخر شمارهی برگه‌ها را چک کرد و آن‌ها را مرتب داخل پاکت گذاشت. نگاه‌گذاری به کامران انداخت و گفت:

-نمیشه کامران، باید برم اداره. هزارتا کار عقب‌مونده دارم که باید تا فردا تحویلشون بدم.

هر دو به سمت ماشین رفتند و رادمهر در عقب را باز کرد و پاکت‌های رنگ‌راکنار وسایل و پاکت‌های دیگر پرت کرد.

در سمت عقب را بست و سوئیشرتش را درآورد و روی‌شان‌هاش انداخت.

در سمت خودش را باز کرد و دستش را روی سقف ماشین گذاشت.

-برو تو، ببخشید این وقت شب مزاحم شدم. آگه واجب نبود، صبر میکردم تا فردا خودت برام بیاریش.

کامران درحالی که دس‌تهایش را داخل جیب شلوارش فرو برده بود، گفت:

-برو به سلامت. وقت کردی کمی هم بخواب.

رادمهر چشم‌برهم گذاشت و سوار ماشین شد و دستش را پشت صندلی کمک‌راننده گذاشت و دنده عقب از کوچه خارج شد.

کامران به دور شدن ماشین نگاه‌ی انداخت و بعد از آنکه از رفتنش اطمینان یافت، به روی پنجه پا چرخید و راهی خانه شد.

مژدهایش نم برداشتند... با دستی که آزاد بود، صورتش را پاک کرد و دقیقتر به فرد داخل کوچه خیره شد. از اینکه آنقدر آزادانه نگاهش میکرد، حس عجیبی داشت. لب‌به‌دندان گرفت و پرده را در دستش مشت کرد.

نه نگاهش به قد بلند و هیكل خوش‌فرم بود و نه به تیشرت جذب سفیدی که بر تن داشت و بازوهای برنزشا را نم‌ایان کرده بود. نگاهش به صورت آشفته و خسته‌ی او بود که چندین سال از خودش دریغ کرده بود و حال در کمال آرامش نگاهش میکرد.

چرا دردهایش آرام شده بودند... چرا دیگر دلشوره و استرس نداشت. چرا با دیدنش، حتی با آن فاصله حالش بهتر شده بود؟ پوزخندی به حال خودش زد و نفسش را محکم و با صدای بیرون فرستاد.

پنج سال و شش ماه و دوازده ساعت بود که دوری او را تحمل کرده بود... به ندیدنش و نشنیدن صدایش عادت کرده بود.

قطره اشکی که در چشمانش حلقه زده بود را روانه کرد و با حسرت تمام به او خیره شد.

از کامران خداحاف ظی کرد و سوار ماشین شد و دنده عقب گرفت تا از کوچه خارج شود. چقدر رادمهر این روزها با روزهای نوجوانیاش فرق می‌کرد. چقدر تفاوت داشت این رادمهر و آن رادمهر، او که عادت داشت قبل از رفتن حتماً نگاهی به پنجره‌ها بیندازد و با شهرزاد خداحاف ظی کند... اما حیف همان طور که روزها گذشت، خاطرات او هم در ذهن شهرزاد کمرنگ‌تر شد.

سینه‌اش را از هوا پر و خالی کرد و پرده را رها کرد. دستی به اشک‌های به جا مانده بر صورتش کشید و ازجا برخاست.

تکی‌هی پیشانی‌اش را از فرمان گرفت و نگاهش را به کوچه کشاند. چقدر با خودش کلنجار رفته بود تا نگاهی به پنجره‌های اتاق نیندازد؛ اما اکنون... چرا آنقدر بی‌قرار بود؟ ذهنش می‌گفت حرکت کن و بی‌خیال شو؛ اما قلبش... قلبش چرا ساز مخالفت می‌زد؟ دستی به ته ریشش کشید و دور فرمان را محکم‌تر در دست دیگرش فشرد. با صدای بوق ممتدی که از پشت سرش می‌آمد، دستش را به روی فرمان کوبید و فریاد زد:

-خدا لعنتت کنه!

دنده را جابه‌جا کرد و پایش را روی پدال گاز فشرد. از ماشین‌های نه‌ای مقابلش سبقت می‌گرفت و صدای ضبط را تا آخر بلند کرده بود. احساس خفگی می‌کرد، دستی به گردنش کشید و شیشه‌ی هردو طرف را پایین داد. نمی‌دانست کجا می‌رود اما بای‌د از آن منطقه دور می‌شد. با دستش چندین بار بر روی فرمان کوبید و داد زد:

-خدا لعنتت کنه. آگه به اون مأموریت نمی‌یرفتی شاید... .

با سوزشی که در قلبش احساس کرد، ولوم صدایش را پایین آورد. گوشه‌های پارک کرد و پشت صندلی تکیه داد. نف سهایش منظم شده بودند و آرامش نه‌چندانی به دست آورده بود.

دستش را به روی قلبش گذاشت و چینی بر پیشان یاش انداخت. چندسالی می شد که این درد مهمان جانش شده بود. خودش را سمت میل های پل رساند و دستانش را بر روی آنها قرار داد. پاهایش را کمی عقب برد و سرش را خم کرد. فکش از خشم منقبض شده بود، نمیدانست چه کند؟

شاید اصلاً نباید به آنجا میرفت؛ حداقل امشب نباید میرفت. زمانی که میدانست چه کسی در خانه قرار دارد، نباید به آنجا میرفت. عجل های برای گرفتن آن بسته نداشت. فردا هم میتواند آن را تحویل بگیرد. اما دلش می گفت که برو و شانس را امتحان کن. دوست داشت او را ببیند، دلش برای او تنگ شده بود و گمان می کرد با رفتن به آنجا میتواند از حس دلتنگی یاش بکاهد.

با صدای خندهی دختری، رو برگرداند و نگاهش را به دختر جوان پوشیده شده در چادر دوخت که شانه به شانهی مردی حرکت می کرد و با صدای بلند می خندید... شاد بود و این شادی را با همسرش در اختیار گذاشته بود.

نفس آه ماندنش را بیرون فرستاد و نگاهش را از آن زوج گرفت و به چراغهای روشن شهر دوخت.

اگر عمویش آن حماقت را نمیکرد، اکنون دست شهرزاد در یک دستش و دست بچ هشان هم در دست دیگرش قرار داشت.

بچهی خودش و شهرزاد!

شیشهی ماشین را پائین کشید و نگاهی به پسرشش، هفت ساله که در لباسی رنگ و رورفته طول و عرض خیابان را طی میکرد و عرق گرما از گردنش پائین می ریخت، انداخت.

-آقا پسر، دستهای چند؟

شاخ های گل را در دستانش جابه جا کرد و با گویش شیرین اصفهانی جواب داد:

-قابل نداره آبی، ده تومن.

کیف پولش را باز کرد و یک تراول پنجاه تومانی برداشت و رو به پسر گرفت.

چشمان پسرک گشاد شد و لبالب از شور و هیجان، پنج دسته گل زنگس از میان گلهایش جدا کرد و رو به شهرزاد گرفت

دسته‌های گل را روی صندلی گذاشت و همان طور که شیشه را بالا میکشید، پایش را روی پدال گاز فشرد و راهی خان‌هی مادرش شد.

در شیشه گلاب را باز کرد و دور تا دور قبر را با دستش، شست. دستش را روی نوشته‌های حکاکی شده کشید و به چهره‌ی جوان مادرش نگاه کرد. برگه‌ای افتاده شده به روی سنگ را با دستش پس زد و لبش را گزید تا اشک‌هایش جاری نشوند. چشمان شهلاش را از مادرش به ارث برده بود و از لحاظ قد و هیکل به شینا شباهت داشت و صورت و مخصوصاً چشمانش، شبیه به مادرش بودند.

روزنامه‌های از داخل کیفش برداشت و روی آن کنار سنگ قبر نشست. لب‌خندی زد و دسته‌های گل نرگس را از کنارش برداشت. نگاهی به دور و برش انداخت. در این ساعت از روز، پرنده هم پر نمی‌زد. از این بابت هم خوشحال بود و هم ناراحت. زمانی که به قبور نگاهی میانداخت، شرمسار میشد.

میدانست که مادرش چقدر انتظار او و خواهرش را میکشد. این را از زمانی که همراه مادرش به پدریزرگش سرم‌یزدند و چقدر مادرش از بابت تاخیرشان گله میکرد.

مشتی از گل‌های پرپر شده را روی سنگ قبر انداخت و آنها را مرتب کنار عکس مادرش گذاشت. یاد چندسال پیش افتاد، زمانی که مادرش را به بیمارستان منتقل کردند، چقدر آن روز با حال بدش‌ینا و او را خندان تا لحظه‌های احساس ترس از نبود مادرش نکنند. دستش را مشت کرد و اشک‌هایش که دیگر راهشان را بلد بودند را روانی گونه‌هایش کرد.

-م‌یدونم... میدونم خیلی از دستم عصبان‌ی‌ای؛ اما بخدا حالم خوب نبود. اتفاقه‌ای بدی افتاد...
نم‌یدونم شاید هم خوب بودن.

دسته‌های دیگر از گل‌های نرگس برداشت و ادامه داد:

-م‌یدونی چقدر جات خالیه؟ م‌یدونی هرروز چقدر نبودت رو حس میکنم؟ شب‌که م‌یرسم خونه. اول وارد اتاقم میشم، عطرت رو روی خودم خالی میکنم و بعد بقیه کارهام رو انجام میدم. دلم برات تنگ شده مامان، کاش کی بودی. عصبانی میشدی، سرم داد می‌زدی، کتکم می‌زدی اما بودی! دلم برای عطرتنت، برای آغوش گرم‌ت، برای دس‌تهات که هرشب موهام رو نوازش می‌کردند، تنگ شده.

با آنکه کسی غیر از خودش آن دور و اطراف نبود؛ اما دستش را مقابل دهانش گرفت تا صدای هق‌هقاش بالا نرود. لب‌هایش را با زبان، ترک‌کرد و طعم شوری اشک‌هایش را چشید.

زیرپل کهایش را پاک کرد دستمالی از داخل کیف خود را برداشت و آب بی ن یاش را گرفت. ناراحت بود. از آنکه پدرش نتوانسته بود جای خالی مادرش را پر کند، غمگین بود. شاید اگر آن روزها که نبود مادرش را بس یار احساس م یکرد، پیشش بود و تنهایش نم یگذاشت، اکنون آنقدر نسبت به پدرش سرد نبود.

چینی بر پیشان یاش انداخت و گفت:

-م یدونم مامان... میدونم خی لی برام زحمت کشیده تا به ای نجا برسم. ولی من...

قصید داشت ادامهی حرفش را بزند که دختر بچهای، جلویش خم شد.

-خاله بفرمایید.

لبخندی زد و به مادر خود خیره شد. بازهم کار خود را انجام داده بود، نگذاشت حرفش را ادامه دهد. از آنکه هنوز هم حواسش به او بود، بسیار خوشحال شد. با لبخند، به صورت سفید دخترک خیره شد و گفت:

-قبول باشه عزیزم.

یک عدد ش یربینی کشمشی برداشت و رفتن دخترک را تماشا کرد. خودش هم بعد از ک می صحبت با مادرش، از جا برخاست و راهی آموزشگاه شد.

در خانه را باک لید بازکرد. آرام در را بست و وارد پذیرایی شد. نگاهی به اطراف انداخت، خ یالش از بابت او راحت شد. نفس عمیق کشید و راهی آشپزخانه شد. در یخچال را باز کرد و نگاهی به مواد غذایی انداخت. ظرف کتلت را برداشت، سبذ نان را روی اپن قرار داد و پشت کانتر ایستاد. خیلی وقت بود که غذای خانگی نخورده بود. لقمه های برای خود گرفت و مشغول خوردن شد. یک لیوان از بالای کابینت برداشت و کمی آب خورد. لبخندی کنج لبش نشست. با دستمال دور لبش را پاک کرد و زیرلب گفت:

-چی ریخته بودی توش که نم یتونم مزه اش رو فراموش کنم؟

یکی، دو لقمه که خورد، ظرف را داخل یخچال گذاشت و وارد پذیرایی شد. قبل از رفتن با ید سری به او م یزد. هنوز اتفاق آنروز را فراموش نکرده بود. به سمت اتاق رفت و لای در را آرام باز کرد. با آنکه همه جا تاریک بود؛ اما حضورش را حس م یکرد. کمی اخم کرد، باز از ادوکلن او را به خودش زده بود.

در را بیشتر باز کرد، حالا دیگر او را کامل م یدید. روی تخت به طاقباز دراز کشیده بود.

سر خود را تکان داد. قصد داشت از اتاق خارج شود که صدایش را شنید. کمی اخم کرد، دوست نداشت متوجه حضورش بشود. با شک و تردید، وارد اتاق شد. سمتش رفت و کمی خم شد.

نف سهایش نامنظم شده بودند. چندباری برای او تعریف کرده بود که خوابهای بد می بیند و نم میتواند درست بخوابد؛ اما رادمهر توجهی نکرده بود و هربار به او میگفت که درست می شود.

منتهی اکنون که او را میدید، متوجه شده بود که درست نشده است.

صورت سوگند از ترس، خیس آب شده بود. کمی تکان خورد و لب خشکید هاش را گشود.

-نه... نه ولم کنین... نه...

رادمهر، با تعجب به او خیره شده بود. میدانست هرچه که هست به آن یک سال مربوط میشود.

کمی اخم کرد، چاره های نبود باید بیدارش میکرد. لب هی تخت نشست. دست او را در دست گرفت و آرام صدایش زد.

سوگند در میان ترس و اندوهی که داشت، لبخندی زد. از این بابت که رادمهر را در خواب خود میدید، بسیار خوشحال بود. قصد نداشت که چشمان خود را باز کند.

رادمهر، کلافه شده بود. به ساعت مچ یاش نگاهی انداخت، یک ساعت دیگر در اداره جلسه داشت.

لب خود را ترک کرد و گفت:

-سوگند، سوگند صدام رو می شنوی؟

سوگند، چشمان خود را با ترس گشود. به سرعت چراغ بالای سرش را روشن کرد و در جای خود نشست. حالش خراب بود. هنوز متوجه حضور رادمهر نشده بود. نفس عمیق کشید و اشکهای خود را سرازیر کرد. به سمت راستش نگاهی انداخت و زمانی که رادمهر را کنارش دید، اشکهای خود را پس زد و گفت:

-اومدی بالاخره؟!

رادمهر که حسابی درگیر حال سوگند شده بود، سری تکان داد و گفت:

-اومدم، چندوقته...

سوگند دیگر ادامه نداد تا حرفش را بزند، سمت او پرید و او را در آغوش گرفت. صورتش را غرق در بوسه کرد. دلش برای عطر تنش، برای صدایش، اخمهایش، همه چیز او تنگ شده بود.

همان همیشگی

رادمهر اخی کرد و س عی کرد تا او را از خود جدا کند. میدانست که با این کار، دل دختر را میشکند؛ اما چاره‌ای نبود. احساسی به او نداشت و هیچگاه او را در کنار خود تصور نمی‌کرد.

سوگند را از خود جدا کرد و گفت:

-سوگند، من باید برم. اومده بودم به سری بهت بزنم و بعد برگردم.

سوگند ابروهای خود را درهم کشید و گفت:

-انقدر سریع؟ چرا حال من رو درک نمی‌کنی؟ میدونی چندوقته منتظرتم؟ آخرین باری که هم رو دیدیم، ماه پیش بوده. هردفعه بابام میگه پس این پسر کی می‌خواد تورو ببره خونه خودش، منم میگم کار داره، سرش شلوغه. آخه تا کی؟ چرا تکلیف من رو مشخص نمی‌کنی؟

رادمهر دستی به صورتش کشید و ازجا برخاست. نگاه عص بی و غمگین سوگند را که دید، گفت: ا

-سوگند، من خیلی وقته که تکلیف تورو مشخص کردم؛ اما خودت نخواستی که باورش کنی!

سوگند لب خود را گزی د و دستش را مشت کرد. از روی تخت پ این آمد و گفت:

-فرمود من هیچوقت نمیتونم جایی تو زندگی داشته باشم؟ یعنی هیچوقت نمیشه به من به عنوان زن آیندت نگاه کنی؟

رادمهر از شنیدن آن حرفا که جوابشان را هم خودش و هم او میدانست، خسته شده بود. قدمی به سوگند نزدی کتر شد و گفت:

-سوگند روز اولی که من رو دیدی، یادته چی بهت گفتم؟ البته باید یادت مونده باشه.

سوگند با آنکه هیچگاه آن روز را فراموش نمی‌کرد، سر خود را به دوطرف تکان داد و گفت:

-نه... یادم نمی‌آد.

رادمهر قدمی دیگر به او نزدیک شد. حال در یک قدمی او ایستاده بود. دو دست خود را روی شانهای

سوگند گذاشت و گفت:

-پس یک بار دیگه بهت یادآوری میکنم.

سوگند بسیار ترسیده بود. از آنکه مجبور بود دوباره آن حرفها را بشنود، حس حق‌یر بودن را تجربه میکرد. لب خود را گزید. خواست حرف‌ی بزند که رادمهر صورت خود را نزدیک او برد و آرام گفت:

-یک بار دیگه اون حرفا رو بهت یادآوری میکنم تا از این به بعد هر زمان خواستی گله کنی، یاد امروز ب‌یافتی و دیگه نخوای از این وضع‌یت گله کنی.

سوگند اشکهای خود را ب‌یصدا روان‌هی گونهباش‌ش می‌کرد و منتظر بود تا رادمهر حرفهای آنروز را تکرار کند.

-اون روز وقتی برای او لین بار بهم گفتی که دوستم داری... منم بهت یه جواب دادم. فکر میکردم جوابم حالا لایه‌یادت باشه ولی خب موردی نداره دوباره تکرار میکنم...

سوگند چشمان خود را بست. کاش زمین دهان باز می‌کرد و سوگند مجبور نبود آن حرفها را بار دیگر از زبان رادمهر بشنود.

رادمهر تمام آن حرفها را بار دیگر به سوگند زد و خانه را ترک کرد. میدانست هربار با حرفهای خود، ضرب‌هی بدی به او وارد میکند؛ اما چاره چه بود؟ هیچ حسی به او نداشت. او را فقط به این خاطر قبول کرده بود تا آنکار را با خود انجام ندهد. اگر آنروز جلوباش را نم‌یگرفت و آن پیشنهاد را قبول نم‌یکرد، اکنون باید با عذاب وجدان خود زندگی می‌کرد. دلش نم‌یخواست تمام عمر خود را به آن فکر کند که میتوانسته به او کمک کند و ای‌نکار را نکرده است. آهی کشید و وارد اداره شد.

به محض ورودش به اتاق، سرهنگ رستمی را پشت می‌یزش دید. لبخندی زد و سمتش رفت.

سرهنگ، زما‌نی که متوجه حضور رادمهر شد. از روی صندلی بلند شد و گفت:

-شرمنده، داشتم به گزارش پرونده‌ها ت‌نگاهی میانداختم. قرار بود امروز برام بفرستی؛ اما خب قسمت نشد.

رادمهر، لبخندی زد و گفت:

-راحت باشین، من امشب و اینجام می‌مونم.

سرهنگ، برگ‌ها را روی میز گذاشت و گفت:

-بازهم؟ فرمود مگه تو خونه و زندگی نداری؟!

رادمهر سر خود را پایین انداخت و گفت:

همان همیشگی

-چهکار کنم سرهنگ؟ سرنوشت منم آینه که شباً تو اداره بمونم.

سرهنگ از ماجرای نامزدی او با سوگند خبر داشت. خیلی اوقات با رادمهر در این مورد صحبت میکرد؛ اما نتایج‌های نداشت. رادمهر قانع نمیشد و یک کلام بود!

سرهنگ سر خود را تکان داد و گفت:

-رفتی دیدیش؟ اونم تورو دید؟

رادمهر با یادآوری آن شب، دستی به گردن خود کشید و گفت:

-تا کی می‌مونی؟

سرهنگ خوب متوجه شده بود که اونم میخواهد در مورد آن شب صحبت کند. بنابراین دیگر ادامه نداد و بحث را عوض کرد.

-خب فرموده‌ای، پرونده رو دیدی؟! نظرت چیه؟ میتونی از پشش بر بیای؟

رادمهر پشت میز خود نشست و دست خود را دراز کرد تا سرهنگ هم بنشیند. در پرونده را باز کرد و گفت:

-یه کم پیچیدست؛ اما خب دارم روش کار میکنم. فقط زمان شروع مأموریت رو ننوشته بودین.

سرهنگ درحالی که شیشه‌ی عینک خود را پاک میکرد، سر خود را تکان داد و گفت:

-ننوشتم چون خودت باید مشخص کنی کی شروع کنی!

رادمهر پوزخندی زد و گفت:

-پس حسابی کارم در اومده.

-فرمود، این پرونده همونطور که قبلاً هم بهت گفتم؛ خیلی برای من و حتی برای خودت مهمه. پس تمام حواست رو جمع کن و سعی کن که بتونی خوب جمعش کنی.

رادمهر دستی به گردنش کشید و چینی بر پیشانیاش انداخت. با ید کمی به خود استراحت میداد.

سرهنگ زمانی که رادمهر را آنطور بقرار دید، ازجایش برخاست و گفت:

همان همیشگی

-پاشو، پاشو برو خونتون یه کم استراحت کن. اینجوری جدول ضرب هم نمیتونی حل کنی. من دیگه دارم میرم، یه ساعت دیگه زنگ می‌زنم اداره سراغت رو می‌گیرم، بفهمم هنوز نرفتی، پرونده رو ازت می‌گیرم.

رادمهر کمی خندید و گفت:

-آخرین باری که تهدیدم کردین، پنج سال پیش بود.

سرهنگ بعد از کمی گفت و گو با او، اتاق را ترک کرد و از اداره خارج شد.

شینا یک دسته ریحان برداشت و گفت:

-چرا لج می‌کنی تو دختر؟ طرف اونقدری داره که خودت و بچت و حتی تا نوهات رو تأمین کنه پس دیگه دردت چیه؟

شهرزاد، ظرف زرد رنگ پلاستیک‌ای که داخلش را با ریحان پر کرده بود، زیر شیرآب قرار داد و گفت:

-ملاک من برای ازدواج پول نیست. آگه پول بود سال پیش با اکبر خاله اعظم ازدواج می‌کردم.

شینا لب خود را گزید و گفت:

-الان میگی دختر؟ پارسال که میزدم توی سر خودم تا بهش بله بگی، پس کدوم گوری بودی؟ شهرزاد دست

خود را داخل ظرف فرو برد و گفت:

-همینم مونده بود با اون پسر ازدواج کنم. الان بچه هام مونگول میشدن.

شینا پشت چشم می‌برای او نازک کرد و گفت:

-آخه چرا عیب می‌گذاری رو پسر مردم؟ چشم بود بنده خدا؟

شهرزاد ظرف سبزیها را روی کانتر گذاشت و درحالی که کیسه فریزر را از توی کابینت برمیداشت، گفت:

-هی چی فقط استغفرالله یهکم لوچ بود. هروقت بهم نگاه می‌کرد، به پشت سرم نگاه می‌کردم ببینم کسی هست یا نه؟

همان همیشگی
شینا با جمل هی او خندید و گفت:

-خدا بگم چیکارت نکنه شهرزاد، حالا برو زندگی زنش رو ببین... از ملکهها چیزی کم نداره.

شهرزاد شان ههای خود را بالا انداخت و گفت:

-خدا بیشتر بهشون بده.

شینا دست خود را روی زمین گذاشت، کمی اخم کرد و با هزار بدبختی از روی زمین بلند شد. آرام آرام سمت شهرزاد رفت و ظرف سبز یها روی کانترا گذاشت. نفس خود را محکم بیرون داد و گفت:

-استرس دارم.

شهرزاد ریز خندید و گفت:

-چرا؟ بچه جدید تو راهه؟ شینا

لب خود را گزید و گفت:

-خجالت بکش دختر، واسه زایمان میگم. میترسم بهوش نیام.

شهرزاد، کیس ههای سبزی را داخل یخچال گذاشت و گفت:

-هرچی قسمت باشه، انشاالله که زنده میآی بیرون.

شینا سر خود را به دوطرف تکان داد و زیر لب به او ناسزا گفت. هردو کارهای خود را تمام کردند و توی پذیرایی نشستند. آمدن شینا به خان هی پدریاش، یک دلیل داشت؛ اما برای گفتن آن دودل بود.

شهرزاد، لیوان شربت گل محمدی را برداشت و جرعههای از آن خورد. تمام فکرش نزدش مینا بود.

قلب شینا بیمار بود و هیچ تضمینی برای بهوش آمدن او نبود. نینما به او قول داده بود که اگر مشکلی پیش آمد، از بچ هشان مراقبت کند و ندارد آب تو دلش تکان بخورد و از طرفی هم دلش به شهرزاد گرم بود و میدانست که بعد از شینا میتواند از او کمک بگیرد. البته همهی اینها یک احتمال بود و دکتر جواب قطعی به آنها نداده بود. ماه دیگر، زمان سزارینش بود و هرچه قدر اطرافیان به او میگفتند که بچه هی خود را طبعی به دن یا بیاورد، گوش او شنوا نبود و

همان همیشگی

در جواب به آنها می‌گفت که دکتر آنطور خواسته؛ درحالی که در واقعیت از طبیعتی به دنیا آورن، می‌ترسید و تحمل آن همه درد را نداشت.

شینا دل خود را به دری ازد و گفت:

-شهرزاد، یه چیزی بهت بگم؟

شهرزاد با جمله او از افکار خود بیرون آمد و روبه او گفت:

-اگر درمورد بچه و بعد از عمل و ..

شینا کمی خندید و گفت:

-نه بابا، من دیگه تصمیم خودم رو گرفتم. آگه اتفاقی برای من بیافته، نیما حواسش به بچمون هست.

شهرزاد با آنکه هضم آن حرفا برایش سخت بود؛ اما سر خود را به اجبار تکان داد و گفت:

-خب، چی می‌خواستی بگی؟ شینا جرعه‌های

از شربت خورد و گفت: -اون شب که خونه

مادر جون بودین، فرداش کهربا بهم گفت که

رادمهر اومده بوده و می‌خواسته بستهای رو

از کامران تحویل بگی یره.

شهرزاد با یادآوری اون شب، قطره اش کی در چشمانش حلقه زد. بغض خود را قورت داد و گفت:

-خب آره. مگه چه شده؟

شینا دستش را روی شانه‌ی او گذاشت و گفت:

-شهرزاد، می‌دونی که رادمهر نامزد داره و قراره تا چندوقت دیگه باهاش ازدواج کنه. پس زانوی غم بغل گرفتن و جواب

رد دادن به خاستگارت، دردی رو دوان می‌کنه. به فکر آینده‌ی خودت باش و اون رو فراموش کن.

شینا درست دست روی نقطه ضعف او گذاشته بود. دلیل آنکه قصد نداشت با هیچ کس ازدواج کند فقط رادمهر بود. دلش نم یخواست بعد ها وقتی او را می بیند، دستش در دست مرد دیگری باشد؛ اما رادمهر این کار را کرده بود. قرار بود تا چند وقت دیگر با نامزدش ازدواج کند و شهرزاد مجبور بود او را فراموش کنم. دلش نم یخواست به یک مرد زن دار چشم داشته باشد. اما تک لیف دلش چه میشد، جوابش پیش خدا بود. فقط خدا از حال دل او خبر داشت.

شینا زمانی که سکوت طولانی او را دید، دیگر چیزی نگفت و از او خواست تا خانه برساندش.

یاسمن کنار در ایستاد و با گوشه چادر، اشک چشمش را پاک کرد. بار اول نبود؛ اما او مادر بود و هیچکس حال او را درک نم یکرد.

بغض خود را قورت داد و دخترش را صدا زد:

-پگاه کجا موندی پس؟ اسپند رو آماده کردی؟!

پگاه درحالی که در آشپزخانه ظرف اسپند را بر میداشت، اشکهای خود را پاک کرد و گفت:

-الآن م یام مامان.

هر دو کنار در ایستاده بودند و به او نگاه میکردند. یاسمن به پسر و پگاه به برادرش چشم دوخته بود. رادمهر بند کفش خود را محکم کرد و صاف ایستاد. به آن دو چشم دوخت و گفت:

-مگه دارم م یرم جنگ؟

با آن جملهی رادمهر، اشکهای یاسمن سرازیر شد و پگاه سعی در این داشت که او را آرام کند. رادمهر سمتش رفت. لبه چادر مادرش را در دست گرفت و بوسهای به روی آن گذاشت.

کمی خندید و گفت:

-بخدا درو همسایه مسخرمون م یکنن. مادر من بار اولم نیست که دارم م یرم مأموریت. آخه چرا یه کاری م یکنی که

هم من و هم خودت اذیت بشیم؟ یاسمن اشکهای خود را پاک کرد و گفت:

-تون م یدونی من چی میکشم. مادر نیستی که بفهمی، تلفنت رو که خاموش م یکنی و ن میداری که لااقل یک خبر

ازت داشته باشیم. آخه این چه ماموریتیه که کم کم شیش ماه طول م یکشه؟

رادمهر نگرانی مادرش را حس می‌کرد؛ اما چاره‌ای نبود. این پرونده به گفتهی سرهنگ رستمی خیلی ارزش داشت و باید به خوبی آن را تمام می‌کرد.

در تاکسی فرودگاه را باز کرد و سوار ماشین شد. برگشت و برای مادر و خواهرش دست تکان داد.

سرش را به پشت صندلی تکیه داد و چشمانش را بست و خیال آنکه تا فرودگاه بازماند را هم نداشت. یاسمن ظرف آب را از روی سین یای که در دست پگاه بود، برداشت. زیرلب دعایی برای سلامتی پسرش خواند و آب را به روی زمین ریخت. کمی از رفتن رادمهر گذشته بود؛ اما یاسمن هنوز در حال خواندن سوره‌های برای پسرش بود. هردو وارد خانه شدند و هر کدام پی‌کاری رفتند.

با صدای بلندگو که پروازها را اعلام می‌کرد، چشمانش را باز کرد. نگاهی به ساعتش انداخت. پرواز بیش از حد تأخیر داشت و او نگران بود که به موقع نرسد. پای خود را به روی زمین می‌کوبید و به اطراف خود نگاهی می‌انداخت. کمی گذشت که با صدای یک نفر، به خودش آمد.

سر خود را برگرداند و با دیدنش لبخندی زد. انتظار نداشت که او را در این مکان ببیند. از جا برخاست و سمتش رفت. هردو یک‌دیگر را در آغوش گرفتند. رادمهر ضربهای پشتش زد و گفت:

-رفتی، حاجی حاجی مکه. دیگه نه زنگی نه خبری...

هردو روی صندلی نشستند. علیرضا، کمی خندید و گفت:

-دست‌پیش و می‌گیری که پس نیوفتی؟ خودت یهو غیبت زد. رفتی نامزدبازی و...

رادمهر هنوز ماجرای سوگند را به او نگفته بود و علیرضا گمان می‌کرد که او با شهرزاد نامزد کرده است. رادمهر نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

-حیف که دیر اومدی، وگرنه می‌رفتیم اداره و تا شب حرف می‌زدیم.

علیرضا می‌خواست او را گرفت و گفت:

-کجا؟ مگه قراره جایی بری؟

رادمهر سرش را به دوطرف تکان داد و گفت:

همان همیشگی

-تو هنوزی هکم... آخه بندهی خدا آگه از جای ی میاومدم که اینجا ن مینشستم. م یرفتم سر کار و زندگیم.

علیرضا، به ب لیط در دستش نگاهی انداخت و گفت:

-خب حالا کجا داری میری؟ مأموریت داری؟

رادمهر چشمانش را برهم گذاشت و گفت:

-م یرم پابوس امام رضا.

علیرضا دستش را روی شان هی او گذاشت و گفت:

-داداش همسفریم که. منم دارم م یرم پابوس امام رضا.

هر دو روی صندل یهای خود نشسته بودند. البته صندلی ع لیرضا جای دیگری بود اما با صاحب آنصندلی صحبت کرد و جایش را عوض کرد.

رادمهر قصد داشت که موبایل خود را خاموش کند؛ اما قبل از آن، عکس او را از نظر گذراند و لبخندی زد. در تمام ماموری تهایی خود، قبل از آنکه موبایل خود را خاموش کند، عکس او را نگاه میکرد و اطمینان حاصل م یکرد که حالش خوب است.

علیرضا، بشکنی جلوی چشمش زد و گفت:

-کجایی؟ م یگم مأموریت چندمته؟

رادمهر از حال و هوای خود ب یرون آمد و گفت:

-چهارمی... فکرکنم!

-ماشالله خوب داری پ یش م یری؛ آخرین باری که دیدمت چا قتر بودی اما الان لاغر شدی.

نگاهی به ه یکل رادمهر انداخت و گفت:

-البته لاغر که نه... درکل الآن خوبی.

رادمهر کمی خندید و گفت:

همان همیشگی
-خب، مشهد چرا؟

دستی به قفسه‌ی خود کشید و گردنبندی را لمس کرد. بوسه‌های به روی آن گذاشت و گفت:

-باید برم نذر مادرم رو ادا کنم. دراصل نذر خودم رو. حالش خی‌لی خوب نیست باید برم پابوسیش رو بکنم. فقط اون م
یتونه حالم رو خوب کنه شاید مادرم روهم خوب کرد.

رادمهر از حرفهای او غمگین شد. سر خود را تکان داد، لبخندی زد و گفت:

-درست می‌شه همه چی، نگران نباش.

علیرضا که می‌چرخید تا روبه روی او باشد. ک می‌نگاهش کرد و گفت:

-خب، تو بگو. خوش گذشت نامزد بازی؟ ازدواج کردی... نکردی؟

رادمهر هیچ نم‌یخواست در آن مورد صحبت کند؛ اما چاره چه بود؟ علیرضا را خوب می‌شناخت.
آنقدر سؤال می‌پرسی د تا جوابش را بگیرد.

انگشتش را به گوشه‌ی لب خود کشید و گفت:

-علی، او نجور که تو فکر می‌کنی نیست. من با... شهرزاد نامزد نکردم.

علیرضا که می‌اخم کرد و گفت:

-یعنی چی؟ پس با کی نامزد کردی؟! نکنه بهت خیانت...!

رادمهر میان حرفش پ‌رید و گفت:

-نه داداش، موضوع اون نیست. حالا تا مشهد باهمیم دیگه. واست تعریف می‌کنم.

علیرضا دیگر چیزی نگفت و سکوت اختیار کرد. از حرف رادمهر جا خورده بود اما بیشتر هیجان داشت تا موضوع را بداند. آن دو عاشقانه یکدیگر را دوست داشتند و رادمهر لحظه‌های نبود که از او سخن نگوید؛ اما حال که از هم جدا شده بودند کمی برای علیرضا جای تعجب داشت.

همان همیشگی

-ای بابا این دفعه هم نشد که برم تجدید فراش کنم.

مهرانگ یز لبخندی بی روح بر لب آورد و گفت:

-از...از دست تو حاجی. ببینم تو میتونی من رو به کشتن بدی یا نه؟ حاج

محسن دست پی را و را در دست گرفت و گفت:

-انقدر زود بار سفر رو نبرد، عزرائیل به موقعش سراغت می‌آید!

شهرزاد با یکی لیوان آب قند وارد اتاق شد. لبهی تخت نشست و گفت:

-مادرجون شما که من رو سخته دادین، آخه چرا به حرف من گوش نمیکنین؟ چندبار بهتون گفتم که بیاین برین یه دکتر خوب واسه قلبتون.

حاج محسن، سر خود را به دوطرف تکان داد و گفت:

-دخترم، این زن من هیچ‌یش نیست. امروز یه کمی بهش بیمحلی کردم ای نجوری شد. وگرنه قلبش مثل ساعت کار می‌یکنه.

شهرزاد چشم بر هم گذاشت و گفت:

-من که از کارهای شما سر در نمی‌آورم؛ اما آقاجون آگه من امروز میرفتم داروهای مادرجون رو بگ یرم که الان...

حاج محسن کمی اخم کرد و گفت:

-می‌خواهی بگی من حواسم بهش نیست؟!

شهرزاد از جا برخاست و سمتش رفت. گون‌هی او را بوسید و گفت:

-الهی قربونتون برم چرا هست. حتی از من هم بیشتر؛ ولی می‌گم راضیش کنید بره دکتر. آگه یه بلایی سرش بیاد او نموقع ن میتونم خودم رو ببخشم. این عذاب وجدان بیخ‌گوم‌وای میسه و می‌گه تو که میتونستی کمکش کنی؛ اما...

مهرانگ یز که می‌از آب قند خورد و با بی‌حالی گفت:

-شهرزاد مادر، من چیزیم نیست. امروز زیاد کار کردم، یه کمی خسته شدم. برو مادر برو به کار و زندگی ت
برس.

شهرزاد حریف آن دونفرن میشد. به ناچار از جا برخاست. هردو را بوسید و خانه را ترک کرد.

باید سری به او میزد. دلش یک هم صحبت میخواست. باید با کسی صحبت میکرد تا حرفهای دلش را به او بزند.
او از تمام ماجرا خبر داشت و میتوانست حال شهرزاد را درک کند.

سیگار خود را داخل جاسیگاری فرو برد و به او چشم دوخت. هنوز منتظر بود تا او سر صحبت را باز کند. لب خود را
با زبان تر کرد و گفت:

-نمیخواهی حرف بزنی؟!

سر خود را به سختی بلند کرد و نگاهی به دور و برش انداخت. هی چه درک نمیکرد که کجا هست و اکنون در چه موقعیتی
قرار دارد. نفسی کشید و رایحه تلخ و تند ادوکلن او را به ریههایش فرو فرستاد.
سرش گیج میرفت و چشمانش تار میدیدند.

انگشت طلا شکل مارش را در انگشت چرخاند و به او خیره شد. صورت جذاب و گریزی داشت.

مسافت اتاق را کمی طی کرد و باز سر جای اول خود بازگشت. دیگ رکلافه شده بود. سکوت مسخرهای فضا را پر
کرده بود و او قصد داشت هرچه زودتر سکوت را بشکند.

با خشم سمتش گام برداشت و دستهای از موهای جلوی سر او را در دست گرفت. دستش را بالا برد تا صورت دختر را
خوب ببیند.

دختر صورت خود را از درد کشیده شدن موهایش جمع کرد و زیر لب کمک خواست.

نفس خود را محکم بیرون فرستاد و گفت:

-چرا حرف نمیزنی؟ میگم کی رفته؟!

دختر اشکهای خود را سرازیر کرد و گفت:

-نمیدونم... بخدا در جریان نیستم.

همان همیشگی

مرد از فرط عصبانیت، دندانهای خود را به روی هم سایید و گفت:

-یه چیز بگو باور کنم دختر. تو نامزد شی! چطور من م یه دونه کی رفته ماموریت؟!

لب خود را گزید و گفت:

-من یگفت... بیشتر اوقات به من م یگفت که کی م یه و برم یگرده.

مرد موهای او را رها کرد و سمت م یز کنج اتاق رفت. سیگاری از پاکت خود ب یرون آورد و گفت:

-پس از کجا فهمیدی که رفته؟

بغض خود را قورت داد و با لرزی که داخل صدایش داشت، گفت:

-زنگ زده بود بهم. وق تی تماسش رو دیدم، باهاش تماس گرفتم؛ اما موبایلش خاموش بود. فقط زمانی که م یه ماموریت تلفنش رو خاموش میکنه.

مرد سر خود را آرام تکان داد و پکی به سیگار زد. روبه روی پنجره ایستاد و گفت:

-بد باز یای رو شروع کردی، فرنود احتشام. یه جوری حالیت کنم که نفهمی از کجا خوردی!

بدن سوگند با آن جملات لرزید؛ اما برای آنکه نقطه ضعیفی دست او ندهد، خود را کنترل کرد و آرام گفت:

-با فرنود چ یکار دارین؟! چه کار بدی در حقتون کرده که الآن میخواین...

مرد سمت سوگند رفت. پوزخندی زد و گفت:

-چه کار کرده؟ هه... زندگیم رو نابود کرد. زنم، بچم، همه عزیزانم رو ازم گرفت. تا داغدارش نکنم، ول کن نیستم. اول از تو شروع م یکنم و...

سوگند، زهر خندهای کرد و گفت:

-پس تیرتون به سنگ خورده، چون من او نی نیستم که دنبالش ین!

ابروی مرد بالا پرید. سیگار خود را روی زمین پرت کرد و گفت:

-درست حرف بزن ببینم، یعنی چی من او نی نیستم که دنبالش ین؟! مگه تو نامزدش نیستی؟!

همان همیشگی
سوگند سرش را تکان داد و گفت:

-چرا نامزدشم، منت هی از سر اجبار من. فرنود هیچ حسی به من نداره. اگه همینجا من رو بکشین هم، اون هیچ کار
ی براتون انجام نمیده پس وقتتون رو الکی...

در اتاق باز شد و مردی با قدی بلند و هیکلی ورزیده داخل اتاق شد. چشمهای رنگی مرد، توجه سوگند را جلب
کردند. آن چشمهای آبی رنگ به شدت برای سوگند آشنا بودند.

niceroman.ir

مردی که به تازگی وارد اتاق شده بود، کنار آن یکی مرد ایستاد و گفت:

-حرفی زد؟! میتونه فرنود رو بکشونه ای نجا؟

آن یکی مرد، نگاهی سرسری به سوگند انداخت و گفت:

-آقا فکر کنم راه رو اشتباه رفتیم.

مرد چشم رنگی، کمی اخم کرد و به سوگند نگاهی انداخت. یک نخ سیگار از پاکت روی مین برداشت و گفت:

-مگه تو «سوگند نامدار» نیستی؟!

قبل از آنکه سوگند جوابی بدهد، آن یکی مرد رو به او گفت:

-چرا آقا... سوگند نامدار همین دختریه که اینجا نشسته ولی...

-ولی نداره دیگه... بنال ببینم چه مرگته.

مرد کمی دستپاچه شد. سمت او رفت و بوی خوشش چینی بیان کرد. چهرهی مرد چشم آبی خشمگین شد
و همان باعث شد عرق ناشی از ترس از گردن او پاپی ن برود.

-آقا حیدر، تورو خدا آرام باشین. قول میدم جریان رو بفهمم و...

-چی چی جریان رو بفهمم؟ چهارساله دنبال این مرتیکه هام. حالا که پیداش کردم باز باید صبر کنم؟ سوگند از

حرفهای آن دوسر در نمیاورد. فرنود چه بدیای در حق آنها کرده بود که اینطور دنبالش بودند؟

حمید، سمت سوگند آمد و گفت:

همان همیشگی

-هی دختر، بگو ببینم تو مگه نامزد اون مرت یکه نیستی ؟ سوگند

چینی بر پیشانیاش انداخت و گفت:

-اولا درست صحبت کن. دوما...

حرف او تمام نشده بود؛ که سیلی محکمی به صورتش خورد. چشمان خود را باز و بسته کرد. سوزش بدی را به روی پوستش حس می کرد و قطره اشکی که از چشمان او جاری می شد، این درد و سوزش را بدتر می کرد.

حمید پوزخندی زد و گفت:

-برو خدا رو شکر کن که لازمت دارم، وگرنه هم اینجا کارت رو تموم می کردم.

کاش می کرد، کاش کار او را تمام می کرد تا آنقدر درد و بدبختی نداشته باشد. باید به چه چیزی دل خود را خوش می کرد. نه خانوادهای داشت که بعد از آنجا بهشان پناه ببرد و نه مردی مانند قهرمان داستانها که سخت در پی پیدا کردن او باشد و به دنبالش بیاید. پس ترجیح داد کار خود را یکسره کند.

بغضش را قورت داد و گفت:

-تموم کن. کارم رو تموم کن... مگه همین رو نمی خواستی ؟ نگاهی را

به اطراف کشاند و گفت:

-آها ببین، اونجا یه چاقوی خی لی خوشگل هست. با همون کارم رو تموم کن.

حمید و نوچه اش، با تعجب به یکدیگر نگاه میکردند. انتظار نداشتند تا از زبان او آن حرفها را بشنوند. چرا که از درد و رنج وجود سوگند خبر نداشتند و گمان می کردند کسی که دنبالش هستند به خاطر این دختر، از ماموریت خود باز می گردد.

*** دو

روز قبل

جلوی در ایستاد و زنگ را فشار داد. جعبه شکلات را در دستش جابه جا کرد و بعد از باز شدن در، وارد خانه شد.

همان همیشگی

در اصفهان خان‌های که به شکل آپارتمان باشد، خیلی وجود نداشت و اگر هم بود بس یار کم دیده میشد. وارد لابی شد و به سمت آسانسور قدم برداشت. خان‌های شیک و مجلل بود. هیچ وقت به آنجا نيامده بود. او را یا در کافه می‌دید یا در دانشگاه اما با آن وجود، آن دو بسیار باهم صمیمی بودند و از جیک و پوک یکدیگر خبر داشتند.

آسانسور طبق‌های هفتم ایستاد. در باز شد و شهرزاد به سمت واحد شماره نه قدم برداشت. کمی از مسافت راهرو را طی کرد تا بالاخره خانه مورد نظر را یافت.

با لبخند مقابل در ایستاد و زنگ در را فشرد. طولی نکشید که در باز شد و او را در چهارچوب در دید.

لبالب از شور و هیجان، از شهرزاد درخواست کرد تا وارد خانه بشود. هردو وارد خانه شدند. شهرزاد نگاهی به وسایل خانه انداخت و لب‌خندی زد. جعبه شکلات را سمتش گرفت و گفت:

-ناقابل عزیزم، دفعه بعدی بهترش روم یارم.

جعبه شکلات را از دست شهرزاد گرفت و گفت:

-دیوونه این چه حرفیه؟ چرا زحمت کشیدی عزیزم.

شهرزاد درحالی که مانتوی خود را درم‌یاورد، گفت:

-آقاتون خونه نیستن؟

درحالی که وارد آشپزخانه میشد، گفت:

-نه، درگیر کاراشه. تازگی‌ها خیلی کم میبینمش.

شهرزاد سر خود را تکان داد و گفت:

-چه خونهی خوشگلی داری. خیلی قشنگه.

لبخندی کنج بر لب خود نشان داد و گفت:

-نظر لطفه عزیزم ولی چشمات قشنگ میبینه.

بعد از مدتی، هردو به روی مبل نشستند و از خاطراتی که با یکدیگر در دانشگاه داشتند، سخن گفتند.

همان همیشگی

شهرزاد خیلی خوشحال بود که وقت خود را کنار او سپری می‌کرد. بعد از هدیه، او بهترین دوستش بود. حتی حرفهایی را به او گفته بود که هدیه از آنها خبر نداشت.

لیوان شربت خود را روی میز گذاشت و گفت:

-خب تو بگو یه کم... بهتری؟!

شهرزاد لبخندی بیجان زد و گفت:

-هی بد نیستم؛ سرم یکنم دیگه. باید فراموشش کنم.

اخمی میان ابروانداخت و گفت:

-هنوز می‌بینی؟!

شهرزاد سر خود را به دوطرف تکان داد و گفت:

-نه بابا. چه دیدنی؟ فقط چندشب پیش که خونگی مادر جون بودیم، یه سراومد. البته داخل نیومد.

دم در با کامران مشغول صحبت بود.

سعی کرد از لرزش دستانش جلوگیری کند. لبخند زورکی می‌زد و با تردید پرسید:

-تو دیدیش؟ اون چی... تورو دید؟

شهرزاد نمی‌دانست که چرا آنقدر ماجرای خود و رادمهر برای او مهم شده است؟ خیال می‌کرد چون دوست چندسال هاش است و همه چیز را درمورد او می‌داند، دلش می‌خواهد از همه چیز باخبر شود؛ اما شهرزاد تصمیم گرفت حرفی از آن شب نزنند. با مرور کردن گذشته، حتی گذشته‌های که فقط یک دقیقه وقتش را در کنار او سپری کرده بود، حال شهرزاد را خراب می‌کرد.

لبخندی زورکی زد و پرسید:

-ولش کن. دیگه خیلی مهم نیست. اون نامزد کرده و تا چندوقت دیگه هم قراره ازدواج کنه پس صحبت کردن

من درمورد اون کار اشتباهیه.

همان همیشگی

ذهن او با حرفهای شهرزاد، آرام شده بود. خوشحال بود از آنکه دی گران گمان می کردند فرنود قرار است به زودی ازدواج کند. با طمانیه به او خیره شد و گفت:

-چی بگم عزیزم؟ امیدوارم هرچه زودتر توهم سر و سامون بگی. حداقل خیال من یکی راحت میشه!

شهرزاد ریز خندید و گفت:

-مثکه خیل یها دوست دارن از شر من زود خلاص شن. نمیدونستم وگرنه زودتر دست به کار میشدم.

شهرزاد کمی به او نزدیک شد و گفت:

-سوگند، خیالی بایم معرفت شدیا. قرار بود یه روز سه تایی بریم بیرون. مثلاً میخواستی من رو با نامزدت آشنا کنی!

سوگند لب خود را گزید و دستپاچه گفت:

-حالا چه عجلایه عزیزم؟ بذار هر موقع باهم عقد کردیم، او نموقع میریم.

شهرزاد سر خود را تکان داد و گفت:

-یه عکس هم که به آدم نشون نمیدی. هیچوقت فکر نمی کردم انقدر شوهر ندیده باشی.

سوگند کمی زورکی خندید و گفت:

-باشه عزیزم نشونت میدم ولی عکسامون تو خونه خودشه.

شهرزاد چپ چپ نگاهش کرد و گفت:

-آخه نه که صدتا عکس ازش تو گوشیت نداری! قبول کن سوگندجان، شما شوهر ندیده های.

سوگند از جا برخاست و گفت:

-بسه انقدر حرف زدیم که فکر کنم غذا سوخت. از دست تو شهرزاد!

شهرزاد دیگر چیزی نگفت. هردو وارد آشپزخانه شدند تا میز را برای ناهار آماده کنند.

در ماشین را باز کرد. بازویش را در دست گرفت و پرتش کرد روی زمین. با انگشت سبابه، ضرب های به شقیق هاش زد و گفت:

-یادت نره چی بهت گفتیم... تلفنت، خونت، کوچهای که توش زندگی میکنی... همه جا زیرنظره پس بهتره سر حرفی که زدی بمونی.

مرد، بعد از گفتن آن جمله، سوار ماشین شد و طولی نکشید که صدای جیغ لاستی کها بلند شد. سوگند آرام و همراه با درد از روی زمین برخاست و لنگ لنگان به سمت خانه قدم برداشت.

با لرزشی که در دستانش داشت، کلید را از روی زمین برداشت و در را باز کرد. اشکهایش آرام آرام روانه میشدند و بغض سنگینی در گلویش جا خوش کرده بود.

با دست، بازوی چپش را در دست گرفت و خود را سمت آسانسور رساند. لابی من، با دیدن او حیران زده سمتش رفت و گفت:

-خانم احتشام حالتون خوبه؟! م یخواین زنگ بزنم آمبولانس؟

سوگند لب خود را گزی د. چقدر آن روزها از شنیدن این جمله، به وجد میآمد! بغض خود را قورت داد و زیر لب گفت: -فرهادی... نه احتشام.

ابروهای مرد بالا پریدند. کمی من... من کرد و گفت:

-با آقای احتشام تماس بگیرم؟!

سوگند چشمان خود را برهم گذاشت و گفت:

-لازم نیست به کسی خبر بدی... من حالم خوبه.

آن جمله را گفت و سمت آسانسور قدم برداشت. حال خوبی نداشت، از آنکه مجبور بود کاری را انجام دهد که آن گروگان گیرها به او گوشزد کرده بودند، احساس درد و رنج میکرد.

خدا تا چه زمانی میخواست او را امتحان کند؟! مادر و خواهرش را که سال پیش در یک حادثه از دست داده بود. یک پدر معتاد و فقیر داشت که هرروز بر روی سرش آوار میشد و درخواست پول میکرد. از داردنیا فقط رادمهر را داشت. اگر او را هم ازش میگرفتند، دیگر چه دلیلی برای زندگی کردن داشت؟!

اشکهای خود را پس زد و وارد خانه شد. تا ریگی خانه بر وجودش رخنه کرد و باعث شد تا درد دلش تازه تر شود. همان جا کنار در، به روی زمین نشست. زانوهای خود را جمع کرد و اشک ریخت.

پشت پنجره ایستاد. پرده را کمی کنار زد؛ موبایلی که به تازگی خریده بود را در دست گرفت و گفت:

-رضا... رضا صدای من رو داری؟

آنتن کمی قطع و وصل شد. بعد از گذشت چندثانیه صدای مردی بلند شد.

-سرگرد... دستور چیه؟! بچ هها تازه وارد عمل شدند!

رادمهر، سر موبایل را روی لبش گذاشت. کمی فکر کرد و گفت:

-بگو فعلا دست نگه دارن، هنوز بررسی اون مکان کامل نشده، تا وقتی که از اطراف مکان اطمینان پیدا نک نیم ن

م یتونیم عملیات رو شروع کنیم.

-هرچی شما دستور بدین.

رادمهر دستی به گوشهی لب خود کشید و گفت:

-احمد رسید؟! مجوز بازرسی رو گرفت؟

صدای رضا قطع شد. طبیعی بود، داخل زیرزمین قرار داشت و موبایل در آنجا به خوبی آنتن نم یداد.

رادمهر مسافت اتاق را طی کرد. کنترل کولرگازی را برداشت، کمی درجهی آن را کم کرد و دستی به گردن خود کشید.

صدای رضا بعد از چنددقیقه وصل شد. حالا بهتر میتوانست صدای او را بشنود. موبایل را در دستش جا به جا کرد و گفت:

-رضا، احمد مجوز بازرسی رو گرفت؟

-بله سرگرد. امروز ظهر از اداره گرفت. یک ساعت پیش سوار هواپیمای شد، احتمالا تا چنددقیقه دیگه برسه.

رادمهر سر خود را آرام تکان داد و گفت:

تلفن را قطع کرد و پشت م یز نشست. ذهنش آنقدر درگ یر پرونده شده بود که پاک فراموش کرده بود تا با سوگند حرف بزند. آن ی کی موبایل خود را برداشت. روشنش کرد و وارد لیست تما سهایش شد. چندین تماس بی پاسخ از پدر و

سوگند داشت. شمارهی سوگند را گرفت و موبایل را کنار گوشش برد.

پنج، شش تا بوق خورد اما پاسخی دریافت نکرد. تا نداشت او جواب موبایلش را ندهد. قصد داشت به منزل زنگی بزند؛ که زنگ موبای لاش به صدا درآمد.

دکمه‌ی اتصال را زد و به سرعت جواب داد. سر خود را به پشت صندلی تکیه داد و با انگشت شست و سبابه، پشت پل کهایش را ماساژ داد.

طولی نکشید که با شنیدن جمله‌ی فرد پشت خط، از جا برخاست و بلند داد زد:

-یعنی چی؟ مگه اون ساختمون صاحب نداره که این اتفاق افتاده؟ کمی قدم زد

و بلندتر از دفعه‌ی قبل گفت:

-فرهاد، این اراجیف رو تحویل من نده، بگوب بینم الان کجاست؟ چرا جواب تلفنش رو نمیده؟!

به سمت پنجره قدم برداشت. پرده را کنار زد و در پنجره را گشود. کمی نفس عمیق کشید و گفت:

-فیلم دوربی نه‌ای مدار بسته اون شب رو..

دستش را محکم به روی میز زد و گفت:

-عوضیا فکر همه جاش رو هم کردن... اینارو ولش کن. برو خونه یه سری به سوگند بزن، اگه حالش بد بود، ببرش دکتر یا دکتر سماواتی رو ببر اونجا.

لب خود را با زبان تر کرد و گفت:

-فرهاد بخیبر نداریم... منتظر تماسم.

قصد داشت موبایل خود را کنار بگذارد که دوباره کنار گوشش برد و گفت:

-فرهاد... سوگند رو دیدی... بگو با من یه تماس بگیره.

همان همیشگی

چشم برهم گذاشت و موبایلش را روی میز پرت کرد. این دختر در کنار او جانفش در خطر بود. بارها به او گفته بود که تا حد امکان از خانه بیرون نرود؛ اما گوشش شنوا نبود و نسبت به حرفهای او بیاعتنا بود.

دستی به صورتش کشید. سوئیشرت خود را برداشت و هتل را ترک کرد.



استکان کمر باریک را برداشت. جرعه‌ای از چای نوشید و گفت:

-مهرانگ یز خانم، چرا داری این حرفها رو به من می‌زنی؟!

زن با شنیدن اسمش کمی غمگین شد. خیلی وقت بود که دیگر به او «مادر» نمی‌گفت. نگاهی مهربانانه به پسرش انداخت و گفت:

-اللهی قربون اون قد و بلالت برم. آخه تا کی می‌خواهی انقدر با من لج کنی؟!

علی همانطور که به صحبت‌های مادرش گوش می‌داد، کشوی میز را گشود و رسیدی از آن بیرون آورد.

جرعه‌های دیگر از چای نوشید و بلند اسم زیردستش را صدا زد. اکبر با قدمهایی استوار سمتش آمد و با گویش شیرین اصفهانی، گفت:

-چه خبری حاجی؟ طوری شده؟

علی رسید فرشی که تازه فروخته بود را سمتش گرفت و گفت:

-این رو می‌ری میدی به احمدآقا. بهش می‌گی فعلاً از حسابم پول برنداره تا خودم خبرش کنم.

اکبر، دستی به روی چشمش گذاشت و گفت:

-شوما جون بخواه. جلدی برم یگردم.

مهرانگ یز سری تکان داد و گفت:

-علی، گوش میدی چی می‌گم؟!

علی نگاهی به او انداخت و گفت:

همان همیشگی

-الآن من چیکار کنم؟ شما بگین همون رو انجام م‌یدم.

مهرانگ یز استکان خود را روی میز گذاشت و گفت:

-مادر، دن یا ارزش نداره. فردا، پس فردا من میافتم میمیرم. اونوقت بعدش م‌یاین سر قبرم. ..

علی ابروهاش را درهم کشید و گفت:

-آخه این چه حرفیه؟ من چیکار کنم شما راضی م‌یشین؟!

مهرانگ یز لبخند دردناکی زد و گفت:

-آخر هفته پاشو با ماهرخ و بچهها ب‌یاین خونهی ما. میگم امیرعلی و بچهها هم بیاین. آقات رو میفرستم ش‌یرینی بگ‌یره و منم آبگوشت بار میدارم. انقدر من رو چشم انتظار ندارین. بخدا هرشب قبل از ای‌نکه برم بخوابم، اول آلبوم بچگیه تو و امیرعلی رو نگاه م‌یکنم و بعد م‌یخوابم.

علی ک‌می اخم کرد. ن‌میدانست چه کند؟! دو دل مانده بود. از طرفی نم‌یتوانست بدیهای برادرش را نسبت به خودش نادیده بگیرد و از طرفی دیگ‌ر، دلش به حال مادر پیرش م‌یسوخت.

تسب‌یح خود را از روی میز برداشت و گفت:

-اولاً رادمهر ماموریته. دوماً...

مهرانگ یز چشم برهم گذاشت و گفت:

-پسرم بهونه نیار. من که میدونم اگر قرار باشه بیای، م‌یآی و کاری به رادمهر و ب‌قیه ندار‌ی. رادمهر همونطور که رفت ماموریت و برگشت دید این اتفاقا افتاده؛ همونطورم الآن برم یگ‌رده و میبینم که همه چی درست شده. پس انقدر روی من روز مین‌نداز، ب‌یای و ی‌ه‌لط فی‌در حق من و اون پیرمرد بکن.

علی بیشتر از آن نم‌یتوانست مخالفت کند. به ناچار سری تکان داد و زیرلب گفت:

-انشاءالله جمعه مزاحم میشیم.

مهرانگ یز، گل از گلش شکفت. آنقدر خوشحال شده بود که هرچه زودتر م‌یخواست به خانه برود و خبر خوش را به حاج محسن بدهد. خدا رو شکر قبل از آمدنش به اینجا، رضایت امیرعلی را گرفته بود و خ‌یالش از بابت او آسوده بود.

بعد از کمی گفت و گو با پسرش، از جا برخاست و حجره‌ی فروش فروشی را ترک کرد.

جلوی در ایستاد و زنگ در را فشرد. دستی به روسری خود که تازه خریده بود، ک‌شید و لبخندی به روی لب آورد.

طولی نکشید که صدای او بلندشد و در را بازکرد.

درحالی که دکم‌های پیراهنش را می‌بست و با موبایل خود صحبت میکرد، چشمکی به او زد و آرام اشاره کرد که داخل شود.

قلب پگاه با دیدن وضعیت کامران، پ‌ایین ریخت. خود را کنترل کرد و وارد خانه شد. نگاهی به دور و برش انداخت. سر خود را به دوطرف تکان داد و زیرلب گفت:

چه قدر شلخت‌های تو.

کامران در را بست و سمت اتاقش رفت؛ اما صدای بلند او که گویا داشت با کسی بحث میکرد، به گوش پگاه می‌رسید. پگاه کیف خود را روی مبل گذاشت و به سمت آشپزخانه رفت. نگاهی به میز و سینک انداخت. پر بود از ظرف‌های نشسته و باقی مانده‌ی غذا!

کمی خود را باد زد. با خود فکر می‌کرد که چه قدر یک انسان می‌تواند بی‌نظم و شلخته باشد. از نظر او نظم مهمترین ملاک برای یک انسان به خصوص برای مردها بود.

خبری از کسری نبود. گمان می‌کرد او را ببیند؛ اما گویا خواب بود. وگرنه امکان نداشت، کسری زیر سقفی باشد و صدایش در ن‌یاید!

لبخندی، کنج لب خود نشانده. کسری را خیلی دوست می‌داشت و حس می‌کرد، می‌تواند؛ جای نبود مادرش را برای او پر کند. با آنکه هنوز خیلی بچه بود و درک و فهم کافی از این قضیه نداشت؛ اما بازهم نبود مادر برای هر فرزندی، چه کوچک و چه بزرگ معضل بزرگی بود.

کمی این پا و آن پا کرد، تا بالاخره کامران از اتاق خود دل کند و به سمت آشپزخانه گام برداشت.

مقابل پگاه ایستاد، دستی به موهای خود ک‌شید و گفت:

م‌یبینی وضع خونه و زندگیه منو؟! حالا فکر کن کسری خوابه و ای ن‌جای نجوریه! اگه بیدار باشه که اینجا با میدون جنگ هیچ فرقی ن‌م‌یکنه.

همان همیشگی
پگاه کمی خندید و گفت:

-خب حالا. اشکال نداره، امشب با من؛ ولی خداوکی لی م یگم زهراخانم از هفته دیگه خونه توهم بیاد.
هم زن خوبیه و هم بچه دوسته. حداقل خیالت از این بابت راحت که آشناست و میتونی کسری رو بهش بسپاری.

کامران کمی فکر کرد. دست خود را لب هی این گذاشت و گفت:

-کسری پیش هیچ کس به جز تو و شهرزاد نم یمونه. اینم از بدبختیه منه. حالانم میدونم این دوهفتهای که نیستم این بچه رو چ یکار کنم؟ مامان و کهربا که دیروز رفتن تهران. شهرزاد هم که این روزا کلاس فوق و العاده داره. واقعا دیگه...

پگاه قدمی به او نزدیک شد و گفت:

-کامران خیالت راحت، من پیشش م یمونم. میدونی که کسری رو مثل بچ هی نداشته خودم دوست دارم. با خیال راحت برو به کارات برس.

کامران هم قدمی به او نزدیک شد. حال هر دو در یک قدمی هم ایستاده بودند. کامران لبخندی زد و گفت:

-آخه تو چرا انقدر مهربونی؟! من چ یکار کنم با تو؟

پگاه تصمیم گرفت خود را عقب بکشد. زیر نگاه کامران در حال ذوب شدن بود. پیشانی خود را خاراند و گفت:

-خب از کجا شروع کنم؟! اول برم از پذیرایی شروع کنم...

قصد داشت از آشپزخانه خارج شود که مچ دستش را گرفت و اسمش را صدا زد. پگاه برگشت و به او خیره شد. آب دهان خود را قورت داد و گفت:

-چیزی شده؟

کامران در چشمان او خیره شد و کمی بعد گفت:

-ببخشید... همین رو میتونم بگم. من ل یاقوت تو رو نداشتم و ندارم.

همان همیشگی

تا قبل از شنیدن آن جمله، حال پگاه خوب بود؛ منتهی با شنیدن آن فعل «ندارم» حالش به کل خراب شد. یعنی هنوز نتوانسته بود خود را در دل او جا کند؟! دیگر چه کار باید انجام می‌داد تا کامران او را ببیند؟ چیه او از همسر سابقش کمتر بود که کامران متوجه علاقه‌اش دید پگاه نسبت به خودش نمیشد؟!

پگاه بغض خود را به سرعت قورت داد تا کامران متوجه حال بدش نشود. مچ دستش را به آرامی از دست او خارج کرد و با لبخندی که نشان از اجبار بود، گفت:

-من برم به کارا برسم.

پگاه آشپزخانه را ترک کرد؛ اما کامران هنوز آنجا ایستاده بود و به او نگاه می‌کرد. کمی اخم کرد و زیر لب به خود ناسزا گفت. با خود عهد بسته بود که بعد از آن ازدواج ناموفقش، دیگر به فکر ازدواج با کسی نیوفتد.

به سمت در خانه رفت. کلید خانه و سوئیچ ماشین را برداشت. نگاهی به او انداخت که خود را با تمیز کردن وسائل خانه سرگرم کرده بود. با سر کلید، ضرب‌های به روی در زد. پگاه برگشت و به او خیره شد.

کامران لبخندی مهربان زد و گفت:

-من دارم می‌رم. سعی خودم رو می‌کنم تا قبل از اینکه بخوابی برگردم؛ اما کلید خونه رو هم با خودم می‌برم. چیزی خواستی بهم زنگ بزنی.

پگاه سر خود را به آرامی تکان داد و گفت:

-مراقب خودت باش.

کامران چشم برهم گذاشت و از خانه خارج شد. به محض خروجش، بغض پگاه ترکید و اشکهای او سرازیر شد. دلش پر بود. از آنکه این همه مدت گمان می‌کرد تا کامران بالاخره او را می‌بیند و مهرش به دل او می‌افتد؛ اما او خیار می‌کرد کامران هیچ حسی نسبت به او ندارد. فارغ از آنکه کامران هم همچین بی‌خیالی به او نبود؛ اما حرفی نمی‌زد. می‌ترسید حرفی بزند و همه چیز را خراب کند.

میدانست که دایه‌ی با ازدواج آن دو موافقت نمی‌کرد. مخصوصاً حال که او طلاق گرفته بود و یک بچه هم داشت.

همان همیشگی

هدفون را روی گو
شهایش گذاشت و به لپ تاب خیره شد. احمد کنار او ایستاد. انگشت اشاره خود را روی ما
نیتور گذاشت و گفت:

-اگر از ای نجا وارد عمل بشیم، نسبت به مکانهای دور و اطراف دید کمتری داره و بچه ها کمتر در معرض خطر قرار

م یگیرند.

رادمهر سر خود را تکان داد و گفت:

-اونجا رو خوب بررسی کردین؟! به دوربی نهایی مدار بسته دسترسی داره؟

احمد سر خود را تکان داد و زاویه دید را در صفحه مانیتور تغیر داد. دستی به صورت خود کشید و گفت:

-پس فردا، از اینجا عبور می کنند و داخل زیرزمین می شن. درست جایی که مقابل رضا هست و هم رضا و هم ما دید
کامل به اونجا داریم.

رادمهر دستی به گوشه لب خود کشید و گفت:

-یه پرینت از موقعیت مکانی ای نجا و اون زیرزمین بگیر. فردا با سرهنگ هماهنگ می کنم که از پس فردا کار رو
شروع کنیم.

احمد سر خود را تکان داد و گفت:

-فقط یه مشکلی هست...

رادمهر درحالی که هدفون را از روی گو
شهایش برداشته، گفت:

-چی؟!

احمد با ماوس، وارد صفحه های شد و گفت:

-اینما می دونن که ما اینجا هستیم؛ اما نمی دونن که از کی قراره شروع کنیم. برای همین اگر زمان شروع عملیات رویه کم
عقب بندازیم، خیلی بهتر میشه. شاید ای نجور فکر کنند که گمشون کردیم یا...

رادمهر به مانیتور خیره شد و زیر لب گفت:

-هنوز حرفی نزده؟!

-نه قربان اما الان که بهوش ب یاد. بچهها پیشش نگران نباشین.

رادمهر دیگر چیزی نگفت. مانیتور را خاموش کرد و گفت:

-خیلی خب تو برو، فردا باهات تماس میگیرم که روز دقیق عملیات رو هماهنگ کنم.

احمد سری تکان داد و هتل را ترک کرد. رادمهر به پشت صندلی تکیه داد و نفس عمیق کشید.

نگران سوگند بود؛ سه روز از آن ماجرا میگذشت و هنوز خبری از او پیدا نکرده بود.

موبایل خود را برداشت تا بلکه پیامی از او آمده باشد؛ اما هیچ چیز جز عکس شهرزاد به روی صفحه موبایل باقی نمانده بود. لبخندی زد و موبایل را جلوی چشمانش برد. چقدر این عکس او را دوست میداشت و هیچگاه این عکس را به او نشان نداده بود.

پالتوی سبز تیره‌ای که بلندی آن تا زانو بود، به تن کرده و دکمه‌های آنرا باز گذاشته بود. این دختری که سرما را حس نمی‌کرد. آن روز برف سنگینی باریده و زمین را سفیدپوش کرده بود. رادمهر قول داده بود که آن شب او را به رستوران ببرد و شام دعوتش کند؛ چرا که در بازی مسخره‌ای که با پگاه و کهریا به نام جرات یا حقیقت راه انداخته بودند، او برنده شده و رادمهر میبایستی شب خود را در کنار او سپری کند. با آنکه این کار را از ته دل و با کمال میل انجام میداد؛ اما باز حس خوبی نداشت. نه آنکه از بودن با شهرزاد دلسرد شده باشد؛ نه! اما احساس خطر می‌کرد و هرگاه گمان می‌کرد تحت تعقیب دشمنانش است. به این خاطر دوست نداشت خیلی با او وقت بگذراند و او را ببیند. قصد نداشت از جانب خود آسیبی به او وارد کند.

با زنگ آن یکی موبایلش، از آن افکار بیرون آمد. گویا کسی دست برد و ابر رویاهايش را پاره کرد.

نفسش را محکم بیرون داد و تلفن را جواب داد.

بعد از یک ساعت و اندکی گفت و گو، بالاخره از حال و احوال سوگند اطلاع یافت و از این بابت بسیار خرسند بود. درسته با او صحبت نکرده بود؛ اما از طریق یکی از زیردس‌تهایش توانسته بود حال او را جویا شود. با خود می‌گفت گناه آن دختر چیست که باید به این حال و روز بیاftد؛ اما کمی بعد به خود می‌گفت: «من که، تمام جوانب رابطه با خود را برای او شرح دادم، پس دیگر مقصر من نیستم» این را می‌گفت تا بلکه خود را آرام کند و از بار سنگینی که بر دوشش افتاده بود؛ خلاص شود؛ اما هیچ فایده نداشت و او باز فکرهای عجیب و غریبی میکرد و خود را مقصر اصلی تمام این قضا یا میدانست. اصلاً شایستگی که برای خود انتخاب کرده، مسبب تمام این بدبختیها بود؛ اما چاره چه

بود؟! او تمام عشق و علاقه‌اش را به پای شغل خود فدا می‌کرد. چقدر از آقا جان و مادرش حرف شنیده بود که «پسر جان مگر این هم شغل است که تو انتخاب کردی؟ نه میتوانی زن بگی و نه میتوانی یک لحظه آرامش داشته باشی! جان خود و خانواده‌ها هم مدام در خطر است!» اما رادمهر ذره‌ای به حرف آنها توجه نمی‌کرد و یک کلام بود. روی حرف خود ایستاده بود و همان هم شد. او موفق شد با بهترین رتبه در دانشگاه افسری تهران قبول شود. آخ! نمیدانید که مادر او از دوری پسر خود چها که نکرد... یک پایش در اصفهان و یک پای دیگرش در تهران بود. آنقدر به پسر خود اهمیت میداد که دیگر صدای پگاه هم درآمده بود.

با مرور کردن گذشته‌های خود، لبخندی غمانگیز بر روی لبانش نقش بست. دل خود را فقط به عکسهای او خوش کرده بود. حال که نمیتوانست صورت زیبای او را ببیند، با عکسهایش دل خود را قصر می‌کرد. چشمهای خود را برهم گذاشت و بوسهای به عکس او زد.

پارچ دوغ آبعلی را روی تخت گذاشت. به سمت خانه رفت و شینا را که در حال خوردن آلوچه بود، صدا زد. چی نی بر پیشانیاش انداخت و گفت:

-شینا مگه دکتر نگفت این اواخر دیگه شوری نخوری؟!!

شینا دور لبان خود را با زبان تر کرد و گفت:

-باشه حالا... جلوی نیمانگی ایناروها! تموم آلوچه و پاستی لاهم رو یه جوری قایم کردم که نیما متوجه نشه. حداقل اینجا که می‌آیم میتونم یه ذره از مال تو بخورم.

شهرزاد کمی خندید، همیشه در مقابل او کم می‌آورد و توان جر و بحث با او را نداشت. نگاهی به سرتاپای او انداخت. یک پیراهن سفید گل‌گلی که تا مچ پا بود، بر تن داشت و آنقدر در این اواخر شیرین و ترش‌یجات خورده بود که به غریز از برآمدگی شکمش، بازوها و صورت او باد کرده بودند و مانند یک فیل شده بود!

سمتش رفت و بازوی او را در دست گرفت. کمی بعد همه روی تخت داخل حیاط، دور سفره نشسته بودند و شامی که شهرزاد پخته بود را میل می‌کردند.

شهرزاد مانند دیگر شبها میلی به خوردن غذا نداشت. مخصوصاً آن شب که خود غذا را آماده کرده بود و اصلاً میلش نمی‌کرد تا ذره‌ای از آن بخورد. پارچ دوغ را برداشت و لیوان را پر کرد. جرعه‌های آن خورد و متوجه سنگینی نگاه

پدرش به روی خود شد. توجهی نکرد و خود را با بازی کردن غذایش سرگرم کرد. نگاهی به ظرف کتلت انداخت. لبخندی کنج لب خود را نشانده و اشکی که نزدیک بود از گوشه چشمش جاری شود را پس زد.

نیما درحالی که لقمه میگرفت؛ نگاهی به شهرزاد انداخت و گفت:

-شهرزاد خانم، تو غذا سم ریختی که خودت نم یخوری؟!]

شهرزاد از حال و هوای خود بیرون آمد و لبخندی بیروح بر لب خود نشانده. تلاش بر این داشت تالرش را که در صدا دارد را سرکوب کند. نفس عمیقی کشید و گفت:

-م یخورم... فقط یه کم سیرم. قبل از این که شما بیاین یکی دوتا خوردم.

امیرعلی لقمه های بردها را گذاشت و گفت:

-هرشب همین بساطه... یا شام نم یخوره و میره بخوابه و یا وقتی سر سفره همیشینه، انقدر با غذاش بازی میکنه که سرد میشه و از دهن میافته.

شهرزاد لب خود را گزید تا جوابی به پدرش ندهد؛ اما گویا او قصد داشت امشب شهرزاد را بر زمین بکوبد و او را خار و کوچک جلوه دهد.

شینا هنگامی که ناراحتی خواهرش را دید، برای آنکه بحث را عوض کند گفت:

-خوبه دیگه... مثل مانکن شده خواهرم. پس من خوبم که مثل فیلی شدم و من میتونم تون بخورم؟ نیما کمی خندید و گفت:

-اوه اوه این رو راست میگه خداییش. این اواخر دیگه روی تخت جانم میشم و باید شب رو روی مبل بخوابم.

شینا جعبه دستمال را از کنار خود برداشت و به قصد آنکه پرتابش کند، گفت:

-بامزه شدی... میدونی که به بوی تو حساسم! برای همین میری روی مبل میخوابی پس هوا برت نداره!

شینا گویی به هدف خود رسیده بود، چرا که پدرش دیگر اخم برپیشانی نداشت و حالا با آنها مهربان صحبت میکرد.

ظرفها را شست و با سینی چای به سمت پذیرایی گام برداشت. نیما و شینا مشغول صحبت بودند و امیر علی هم به روزنامه‌های که به تازگی خریده، چشم دوخته بود.

شهرزاد سینی چای را به روی میز گذاشت. قصد داشت جمع را ترک کند و به اتاق خوابش برود که با صدای امیر علی سر جای خود میخکوب شد. از آنچه که شنیده بود، اطمینان نداشت. این پدرش بود که این جمله را بر زبان آورده بود؟! مگر میشد؟ یعنی یک خواب یا رویا نبود؟ شاید هم یکی کابوس بود! تصور میکرد که یک کابوس باشد. حتی با وجود او امکان داشت که این دیدار به یک کابوس تبدیل شود.

لب خود را گزید و تلاش کرد تا لرزش پاهایش را متوقف کند. آب دهان خود را قورت داد و آن مسافت کوتاهی که طی کرده بود را بازگشت. دیگر دست خودش نبود. هر آنچه از خود بر میآورد را انجام میداد تا کسی متوجه حال بد او نشود. قصد داشت به روی میبل که در گوشه‌ی سالن قرار داشت بنشیند؛ اما یکی که آن حس کرد که کار اشتباهی است و ممکن است که بقیه متوجه حال بد او شوند.

کنار خواهرش روی میبل نشست و سعی کرد خود را مشغول کاری نشان دهد. زیرچشمی پدرش را نگاه میکرد تا مطمئن شود که از حال او خبر ندارد.

امیر علی روزنامه را تا کرد و آنرا روی میز پرت کرد. درحالی که عینک را از روی چشمهای خود بر میداشت، گفت:

دیروز مادر بزرگتون اومد شرکت. اولش در مورد کسب و کار ازم سوال کرد؛ اما یهو بحث دیدار با عموتون رو پیش کشید.

این جمله را گفت و نگاهی به شهرزاد انداخت. حال او را درک نمیکرد ولی از آن باخبر بود. چشم از شهرزاد برداشت و گفت:

-خیلی اصرار کرد تا دوباره این رابطه برقرار بشه. اصلاً دل خوشی نداشتم و ندارم که این دیدار صورت بگیره؛ اما خب مادر بزرگتون رو که میشناسید. حرف، حرف خودش و کاریش نمیشه کرد.

شهرزاد پوزخندی زد؛ اما خدا رو شکر فقط شینا متوجه او شد و با آرنج خود ضربهای به پهلوی شهرزاد زد. شهرزاد باورش نمیشد که این حرفها را بار دیگر بشنود. با خود گمان میکرد مگر میشود بعد از گذشت پنج سال پدرش هنوز این جملات را بر زبان بیاورد؟ حس میکرد این اواخر کمی نرم شده است؛ البته شده بود و الا امکان نداشت حرف مادر جان را بشنود و آنقدر خونسرد رفتار کند.

همان همیشگی

جمله امیرعلی دیگر اجازهی فکر کردن بیشتر به او نداد. دستی به چانه خود کشید و گفت:
-من هنوز جواب قطع ی ندادم؛ چون باید فکر کنم. به هرحال اتفاقیایی که چندسال پیش افتاد بهنحوی روی هم
هی ما تاثیر گذاشت و هی چکدوم نم یتونیم حال بد اون سالها رو انکار کنی م.

شینا، استکان کمر بار یک را برداشت و گفت:

-والله چی بگم؟ هرچی خودتون صلاح م یدون ید روانجام بدین ولی از نظر من روی مادر چون روزم بن نندازین و به
حرفش گوش کنید.

امیرعلی سر خود را آرام تکان داد. بهش هرزاد نگاهی انداخت، منتظر واکنشی از جانب او بود؛ اما گویا شهرزاد در عالم
دیگری سیرم میکرد. یا قصد داشت که حواسش را به جای دیگری پرت کند. به هرحال دیدار با آنها همانا و تازه شدن
درد دل شهرزاد، همانا.

شهرزاد آنقدر با ریشهای بلوزش کلنجار رفته بود که دیگر آثاری از آنها بر روی بلوزش باقی نمانده بود. نیما قبل از
آنکه سوهان عسلی را به دهان خود بگذارد، گفت:

-خب، تو چی میگی شهرزاد؟ نظری نداری؟

شهرزاد انتظار شنیدن این سوال را از جانب نیما نداشت. آب دهان خود را قورت داد و نگاهی به پدرش که تا آن
لحظه چشم بر او دوخته بود؛ انداخت. امیرعلی نگاهش را از آن گرفت و به میز دوخت. شاید هراس داشت که به
صورت دختر خود نگاه کند. شاید هم شرم میکرد، به هرحال یک جورایی در آیندهی او که اکنون گذشتهی تلخی برای
شهرزاد شده بود، نقش داشت.

شهرزاد چشم از پدر خود گرفت و به نیما دوخت. لبخند بی روحی زد و گفت:

-من... من چی بگم؟! هرچی که خیر و صلاح هست!

لرزش در صدای او به وضوح حس میشد. نیما سر خود را آرام تکان داد و گفت:

-موافقم. هرچیزی که بخواد اتفاق بیافته، میافته. انشالله اگر صلاح باشه این پیوند دوباره برقرار میشه.

شینا، آخرین جرعه چای خود را نوشید و گفت:

-منم موافقم. حالا ببینم تا اون موقع...

همان همیشگی
حرف خود را نصفه و نیمه زد. نگاهی به امیرع لی انداخت و گفت:

-راستی، کی قراره بریم؟

امیرع لی، دستی به صورت خود کشید و گفت:

-پنجشنبه انشاالله.

همین کافی بود تا قلب شهرزاد فرو بریزد. لب خود را گزید و انگش تهایش را به هم فشرد. یعنی قرار بود آنقدر زود او را ملاقات کند؟ چه باید می کرد؟ اصلاً چه جور باید در مقابل او رفتار می کرد؟ این سوالها مدام در ذهن او می چرخیدند و باعث می شدند شهرزاد هر دقیقه به او فکر کند.

هیچیک از آنها دیگر چیزی نگفتند. هر کدام مشغول به کاری بودند و خود را سرگرم جلوه میدادند؛ اما شهرزاد در خود فرو رفته بود و کاری انجام نمیداد. فکرش درگیر حرفهای پدرش بود. نمیتوانست آنقدر زود آنها را هضم کند.

با زنگ موبایل از فکرهای بیخود بیرون آمد. با دیدن اسمش، لبخند می زد و تماس را برقرار کرد.

-الو، شهرزاد... میتونی بیای اینجا؟

شهرزاد ابروهای خود را درهم فرو برد. صدای غمگین و گریه ای او را از پشت خط احساس میکرد. از جا برخاست و به سمت اتاقش گام برداشت. در اتاق را بست و گفت:

-الو، سوگند صدای منو میشنوی؟ چی شده؟ چرا گریه میکنی؟ سوگند،

اشکهای خود را با دست پاک کرد و گفت:

-نه اصلاً خوب نیستم. دارم از درد میمیرم... تو رو خدا بیا کمکم.

شهرزاد دیگر نگران شد. همانطور که با او صحبت می کرد، به سمت کمد لباسهایش رفت و یک مانتو و شال را برداشت. دستهایش را بر شانه انداخت و گفت:

-الآن می رسم... گریه نکن و تا برسم بهم بگو که چی شده؟

سوگند، به سختی از جای خود برخاست و همه چیز را برای او شرح داد.

موبایل خود را کنار گذاشت و به او خیره شد. مانند یک فرشته، خوابیده و شیشه‌اش بر در دستش درحال افتادن بود.

کمی به سمتش خم شد و او را از روی پای خود بلند کرد. کمی تکان خورد؛ اما چش‌مه‌ایش را باز نکرد. همانطور که او را در آغوش گرفته بود، به سمت اتاق رفت و او را روی تخت گذاشت.

دستی به آویز تزئینی تخت او؛ که بالای سرش قرار داشت، برد و آن را روشن کرد. طولی نکشید که صدای آهنگ همزمان با رقص اس‌بها بلند شد. محو تماشای آن‌ها شده بود.

کمی بعد، زمانی که مطمئن شد که او خوابیده است، اتاق را ترک کرد و به سمت پذیرایی گام برداشت. قصد داشت وارد آشپزخانه شود که صدای کلید در قفل در را شنید. با آنکه میدانست کامران است؛ اما باز ترسید و خود را به پشت ستون آشپزخانه رساند. زمانی که او را در چهارچوب در دید، خیالش راحت شد. نفسش را محکم بیرون داد و از پشت ستون کنار رفت.

بعد از چند شب به خانه برگشته بود. لبخندی زد و به سمتش رفت. درحالی که سوئیچ ماشین و کلید خانه را به جاکلیدی آویزان می‌کرد، متوجه حضور او شد.

آب دهانش را قورت داد و لبخندی کنج لب خود نشان داد. از آنکه اکنون او را مقابلش می‌دید، بسیار خرسند بود. در خانه را بست و به سمت او رفت.

پگاه خواست حرفی بزند؛ اما کامران امان نداد و او را در آغوش کشید. عطر او را به ریه‌هایش فرستاد. میدانست این کار عواقب خوبی نخواهد داشت؛ اما دیگه کار از کار گذشته بود و او اکنون در آرامشی وصف‌نشدنی غرق شده بود.

پگاه از این حرکت او بسیار تعجب کرده و حس خوبی نداشت. نه اینکه بد باشد و بخواهد از او جدا شود؛ اما انتظار نداشت که آن موقع شب در ظلمات، او را در آغوش بگیرد و ای‌نطور سفت بفشارد.

نفس‌هردو بند آمده بود. هم پگاه و هم کامران درحالی بودند که اگر صدای کسری بلند می‌شد، آنها حال‌احالاها قصد نداشتند از آغوش یکدیگر بیرون بیایند.

پگاه از آغوش او ب پرون آمد. لب خود را گزید و بدون آنکه به او نگاه کند، به سمت اتاق کسری قدم برداشت. بس یار خجل زده بود و گمان م یکرد، دیگر نتواند در صورت او نگاهی ب یاندازد!

کسری را در آغوش گرفت و برای او لالائی خواند. قلب او به بالا و پائین تاب م یخورد. م یدانست دیگر نم یتواند مانند قبل با او رفتار کند. چرا این کار را کرد؟ چه مقصودی از این کار خود داشت؟ حال پگاه دیگر عقل خود را از دست داده بود. اکنون میتوانست حال بد شهرزاد را درک کند. وضعیت او که خیلی بدتر بود. او داداش خود را م یشناخت و م یدانست که چطور با او رفتار م یکرد تا عقل از سرش بپراند!

کسری مدتی بود که در آغوش او آرام گرفته بود و انگشت شست خود را م یلکید. پگاه پ یشانی او را بوسید و او را روی تخت گذاشت. کمی به او نگاه کرد و بعد از مدتی از اتاق خارج شد.

قصده داشت یکر است به اتاق برود و تا صبح بیرون نیاید؛ اما این کار باعث م یشد او گمان کند که خجالت ک شیده یا حال خوشی ندارد. البته ه می طور هم بود؛ منتهی نم یخواست کامران متوجه حال بد او شود.

به سمت پذیرایی قدم برداشت. نگاهی آرام به اطراف خود انداخت و او را پیدا نکرد. خ یالش راحت شد و نفس ع میقی کشید. برگشت و او را درحالی که ت یشرت جذب مشک ی به تن م یکرد، یافت. لب خود را گزید و چشم از او برداشت. کامران به سمتش آمد و گفت:

-کسری خوابید؟!

پگاه سر خود را تکان داد و گفت:

-آره... خوابید. منم الان میرم پیشش م یخوابم.

کامران دس تهایش را روی شانههای او گذاشت و گفت:

-نخیر، شما م یری تو اتاق من و من م یرم تو اتاق کسری. بسه انقدر زحمت کشیدی! روم نم یشه تو چشمات نگاه کنم.

پگاه به دس تهای استخوانی و مردانهی او که بر روی شان ههایش قرار داشتند، نگاهی انداخت و گفت:

-زحمت... زحمتی نک شیدم که!

کامران بعد از مدتی، دس تهایش را برداشت و گفت:

همان همیشگی

-من فردا کلا خونهام. میتونی بری خونتون و استراحت کنی. خودم چندروزی ای نجا هستم.

پگاه از آنکه مجبور بود فردا برود، بسیار غم گین شد. سر خود را آرام تکان داد و زیر لب گفت:

-ب پروم م یکنی؟

کامران حرف او را شنید. بلند خندید و گفت:

-کی؟ من؟ من خر کی باشم که بخوام خانم به این محترمی رو بیرون کنم؟ گفتم شاید خسته شدی و بخوای یهکم استراحت کنی. والا...

دیگر ادامه نداد. پگاه سر خود را بلند کرد و به چشمان او خیره شد. صورت خود را به نشان هی پرسش تکان داد و گفت:

-والا؟

کامران خونسرد شد. دو، سه بار به روی شان هی او ضربه زد و گفت:

-برو... برو بخواب دختر خوب.

پگاه دیگر چیزی نگفت و به سمت اتاق او روانه شد. چهقدر از این بابت خوشحال بود که میتواند شب خود را به روی تخت کامران صبح کند.

لبالب از شور و هیجان روی تخت او پرید. بالشت او را سفت در دست گرفت و بوی ادوکلنش را استشمام کرد.

نسخه را از پزشک گرفت و با نگرانی پرسید:

-آقای دکتر، حالش خوب میشه؟

دکتر نگاهش به سوگند که از درد به خود مچاله شده بود، انداخت و گفت:

-یکی دو روز طول میکشه؛ ولی بعدش انشاالله بهتر میشه.

شهرزاد سر خود را تکان داد و او را تا دم در، همراهی کرد. بعد از کمی صحبت با دکتر، به اتاق برگشت و کنار او لبه تخت نشست.

دست او را در دست گرفت و نگاهی به صورت ب یروح او انداخت. واقعا نمیدانست که چه باید کند؟! در راه میان صاحب تهایشان دیگر صدایی از او نشنید و گمان کرد که حال او بسیار بد شده. خود را سریع به او رساند. در بسته بود و او نمیدانست که باید به چه کسی خبر دهد یا کمک بگیرد؟ به سمت لابی من رفت و کلید یدک واحد او را گرفت. زما نی او را دید؛ که روی زمین افتاده بود و ناله میکرد.

سوگند چشمان خود را باز کرد و به او نگاهی انداخت. از آنکه مجبور بود به او دروغ بگوید، احساس درد و رنج می کرد. تلاش کرد تا صدای خود را صاف کند. دست او را فشرد و گفت:

-برو... خونتون... مرسی که...

شهرزاد میان حرف او پرید و گفت:

-چرت نگو سوگند. تورو اینجوری، با این حالت تنها نمیذارم.

سوگند، اشک در چشمانش را روان هی گونههایش کرد و گفت:

-شهرزاد... ببخش، لطفا من رو ببخش.

این جمله را درحالی گفت که داروها اثر کرده و چشمان او درحال بسته شدن بودند.

شهرزاد با تعجب به او خیره شد. با خود گمان میکرد که چرا این جمله را به او گفته است؟! این جمله او را بر حسب آمپو لهایی که دکتر به او زده بود، گذاشت و دیگر فکری نکرد. هوا بس یارگرم بود؛ اما بدن او مدام می لرزید.

پتوروی او را کمی بالاتر کشید و از جا برخاست. روی میز که با قرص و آمپول پر شده بود را مرتب کرد. بعد از آنکه از حال او اطمینان یافت، اتاق را ترک کرد و وارد پذیرایی شد.

هیچ گاه گمان نمی کرد که یک پدر بتواند با دخترش چنین کاری را بکند! قبل از امشب، گمان میکرد که امیرعلی با او رفتار بدی دارد؛ اما حال که وضعیت سوگند را میدید، هزاران بار خدا را شکر می کرد که پدری مانند پدر سوگند ندارد. سوگند چندین بار قبلا در مورد پدرش با شهرزاد هم کلام شده بود؛ منتهی چون از وضعیت بد پدرش خجالت میکشید، به سرعت بحث را عوض می کرد. هر چند وقت یکبار هم غیبتش می یزد و از او خبری نبود و هرگاه برم یگشت می گفت درگیر کارهای پدرش بوده و از دانشگاه مرخصی گرفته.

شهرزاد چشم برهم گذاشت و روی مبل ولو شد. باید چند روزی کنار او میماند تا ازش مراقبت کند؛ نمیتوانست او را اینجور به حال خود رها کند. گمان می کرد با این وضعیت که دارد، بلایی به سر خود بیآورد.

قصید داشت مانتو و شال خود را از تن جدا کند؛ اما زنگ موبایل سوگند او را از حرکت باز داشت. به سمت صدا رفت و موبایل او را روی زمین، کنار میز پیدا کرد. خم شد و موبایل را برداشت. به صفحه خیره شد و با دیدن اسم فرنود، قلبش فرو ریخت. هرگاه اسم نامزد او را می شنید، حالش خراب میشد. شاید به این خاطر بود که آن دو تشابه اسمی داشتند.

نمی دانست جواب دادن به او کار درستی است یا نه؟! اما باید او را در جریان می گذاشت. شاید هم سوگند از قصد نمی خواست او را از این جریان مطلع سازد. واقعا دودل بود و نمی دانست چه کاری صحیح است. به هر حال ممکن بود باز هم زنگ بزند و سوگند خواب باشد و نتواند جواب او را بدهد. به همین دلیل دکم هی اتصال را زد و موبایل را کنار گوشش گذاشت.

نفس عمیق کشید و گفت:

-بله؟

صدایی از پشت خط نیاورد. شهرزاد گمان کرد چون آن بله را بس یار آرام بر زبان آورده؛ از فرد پشت خط جوابی دریافت نکرده؛ اما فارغ از آنکه کسی که پشت خط قرار داشت، با شنیدن همان بله، غرق در فکر شد.

رادمهر تلفن را کمی از کنار گوش خود کنار برد. لب خود را با زبانش تر کرد و سعی کرد آرامش خود را حفظ کند. نمی دانست چه کند؟! دوست داشتی کبار دیگر صدای او را بشنود. چشمان خود را بست و باز موبایل را سمت گوش خود برد. با خود گمان می کرد، کاش جملهی دیگری را بر زبان بیاورد تا بلکه صدایش را از پشت خط بشنود.

شهرزاد دیگر کلافه شده بود. نفس خود را محکم بیرون داد و گفت:

-صدای منو می شنوید؟! آقا فرنود... الو؟

رادمهر زمانی که اسم خود را از زبان او شنید، لبخند کمرنگی کنج لب خود نشان داد و غرق در آرامش شد. هیچ گاه گمان نمی کرد بار دیگر اسم خود را از زبان او بشنود. با آنکه بیشتر اوقات همان «رادمهر» صدایش می زد؛ ولی هر چیزی از زبان او یک جلوهی دیگری داشت.

شهرزاد قصد داشت تلفن را قطع کند که صدایی از پشت خط شنید و موبایل را نزد گوشش برد.

-جناب سرگرد این همون لیستی که...

رادمهر به سرعت چشمانش را گشود و موبایل را از کنار گوش خود دور کرد. چینی بر پیشانی

انداخت. دست خود را سمت در دراز کرد و هـ مانطور که سعی م یکرد آرامش خود را حفظ کند، اشاره کرد که اتاق را ترک کند.

احمد که پاک گیج شده بود، زیرلب معذرت خواهی کرد و از اتاق خارج شد.

شهرزاد گمان م یکرد کلمهای آشنا با گوشش برخورد کرده است. ی ک آن ضریان قلب او بالا رفت و به خود ناسزا گفت که خ یالات را کنار بگذارد. دیگر چیزی نگفت و بی معطلی، تلفن را قطع کرد.

رادمهر بعد از ش نیدن بوق ممتد، نفس خود را محکم بیرون داد و موبایل را به روی م یز پرت کرد. گمان کرده بود که سوگند دیگر او را ن م یبیند. قبلا در مورد این مسئله با سوگند صحبت کرده بود.

بارها به او گوشزد کرده بود که روابطش را با شهرزاد قطع کند؛ اما او زیربار نم یرفت و تنها بودنش را بهانه م یکرد. متشابه این موارد بس یار پیش آمده بود. یک بار که رادمهر مطمئن بود که همه چیز خراب م یشود و در بد موقعیتی قرار گرفته بود.

عصر روز جمعه بود و رادمهر به سوگند قول داده بود تا او را به س ینم ا ببرد. سانس ی که برای دیدن فیلم انتخاب کرده بودند، هفت شب بود. درست زمانی که شهرزاد قبول کرده بود به اصرار هدیه به همراهش برود.

رادمهر، سوگند را داخل سالن فرستاد و خود، برای خرید کمی خوراکی به سمت بوفه حرکت کرد.

همانطور که در صف بوفه ایستاده بود تا نوبتش بشود، صدای آشنای او با گوشش برخورد کرد. گمان م یکرد که یک بار دیگر هم این صدا را شنیده است. مردی که پشت به او، جلوی بوفه ایستاده بود، خرید خود را کرد و نوبت به رادمهر رسید.

رادمهر بعد از خریدن چند بسته چیپس و پاستیل، کارت خود را به زنی که پشت پیشخوان بود، داد و منتظر شد تا آن را پس بگیرد.

همه چیز خوب پیش میرفت تا آنکه صدای او را شنید.

-سوگند؟ تو ای نجا چ یکار م یکنی؟

رادمهر از حرکت ایستاد. نم یتوانست هیچ کاری انجام دهد. حتی صدای زن مقابلش را هم دیگر نم یشنید. به سرعت کارت را از او گرفت. خود را بین جمعیت گم کرد و پشت به ستونی ایستاد.

کمی صبر کرد تا نفسی تازه کند و بعد از گذشت چند ثانیه، سر خود را کج کرد و با چشم دنبال آن دو گشت. ابروهایش را درهم فرو برد و با غضب کیسه را در دست خود مچاله کرد.

بعد از آنکه کمی آرام شد؛ بهتر توانست او را ببیند. حال به جای اخمی که بر پیشانی داشت، یک لبخند کوچک، کنج لب خود نشانده بود. چقدر دلتنگ او شده بود. اکنون می توانست یک دل سیر او را تماشا کند. مانند همیشه، موهای خود را از بالا بسته بود و آرایش ساده‌ای داشت.

همین چیزهای کوچک او دل رادمهر را برده بود. در مقابل سوگند ایستاده بود و دوستش را به او معرفی می کرد. از همان فاصله دور هم می توانست غم داخل چهره اش را حس کند. بسیار شرمسار بود که نتوانسته بعد از مرگ مادرش به او تسلیت بگوید. البته از طرف خود برای او دسته گل بزرگی فرستاده بود؛ اما خب هیچ چیز نمی توانست جای صحبت و دلداری با او را پر کند.

در آن سالها که او سخت در پی گذراندن وقت خود بدون مادرش بود، رادمهر فقط از دور نظاره گر بود و کاری از دستش بر نمی آمد. بارها سعی کرد با پدرش در آن مورد صحبت کند و او را قانع کند که کمی صبر داشته باشد تا همه چیز درست شود؛ اما علی به جز اخم و فریاد چیزی باقی نماند.

رادمهر از جا برخاست و به سمت پنجره حرکت کرد. پرده را کمی کنار زد و به گنبد طلایی امام رضا خیره شد. زیر لب به او سلام کرد و چشمانش را بست. صدای قرآنی که از حرم بلند می شد، جان رادمهر را تسلی می بخشید. با آن همه گرفتاری و مشغله فکری که داشت؛ حداقل آنجا می توانست کمی اعصاب خود را کنترل کند و تمرکز بیشتری داشته باشد.

دو، سه روز از بازگشت شهرزاد به خانه می گذشت. از آنکه نتوانسته بود به سوگند کمک کند

حتی نا چیز بکند، احساس رضایت می کرد. قرار بر آن بود که پس فردا همگی به خان‌های مادر جان بروند و دل شهرزاد مانند سیر و سرکه می بجوشد.

از یک طرف حرفهای شینا او را عصبانی می کرد و از طرفی دیگر وقتی در خلوت خود به اتفاقاتی که قرار است بیافتد فکر می کرد، حالش بدتر میشد.

عجیب بود که کهریا در آن مدت با او صحبت نکرده بود، چرا که شهرزاد میدانست اگر او متوجه شود که قرار است با رادمهر روبه رو شود، مدام از او حالش را می پرسد و به هر بهانه‌ای سعی می کند سر صحبت با او را باز کند.

در همان فکرهای ب یخود بود؛ که قطرهای روغن به روی دستش پاشید. ب یاختار قدمی به عقب برداشت و قاشق چوبی را بر زمین انداخت. مثل آنکه تازه به خود آمده باشد، نگاهی به ماهیتابه که دور و اطراف آن س یاه شده بود و بخار حاوی از سوختگی از آن متصاعد میشد، انداخت و به سمت گاز رفت.

ماهیتابه را داخل سی نک، زیر آب سرد قرار داد و با عصبا نیت، زیر گاز را خاموش کرد. به خود ناسزا گفت و ش یر آب را بست. نگاهی به دست خود انداخت. پوست روی دستش، قرمز شده بود و جلز و ولز م یکرد. شهرزاد لب خود را گزید و به سمت اتاق مادرش گام برداشت.

دست خود را سمت کمد برد و کیف داروها را بیرون کشید. بعد از کمی جست و جو، یک پماد ضد سوختگی پیدا کرد و کمی از آن را به قسمت سوختهی دستش مال ید.

حال درست م یتوانست نبود مادرش را حس کند. شاید اگر او در کنارش بود، حال بهتری داشت و کمتر عذاب م یکشید. درست نبود که آن دورا در فاصلهی کمی از هم، از دست بدهد!

اشکهایش ب یاختیار، روانهی گونههایش میشدند و شهرزاد ب یصد ا میگریست. ی کی از بلوزهای مادرش را در دست گرفت و همراه با آن، روی تخت دراز کشید.

یقهی بلوز را زیر بین یاش برد و عطر آن را به ریههایش فرو فرستاد. با آنکه چندسالی از فوت مادرش میگذشت؛ اما شهرزاد هنوز بوی عطر مادرش را بر روی بلوزش احساس م یکرد.

چرا رفت؟ چرا آنقدر زود رفت؟! چرا دخترش را در وضع یت بدی که داشت تنها گذاشت و خود را از هرگونه درد و رنجی آسوده ساخت؟! درست در زمانی که شهرزاد به او بیشتر از هر زمانی احتیاج داشت، تا با او حرف بزند، تا دست نوازشی بر سرش بکشد، او گذاشت و رفت.

آب بی ن یاش را گرفت و بوسهای نرم به روی بلوز مادرش زد. لب خود را با زبان تر کرد و اشکهایش را که به روی گونههایش روانه م یشد، همراه می کرد.

آنقدر به گذشته و اتفاقات ا خیر فکر کرد؛ که نفه مید چه ساعتی است و به خواب عمی قی فرو رفت.

هیچ چیز غمانگیزتر از، از دست دادن مادر ن یت. مادر چراغ خانه است و اگر خاموش شود با هیچ چلچراغی نم یتوان آن خانه را روشن کرد. زمانی که هست، قدرش را نم یدانیم و با او بد رفتاری میکنیم! سر ندونم کاریهایش، سر کنجکاو یاش در کارهایمان، سر سوالهای مداومش، سر نگرانی بیش از حدش، با او به سردی برخورد م یکنیم؛ درحالی که روزی هم میرسد که حسرت یک دقیقه بیشتر در کنارش را م یخوریم. آن زمان که حس م یکنیم ب یخودی نگرانمان م یشود و

ما با خیال راحت، بدون آنکه هیچ خبری به او بدهیم؛ از خانه بیرون میرویم و با دوستانمان، وقت میگذرانیم، درست در آن زمان، او سخت ترین دقایق را پشت سر میگذراند و مدام چشم بر در می‌دورزد تا ببیند فرزندش کی بر می‌گردد. درست در آن زمان که تو به خاطر یک اتفاق کوچک فکر می‌کنی بدبخت‌ترین دختر در جهان هستی؛ او با بهترین کارها و بهترین غذاها سعی می‌کند که تو را خوشحال از زندگی نگه دارد و تو آن را درک نمی‌کنی! تو نمی‌توانی هیچ‌گاه محبت مادر را حس کنی، زیرا هیچوقت به آن اندازه دوستش نداشته‌ای و نخواهی داشت.

مادر چهارچوب یک خانه است. با رفتنش، زیربنای آن خانه فرو می‌ریزد و به روی سرت آوار می‌شود.

زمانی نبودش را در زندگی حس خواهی کرد که دیگر کسی نیست تا موهایت را نوازش کند، تا زمانی که خسته از راه می‌رسی، در را با خوشرویی به رویت باز کند و صورتت را غرق در بوسه کند. قدر این فرشته‌ی زمینی را داشته باشید. بعد از رفتنش، هیچکس نمی‌تواند جای خالی‌اش را پر کند!

دست او را گرفت و هردو به روی تخت نشستند. درحالی که زانوه‌ای خود را ماساژ می‌داد، گفت:

-دخترم... عزیزم، این حرفایی که امروز می‌خوام بهت بزنم، صحبت امروز و فردا نیست! تا آخر عمر به کارت می‌آید و روزی صدهزار بار سجده‌ی شکر به جام می‌آری که یه روز این حرفارو از زبون من شنیدی.

شهرزاد سر خود را آرام تکان داد و گفت:

-شما می‌گین من چیکارکنم، مادر جون؟!

مهرانگ یز، دست شهرزاد را گرفت و گفت:

-آباریکلا دخترم... پس یه جفت گوش دیگه هم قرض کن و قشنگ به حرفام گوش بده. بین مادر جون، عمر آدم تو این دنیا مشخص نیست. هرروز یه سری می‌آین و یه سری می‌یرن. همین مامانت... خدایا یامرز خیلی زود این دنیا رو ترک کرد. خدا رحمتش کنه، خیلی خانم نازنینی بود.

عروس خوش قدمی بود. تا پاش به این خونه باز شد، تمام مشکلات پدرت هم یکباره حل شدن. انگار با خودش سحر و جادو آورده بود تو این خونه. حالا بگذریم، نمی‌خوام داغ دلت رو تازه کنم. نبود مادر خیلی سخته... تو توی نوزده، بیست سالگی داغدار شدی و من توی ده سالگی، هم پدرم رو از دست دادم و هم مادرم رو.

شهرزاد، اشکهای خود را پس زد و زیر لب گفت:

همان همیشگی
-خدا رحمتشون کنه.

مهرانگ یز، ازجا برخاست. سمت چرخ خیاطی کنج اتاقش رفت. پارچ های که به تازگی، خریده بود را از روی بقیچه کنار چرخ، برداشت و به روی صندلی نشست.

چرخ را روشن کرد. عینک خود را به روی چشم گذاشت و گفت:

-خدا مادرت رو بیامرزه عزیزم. اصلا این حرفارو زدم که به ای نجا برسم.

پارچه را زیر سوزن چرخ گذاشت. کمی آن را این ور و آن ور کرد تا درست درجا یش قرار بگیرد.

دستی چرخ را در دست گرفت و آن را به حرکت در آورد. صدای دوختن و ضرب ههای سوزن به روی پارچه بلندشد.

-دخترم. من اگه رفتم با بابا و عموت صحبت کردم، فقط به این خاطر بود که ی کبار دیگه قبل از مرگم همه بچهها و نو همام رو دور هم ببینم.

شهرزاد اخ می کرد و میان حرف او پرید:

-این چه حرفیه مادرجون؟ انشاءالله صد و بیست سال زنده باشی.

مهرانگ یز، کمی خندید و گفت:

-چه خبره دخترم؟ عمر نوح ندارم که این همه زنده بمونم. حرف رو حرف ن یار دخترجون. میگم فردا که قراره همه بیان ای نجا، تو نباید زانوی غم بغل بگیری. به فکر زندگی خودت باش دخترم. رادمهر زمانی که این اتفاقا افتاد، اینجا نبود. ماموریت بود بچم. اگه بود امکان نداشت این رابطه قطع بشه.

بنا بر چنددل یلی. یکی ش رو که خودت میدونی و لازم نیست من بگم...

شهرزاد بازهم میان حرف او پرید و گفت:

-نه نمیدونم... به چه دلیل؟

مادر جان درحالی که دو پارچه را با سوزن به یکدیگر وصل میکرد، سر خود را به دوطرف تکان داد و زیرلب گفت:

-آخ از دست شما جوونا. هرچیزی که هست روی کبار هم میخواین از زیون بشنوید. باشه مادرجون میگم تا بلکه اون گوها بیشتر بشنون و عقلت هم درست و حساب یتر کار کنه. رادمهر عاشق تو بود دخترم، هنوزم هست. چیزی نم یگه؟ اما من بزرگش کردم و از نگاهش متوجه میشم، چی میخواد و چی نم یخواد. چه چیزی رو دوست داره و چه

چیزی رو دوست نداره. اما مادر جون، این راحش نیست. تو و اون بچه به جای اینکه مسئله رو حل کنی، صورت مسئله رو پاک می‌کنید. مادر جون، اون پسر بنا بر دلایلی که الان نمیتونم بهت بگم، با یه دختر نامزد کرد و خودش رو دستی دستی نابود کرد. الان چند ساله که با اون دختر نامزده، دریغ از کمی محبت، کمی عشق... هیچی مادر، هیچی. خودش که بدبخت شد هی چی، اون دختر بیچاره بدبختر شد. مادر نگفتم بیای اینجا که

این چیز رو بهت بگم. واسه این گفتم بیای که بهت درس زندگی بدم. قرار نیست فردا، پس فردا که رادمهر رو دیدی، جابزنی و خودت رو ببازی. سخته مادر خیالی سخته؛ اما سرنوشتتون این بوده و کاریش نمیشه کرد. اون حالا درست یا غلط، چشم بسته با یه دختر نامزد کرد. ولی تو ای نکار رو نکن. لجبازی نکن مادر، برای ای نکه به اون آسیب نزنی، به خودت هم آسیب نزن. نمیگم تا آخر عمرت ازدواج نکن؛ اما از سر لجبازی هم این کار رو نکن. قشنگ بگرد مرد ایده‌آلت رو پیدا کن و بعد به فکر ازدواج بيفت.

شهرزاد کمی اخم کرد و درحالی که سعی میکرد تو خیاطی به مادر جان کمک کند، گفت:

-مادر جون من اصلاً قصد ازدواج ندارم. از سر لجبازی هم قرار نیست با کسی ازدواج کنم. کسی که زود جا زد و خودش رو باخت، من نبودم. ..

مادر جون نگاه تندى به او انداخت و گفت:

-نگو مادر، نگو... تو که اون بچه رو ندیدی... ندیدی که چی کشید تو این پنج سال. ندیدی که چند دفعه توی جمع از طرف پدرش خرد شد. نگو مادر، اون بچه اگه حالش از تو بدتر نباشه، بهترم نیست بخدا!

شهرزاد دیگر چیزی نگفت. حق را به او میداد؛ اما خودش هم حال خوبی نداشت و حال بد او هم دلیل نمی‌شد که برود با کسی نامزد کند. برای چند دقیقه به زمانی بازگشت که خبر نامزدی او را از زبان کهریا شنید. چه قدر آن روز، روز بدی بود! دیگر نه چیزی می‌شنید و نه چیزی می‌دید. زمانی که در کلاس ایستاده بود و به بچه‌ها درس میداد، کهریا با او تماس گرفت و آن خبر بد را به او داد.

مهرانگ یز، ورق دستمالی به سمت او گرفت و گفت:

-مادر پاک کن اون اشکارتو تا بقیه حرفا رو بهت بگم.

شهرزاد متوجه اشکهایش نشده بود. دستمال را گرفت و اشکهایش را پاک کرد.

همان همیشگی

مهرانگ یز، آن روز خیلی با شهرزاد صحبت کرد و سعی بر این داشت که او را قانع کند تا به فکر یک زندگی جدید برای خودش باشد. با آنکه گفتن آن حرفها را صلاح نمیدانست؛ اما پایش خود گمان میکرد که نباید خودخواهانه فکر کند و او را از داشتن یک زندگی جدید بدون رادمهر بازدارد. بالاخره صاحب تهای آن دو پایان یافت و شهرزاد تصمیم گرفت که شب، آنجا بماند و به مادر جان در کارهای فردا کمک کند.

پیشانی خود را از روی مهر برداشت. تسبیح سبز رنگ که عطر گل یاس با آن آمیخته شده بود را برداشت و زیر لب ذکر گفت.

حاج محسن، کنار او به روی زمین نشست و به صورت پرچین و چروک همسرش، چشم دوخت. مهرانگ یز بعد از آنکه کمی ذکر گفت و صلوات فرستاد، جانماز خود را جمع کرد و زیر لب گفت: - بگو حاجی، میشنوم.

حاج محسن، لبخندی کنج لب خود نشان داد و گفت:

- قبول باشه، با شهرزاد صحبت کردی؟ درحالی

لی که چادر خود را تا میکرده، گفت:

- بله حاجی، مگه میشه شما چیزی به من بگید و من انجامش ندم؟ حاجی،

سر خود را آرام تکان داد و گفت:

- نه نشده... قبول کرد؟

مهرانگ یز به سمت کمد رفت. یک ملحفه سفید رنگ که دورتا دور آن سنگ دوزی شده بود را برداشت و به سمت تخت رفت.

درحالی که ملحفه روی تخت را عوض میکرد، گفت:

- چی بگه بچم... فقط تونستم قانعش کنم که به فکر زندگی خودش باشه و وقتی رادمهر و با اون دختره دید،

خودش رو نبازه.

حاجی دستی به ریش خود کشید و گفت:

همان همیشگی

-چی بگم والله؟ انشاالله هرچی که خیر و صلاح پیش بیاورد. خودت رو ناراحت نکن، به ای ن فکر کن که فردا این موقع داری بچه‌ها و نوه‌ها رو راهی خون ههاشون می‌کنی.

مهرانگ یز لبخندی زد و گفت:

-کاشکی رادمهر هم بیاد. دلم برایش خیلی تنگ شده.

حاج محسن، از روی زمین برخاست. سمت همسرش رفت و درحالی که دس‌تهای او را در دست گرفته بود، گفت:

-رادمهر رو هم می‌بینی... انقدر غصه‌ی هرچیزی رو نخور زن. فردا، پس فردا چجوری می‌خواهی نتیج‌هات رو

بزرگ کن؟!

مهرانگ یزک می‌خندید و گفت:

-حالا کورتا اون موقع حاجی؟! عمر من دیگه به اون روزا کفاف نمی‌ده.

حاج محسن، دست او را بوسید و گفت:

-دیگه نشنوم از این حرفا بنیا... بگیر بخواب... بگیر بخواب که فردا کلی کار داریم.

مهرانگ یز بعد از آنکه ملحفه روی تخت را عوض کرد، چراغ را خاموش کرد و هردو به روی تخت دراز کشیدند.

با صدای اذان، چشمهایش را بازکرد. لحظه شماری می‌کرد تا مادر جان در اتاق را باز کند و او را برای نماز،

صدا بزند. سرش را توی بالشت فرو کرد و چشمانش را بیشتر فشرد.

کمی گذشت و مادر جان نیامد. شهرزاد بار دیگر، چشمهای خود را باز کرد. با آنکه بسیار خواب‌آلود بود، از روی تخت پایین آمد و به سمت پذیرایی گام برداشت.

چرا غها خاموش بودند. مگر چنین چیزی هم ممکن بود؟ مادر جان تا به حال نمازش قضا نشده بود.

حال که آقا جان هم بیدار نشده بود، برای شهرزاد جای تعجب داشت.

از پله‌ها پائین رفت و در اتاق مادر جان را گشود. چراغ اتاق خاموش بود و آقا جان در اتاق حضور نداشت. کمی دور و اطراف خود را نگاه کرد؛ اما او را نجست. شان‌های خود را بالا انداخت و وارد اتاق شد. بدون آنکه چراغ را روشن کند، کنار او روی تخت نشست و گفت:

-مادرجون... چرا برای نماز بیدارم نکردین؟ نماز خودتونم الان قضا میشه! پاشین دیگه... آقا جون هم حتما رفته وضو بگیره.
هیچ صدایی از جانب مادر جان بلند نشد. شهرزاد کمی اخم کرد و دست خود را به روی بازوی لخت او گذاشت. در آن گرمای بازوی او مانند یخچال سرد شده بود.
آب دهان خود را قورت داد و مادر جان را تکان داد؛ اما او حرکتی نکرد. شهرزاد کم‌کم نگران شده بود.
روی بازوی او را بوسی داد و آرام گفت:

-مادرجون... دارین سر به سرم میذارین؟ خوب بلندش ین دیگه... میدونین که اگه شما نمازتون رو قضا بخونید، خدا قهرش میگیره!
باز هم صدا یا حرکتی از جانب او بلند نشد. قلب شهرزاد فرو ریخت. جرات آنکه او را برگرداند، نداشت. بغض خود را قورت داد و بازوی او را سمت خودش کشید.
مادر جان با یک حرکت برگشت و به روی پاهای شهرزاد افتاد. شهرزاد ناخداگاه جیغ بلندی کشید و با التماس فریاد زد:
-مادرجون... مادر جون چشمت رو باز کن. تو رو خدا چشمت رو باز کن... بی‌ن من خودم بلند شدم، دیگه لازم... لازم نیست منو بیدار کنی.
صورت مادر جان را در دست گرفت و درحالی که سیل اشک‌هایش جاری می‌شدند؛ گفت:

-نه... مادر جون... نه تو رو خدا منو ای نجوری تنها نذارین... مادر جون باید آبگوشت بار بذاریم، بلندش ین نخود و لوبیاتون رو بخیس کنید...
دست سرد او را در دست گرفت و بوسه‌های به روی آن زد. درحالی که روی بدن او نیم‌خیز شده بود، فریاد زد:

-مادرجون... بلندش ین... فردا، فردا قراره همه دور هم جمع شیم... تو رو خدا بلندشید... مگه نگفتین مومن... اگه نمازش قضا بشه دیگه اون نماز فایده نداره؟!
81

شهرزاد به روی زمین افتاد و جیغ بلندی کشید. درحالی که صورتش خیس آب شده بود، با صدای بلند، آقاجان را صدا زد. دیگر نمی دانست چه کاری باید انجام دهد. این اتفاق برایش مانند یک کابوس بود. به سختی از روی زمین بلند شد و بدون آنکه نگاهی به مادر جان بپاندازد، از اتاق خارج شد.



در خانه باز شد. کامران و علی وارد خانه شدند و به سمت اتاق مادر جان رفتند. کامران نگاهی سرسری به شهرزاد انداخت و سر خود را به دوطرف تکان داد.

بعد از گذشت چند دقیقه، مسئولان آمبولانس یا الله گویان، وارد خانه شدند و مهرانگ یز را به روی برانکار گذاشتند. حال، امیر علی وارد خانه شده و با برادرش روبرو شده بود.

کهربا کنار مادرش ایستاده بود و سعی بر آن داشت تا او را آرام کند و پگاه هم در حال ی که آرام اشکهایش را روان می کرد. گونهایش می کرد، کسری را در آغوش گرفته و با تکان دادن او سعی می کرد ساکتش کند.

شهرزاد، به اتاق مادر جان خیره شده و جنازه او را نگاه می کرد. او را داخل یک پارچه زیپ دار گذاشتند و زیبای را بالا کشیدند. شهرزاد توانست برای آخرین بار چهره های مادر جان را ببیند.

باز هم چیزی نگفت و اشکهایش سرازیر نشدند. اطرافیان تعجب می کردند که او چطور آنقدر ساکت شده و هیچ واکنشی از خود نشان نمی دهد؟ فارغ از آنکه در دل شهرزاد، طوفانی برپا بود و هیچکس آنرا درک نمی کرد. هی چگاه اتفاق سر صبح را فراموش نمی کرد. زمانی که بدن مادر جان آنقدر سرد و صورتش آنطور سفید شده بود! شهرزاد گمان می کرد که روزی مادر جان را در آن حالت ببیند. با خود گمان می کرد که چرا گریه نمی کند؟! چرا اشک نمی ریزد و مانند دیگران عزاداری نمی کند؟ جوابش بسیار واضح بود، چرا که شهرزاد مطمئن بود خواب می بیند و در همین دقایق است که بیدار شود.

کهربا، سمت او رفت و دستش را در دست گرفت. کمی دست او را فشرد و آرام کنار گوشش گفت:

-شهرزاد... تورو خدا یه چیزی بگو... گریه کن... تورو خدا...

جیغ و فریاد افسانه، مانع ادامه دادن حرفهای کهربا شد. افسانه، خود را روی جنازه های مادرش انداخته و از ته دل میگریست. زیپ پارچه را پایین کشید و صورت او را غرق در بوسه کرد.

شهرزاد چشم از آن دو گرفت و دنبال آقا جان رفت. وارد آشپزخانه شد و او را کنار یخچال پیدا کرد. سمتش رفت و دست خود را به روی شانهی او گذاشت.

به صورتش نگاه انداخت و متوجه اشکهایش که به آرامی روان می شدند، شد.

حال و روز آقا جان مانند شهرزاد بود. با آن تفاوت که او گریه نمی کرد و شهرزاد اشکهایش خشک شده بودند. اکنون که دقیقتر به صورت او چشم دوخته، گمان می کرد که چهقدر از دیشب تا به امروز، شکست هتر شده است!

لب خود را با زبان تر کرد و سرش را به روی شان می او گذاشت. میدانست که همه ی آن اتفاقها یک کابوس است و شهرزاد چند دقیقه دیگر با نواز شهای محب تأمیز مادر جان، بلند می شود.

علی داخل قبر ایستاده بود و تلاش می کرد تا کفن مادرش را از امیرعلی و کاوه بگردد. کفن را سه بار بالا و پائین برد و برای بار آخر او را داخل قبر گذاشت. بعد از آنکه کمی به مادرش نگاه کرد، قصد داشت از قبر بیرون برود؛ که امیرعلی دستش را سمت او دراز کرد.

با شک و تردید، دست او را گرفت و از داخل قبر بیرون آمد. بدون آنکه نگاهی به او بیندازد، زیر لب از او تشکر کرد و به سمت خواهرش قدم برداشت.

افسانه درحالی که کنار قبر نشسته بود و اشک میریخت، دستهای از خاک مقابلش را برداشت و به صورتش مالید. هیچ نمی فهمید که چه می کند و در چه وضعیتی حضور دارد!

شهرزاد میان جمعیت ایستاده بود و به مردی چشم دوخته که با بیل، خاکهایی که کنارش قرار داشت را به روی مادر جان میریخت و سعی بر آن داشت تا صورت و بدن او را با خاک بپوشاند.

با خود گمان می کرد، چرا او را داخل قبر گذاشتند؟ در آن تاریکی، اذیت نمی شد؟ مادر جان که از تاریکی هراس داشت، پس چرا اکنون، زیر یک خروار خاک خوابیده بود؟ پس تکلیف ناهار امروز چه میشد؟ مگر قرار نبود که آبگوشت بار بگذارد؟

با صدای مردی که درحال خواندن آیهای از قرآن بود، به خود آمد. انگار که تازه فهمیده باشد چه اتفاقی دارد در اطرافش می افتد. کمی دور و برش را نگاه کرد و جمعیتی که در کنارش قرار داشتند را کنار زد. با صدایی که خودش هم به زور آنرا میشنید، مادر جان را صدا زد و بالاخره اشکهایش را روان هی گونهایش کرد.

قصد داشت داخل قبر شود که یاسمن و پگاه او را گرفتند و سعی کردند که آرامش کنند. شهرزاد پائین می کشید و بیشتر تقلا می کرد. به روی هردو زانویش، روی زمین افتاد و خاکهایی که مقابلش قرار داشت و در مشت گرفت.

صورت خود را خم کرد و بلند فریاد زد:

-مادر... مادر جون چرا تنهام گذاشت این؟! مادر جون... من بدون شما چیکار کنم؟! مادر... مادر که رفت... شما هم رفتین؟

یاسمن درحالی که سعی می کرد او را آرام کند، بدون آنکه کسی متوجه شود، به حال و روز شهرزاد اشک میریخت و در دل به مسبب تمام آن اتفاقات لعنت می فرستاد.

شهرزاد خود را در آغوش یاسمن انداخت و با گریه گفت:

- زن عمو... بگین مادر جون برگرده... تورو خدا بگین بیاد... من تنها بودم... الان تنهاتر شدم...

یاسمن، اشکهای او را با دست پاک کرد و درحالی که سعی می‌کرد، لرز در صدایش را کنترل کند؛ گفت:

- نگو این حرفو دخترم... من اومدم، من پیشتم... دیگه هم تنهات ن‌میدارم... به خداوندی خدا دیگه تنهات ن‌م‌یدارم. شهرزاد آنقدر درگیر اتفاقات دور و برش بود؛ که پاک فراموش کرده بود خبری از رادمهر بگیند و او را نه در خانه و نه در بهشت الزهرا ندید بود.

بی‌سیم را در دستش جا به جا کرد و به افرادی که پشت سرش قرار داشتند، اشاره کرد تا عقب بایستند و فعلاً حرکت نکنند.

کمی به جلو قدم برداشت و بی‌سیم را روشن کرد:

- یاسر... یاسر پنج، میشنوی صدای منو؟! موقعیت جلوروداری؟

صدای بی‌سیم کمی قطع و وصل شد و بعد از چند ثانیه مردی با صدای آرام گفت:

- سرگردد... موقعی ت چک شده، از ضلع غربی وارد بشید.

رادمهر، بی‌سیم را سمت دهانش گرفت و آرام گفت:

- یاسر... به تمام بچه‌ها بگو، بی‌سیم‌ها رو قطع کنند. وارد خونه که شدم، خودم بهتون پیام میدم.

رادمهر با افرادی که پشت سرش قرار داشتند، از زیرزمین عبور کردند. در چوبی مقابلش را باز کرد و وارد حیاط خانه شد.

نگاهی به دور و برش انداخت، کمی خم شد و به افراد پشت سرش دستور داد تا متفرق شوند.

خود و احمد، به سمت پله‌های خانه رفتند و آنرا طی کردند. رادمهر، کنار در ورودی ایستاد و درحالی که دو دستی

اسحله را در مقابلش قرار داده بود، به احمد اشاره کرد تا در خانه را باز کند.

افرادی که همراهشان بودند، از در و دیوار خانه بالا می‌رفتند و آن‌جا را محاصره کرده بودند. احمد در خانه را آرام باز کرد. کمی عقب رفت تا رادمهر وارد شود.

رادمهر بدون مکث وارد خانه شد و اسلحه را جلو گرفت. نگاهی به دور و برش انداخت. یک خانه بسیار قدیمی بود با وسائل کهنه که بیش‌ترشان با پارچه پوشیده شده بودند. سقف خانه ترک برداشته و گچ دیوارها هم کم و بیش ریخته شده بودند.

مسافت خانه را کمی طی کرد. سایه‌های را مقابلش کنار ستون دید. برگشت و به احد دستور داد تا ساکت باشد. با احتیاط به سمت سایه حرکت کرد و قصد داشت پشت ستون را ببیند که مرد جوان اسلحه به دستی از پشت ستون بیرون آمد و روبه روی رادمهر ایستاد. صورتش را با پارچه پوشانده بود و فقط چشمان و لبهایش معلوم بودند.

قدمی به رادمهر نزدیکی کرد و بلند فریاد زد تا اسلحه‌اش را ببیند. رادمهر بی‌معمولی به سمتش گام برداشت. با ساق پا ضربه‌ای به میچ دستش زد که اسلحه از دستش بر زمین افتاد. قصد داشت فرار کند که بازویش را در دست گرفت و از پشت با اسلحه ضربه‌ای به پایی او زد.

مرد بی‌هوش به روی زمین افتاد. رادمهر با دست به احمد اشاره کرد که بیرون را چک کند. از بین وسایل خانه رد شد و به در آهنی رسید. راهرویی تاریک و نمناک را پشت سر گذاشت و پله‌های مارپیچی را طی کرد.

شانه خود را به دیوار تکیه داده و پله‌ها را طی می‌کرد. صدای عجیب و غریب با گوشش برخورد کرد. وارد سالن کوچکی شد و به جز دو مبلمان چرم سیاه که جلوی شو‌مینه قرار داشت و میز گرد چوبی که بینشان بود، چیز دیگری دیده نمی‌شد.

سمت راستش یک در قرار داشت که با پارچه توری مشکی بای رویش پوشیده شده بود. مطمئن بود هرچه که هست به این اتاق مربوط می‌شود.

با فاصله مقابل در ایستاد. قصد داشت ضربه‌ای به در بزند که بی‌س‌یمش روشن شد. از کنار کمر بند خود، بی‌سیمش را برداشت و مقابل دهانش قرار داد.

خیلی آرام گفت:

-یاسر... باند رو پیدا کردم، سریع بگوچی...

جمله‌ای که شنید، او را از ادامهی حرفش باز داشت. کمی اخم کرد. آب دهان خود را قورت داد و بلند گفت:

-چی داری م یگی؟! درست حرف بزن ببینم... چی شده؟

صدای بی سیم قطع و وصل شد. رادمهر چشمان خود را برهم گذاشت و منتظر پاسخی از جانب او شد.

-سرگرد باید برگردین عقب... سرهنگ دستور دادن تا عملیات رو لغو کنید.

رادمهر با پایش ضرب های به میز مقابلش زد و گفت:

-د یعنی چی؟ م یگم باند رو پیدا کردم... تو ساختمون مقابلن! فاصلم باهاشون فقط یه دره.

-جناب سرگرد... سرهنگ گفتن که دلایلش رو بهتون نگم؛ اما...

-بگو ببینم... دلایلش چیه؟!

فرد پشت خط، نفس خود را محکم ب یرون داد و گفت:

-تسلیت م یگم... لطفا همین الان برگردین.

رادمهر چینی بر پیشانیاش انداخت. مسافت سالن را کم ی طی کرد و گفت:

-یعنی... یعنی چی تسلیت م یگم؟! از بچه ها کسی طوریش شده؟! د حرف بزن لعنتی...!

صدای گولهای که با بازویش اصابت کرد، رادمهر را از پا درآورد. به روی دو زانوی خود افتاد و بی سیم را رها کرد.

با آن ی کی دستش، بازوی خود را گرفت و اسلحهاش را از روی زمین برداشت. صورت خود را از درد جمع کرد. قصد

داشت برگردد که مردس یاه پوشی، مقابلش ایستاد و اسلحه خود را به روی پیشانی رادمهر گذاشت.

رادمهر با تمام توانش، ضرب های به زانوی مرد وارد کرد. اسلحه اش را مقابل پایش قرار داد و تیری به پای سمت

چپش زد.

از جا برخاست. به سمت پل ها رفت و آن را طی کرد. تیرانداز یها شروع شده بودند. به سمت حیاط خانه گام

برداشت که دو مرد را در مقابلش دید.

سرجایش ایستاد. کف دستش، غرق در خون شده بود و سوزشی که در بازویش احساس میکرد، حالش را خرابتر م

یکرد. درست ن م ی توانست فکر کنند. در آن لحظه تسلیت به چه معنا بود؟!

اسلحه‌هاش را مقابل آن دو گرفت و با تمام توانی که داشت، فریاد زد:

-اسلحتون رو بندازید پ این... تمام خونه محاصره شده.. ..

احمد از پشت تیری به یکی از آن دو مرد زد، رادمهر با خیال آنکه دیگر خلاص شده، قصد داشت از خانه خارج شود که آن یکی مرد، از فرصت استفاده کرد و تیری دیگر به پای رادمهر وارد کرد. اسلحه از دست رادمهر به زمین افتاد. به در حیات تکیه داد و روی زمین سر خورد. صورتش را از درد جمع کرد. طولی نکشید که کل خانه با افراد رادمهر پر شد و تمام باند دستگیر شدند. احمد سمتش آمد و مقابلش زانو زد. سعی میکرد نگذارد او بیهوش شود؛ اما پل‌کهای رادمهر به آرامی به روی هم افتادند.

صدای قرآن، فضای خانه را پر کرده بود. هوا آنقدر گرم شده بود که کولر گاز یهای داخل خانه هم دیگر کفاف آن گرما را نمیدادند.

کل فامیل و دوست و آشنا در خانه مادر جان جمع شده بودند و با افراد صاحب‌عزا، همدردی میکردند. با آنکه چهل روز از مرگ مادر جان میگذشت؛ اما هنوز درد نبود او، دل‌خی‌لیها را از جمله شهرزاد میسوزاند.

حال آقاجان بهتر شده بود و دیگران سعی بر این داشتند تا او را از آن حس و حال بیرون بیاورند.

هرچقدر که افسانه به او اصرار میکرد تا شبها را در خانه‌های آنها بگذراند؛ او مخالفت میکرد و میگفت در خانه خود راحت‌تر است. آن خانه، بوی مادر جان را میداد و دوری از آن برای آقاجان بسیار سخت و طاقت‌فرسا بود.

شینا دوازده روز بعد از مرگ مادر جان، به خاطر فشار روحی و جسمی که بهش وارد شده بود، بچه خود را طبیعی به دنیا آورد. بعد از آنکه نوزاد به دنیا آمد، پزشکان متوجه شدند که بچه زردی دارد و میبایست مدت‌ی را در بیمارستان، در دستگاه بماند. شینا از آن موقع تا به امروز داخل بیمارستان مانده و هرچقدر اصرار میکرد تا به مراسم چهل‌مادر جان بیاید، نیما و امیرعلی قبول نمیکردند و میگفتن که باید استراحت کند.

حال و روز شهرزاد از آن شب به بعد، بسیار خراب شد. به طوری که شبها کابوس میدید و سر نماز صبح با ترس و اضطراب از خواب می‌پرید. آن شبها که شینا و نیما در خانه نبودند؛ شهرزاد در خانه عمویش، شب خود را صبح می‌کرد و هرشب برنامه‌شان این شده بود که او را از کابو سهای شبان‌هاش نجات دهند.

شهرزاد بعد از آن شب، به خی لی چیزها واکنش نشان م یداد. به طور مثال از تاریکی م یترسید و دیگر نم یتوانست در مکانی که تاریک است، بماند. شبها داروی آرام بخش مصرف م یکرد؛ اما کابو سهایی که م یدید، اثر داروها را رفع م یکردند.

از صبح تهای پگاه و مادرش، متوجه شده بود که رادمهر ماموریت است و تا بعد از چهلیم هم بر نم یگردد. نم یدانست دقیق چه حالی دارد؟! نه خوشحال بود و نه ناراحت. از طرفی خوشحال بود که رادمهر او را در آن وض عیت نم یبیند و از طرفی دیگر ناراحت بود چون به شدت دلش برای او تنگ شده بود و دوست داشت او را در این ایام سخت بب یند. امیر علی و علی هم خی لی با یکدیگر هم کلام نم یشدند؛ مگر در مواقع ضروری که نیاز به مشورت هردوی آنها بود و تا حد امکان سعی م یکردند از هم فاصله بگ یرند.

یاسمن آنقدر از دیدن شهرزاد، به وجد آمده بود که هردقیقه اش را کنار او سپری م یکرد. ن میخواست به او ترحم کند؛ اما دلش به حال و روز او میسوخت.

شهرزاد، در روزهای اول بسیار تعجب م یکرد که چرا نامزد رادمهر را نم یبیند؛ اما بعدها از زبان یاسمن شنیده بود که عروسشان مریض شده و حال خوبی ندارد. اما بارها میدید که آن دو مشغول صحبت بودند و بیشتر یاسمن به او زنگ م یزد تا جویای احوالش باشد.

شهرزاد ظرف خرما را برداشت و به سمت مهمانها رفت. بسیاری از آنها با امیر علی صحبت کرده و سفارش کرده بودند تا با یک دکتر خوب درمورد شهرزاد مشورت کند. گمان م یکردند که او دیوانه شده است. البته حق هم داشتند، چون شهرزاد، آن شهرزاد سابق نبود. کامل عوض شده بود. دیگر نه به آموزشگاه م یرفت و نه برای ترم جدید دانشگاهش پیش قدم میشد.

کامران، در پذیرایی را باز کرد و شهرزاد را صدا زد. مردها در آن یکی پذیرایی قرار داشتند و مداح آنجا مشغول خواندن قرآن بود.

شهرزاد سین یهای خرما را به او داد و قصد داشت به پذیرایی برگردد که یاسمن از او درخواست کرد تا چند سینی از طبقه بالا بیاورد.

چمدانش را از روی ری ل برداشت. دستهایش را بالا کشید و به سمت در خروجی حرکت کرد.

بعد از چند دقیقه، تاک سی فرودگاه مقابلش ایستاد. راننده پ یاده شد و چمدان او را داخل صندوق عقب گذاشت.

قصده داشت، در ماشین را باز کند؛ اما بازویش تیر کشید. دست راستش را روی بازویش گذاشت و در را به سختی باز کرد.

سر خود را به صندوق عقب تکیه داد و چشمانش را بست. قصده داشت کمی استراحت کند. خدا را شکر می کرد که شهرزاد در آن جمع حضور نداشت. والا با این حالش ممکن بود او را نگران کند. از کامران پرسیده بود و مطمئن شده بود که او در خانه مادر جان حضور ندارد.

نگاهی به بازوی باند پیچی شده هاش انداخت. هیچ گاه اتفاق آن روز را فراموش نمی کرد. اگر به او خبر فوت مادر جان را نمی دادند؛ اکنون همه چی به خوبی و خوشی تمام میشد و رادمهر مجبور نبود باقی عملیات را بعد از بهود دست و پایش، انجام دهد.

ساک دستیای که کنارش به روی صندوق بود را برداشت. زیپ آنرا کشید و یک پیراهن مشکی از آن بیرون آورد. به سختی آن را به روی تیشرت مشکی پاش پوشید؛ ولی دکمه هایش را باز گذاشت.

به ساعتش نگاهی انداخت. می ترسید مراسم تمام شود و او به موقع نرسد. دستی به بازوی نمناک خود کشید و آب دهانش را قورت داد. موبایل خود را برداشت و آن را روشن کرد. هیچ پیام یا تماسی از جانب او نداشت. یک تای ابروی ش را بالا انداخت. خیلی عجیب بود! این اواخر رفتار سوگند برای رادمهر عجیب شده بود.

بعد از یک ساعت، با صدای راننده چشمانش را گشود. نگاهی به دور و اطراف خود انداخت. با دیدن پارچه مشکی که بالای خانه نصب شده بود، دستش را مشت کرد. فکش از خشم و ناراحتی منقبض شده بود. کرایه تاکسی را حساب کرد و از ماشین پیاده شد.

چمدان به دست، وارد خانه شد. جمعیت زیادی با او سلام و احوال پرسی کردند و به او تسلیت گفتند. یک راست، وارد پذیرایی شد. قصده داشت به اتاقی که طبقه بالا بود برود؛ اما یاسمن با دیدنش، به سرعت سمتش آمد و پسرش را در آغوش گرفت.

صورت او را غرق در بوسه کرد و خدا را شکر کرد که او سالم است. دستش را به روی بازوی او گذاشت که اخمهای رادمهر درهم رفت.

همان همیشگی
یاسمن با تعجب به او خیره شد و گفت:

-مادر... چیزی شده؟! چرا... چرا؟

رادمهر دست مادرش را از بازوی خود جدا کرد و گفت:

-نه مادر چیزی نشده...یه خراش کوچیکه فقط. نم یخواد...

یاسمن به روی صورتش زد و گفت:

-خدا مرگم بده مادر، زخمی شدی؟! بیا بریم بیمارستان... تورو خدا با من لجبازی نکن، بیا...

رادمهر لبخندی زد. پایشانی مادرش را بوسی د و هما نظور که انگشتانش پشت سر مادرش بود، گفت:

-مادر من نکن ای نجور... مردم دارن بهمون نگاه میکنند. بذار من برم بالا یه آبی به سر و صورتم بزنم، باهم صحبت میکنیم.

پگاه سمت آنها آمد. برادرش را در آغوش کشید و گفت:

-تو کی خبردار شدی، داداش؟!

رادمهر اخمی کرد و به هردو آنها گفت:

-نم یخوام برم ماموریت که! فعلا اینجا. بذارین برم بالا سر و وضعم رو مرتب کنم، بر میگردم.

هردو به سختی موافقت کردند و رادمهر از پلهها بالا رفت. با دیدن سالن بالا، کمی اخم کرد. چهقدر در این سالن با

مادر جان خاطره داشت. از آنکه او را برای آخرین بار ندیده بود، بس یار تاسف

میخورد. آخرین دیدارشان زمانی بود؛ که رادمهر برای گرفتن آتش نذری بهشان سری زد و آن دیدار با آنکه خیلی کوتاه بود؛ اما برای همیشه در ذهن رادمهر باقی ماند.

سر خود را به دوطرف تکان داد و به سمت اتاق راهی شد.

دستش را سمت کابینت دراز کرد و درش را باز کرد. رو پنجهای پایستاد؛ اما دریغ از یک

سینی! همه چیز در آنجا پیدا می‌شد؛ إلا سینی! نفس ش را محکم ب یرون داد. چند قدم عقب رفت، تا بلکه ردی از سینی پیدا کند.

دستی به شالش که از روی موهایش افتاده بود، کشید و آن را دوباره سر کرد. به سمت کا بین تهای دیگر رفت و دنبال

سی نی گشت. با خود گمان می‌کرد؛ الان است که صدای زن عمویش در بیاید. بعد از آنکه کل کا بین تها را گشت، یک سی نی پیدا کرد؛ که در دست نیافتنی جای ممکن بود.

کلافه شده بود. اصلاً چرا به کامران یا پگاه نگفته بود که سینی را ب یاورده؟! به هرحال قد آنها خی لی از شهرزاد بلندتر بود.

دوباره روی پنجه پا ایستاد و دستش را سمت سی نی دراز کرد. لب خود را گزید و با تمام توان تلاش کرد تا سینی را بگ یرد. بالاخره دستش به سی نی رسید؛ اما قبل از آنکه آن را بردارد، چند ظرف و استکان پایین افتادند و خرد شدند.

رادمهر از اتاق خود ب یرون آمد. درحالی که دکمهای پیراهن مش ک یاش را م یبست، متوجه صدای خرد شدن چند وسایل شد. یک تایی ابرویش را بالا انداخت و به سمت صدا رفت.

دستی به یقه بلوزش کشید و در اتاق را گشود. وارد اتاق شد و نگاهی به فرد مقابلش انداخت.

شهرزاد هم چنان در تلاش بود، تا سی نی را بردارد؛ اما گویا آن سی نی باز یاش گرفته بود و از جای خود تکان نم یخورد. نفس عمیقی کشید و دست خود را پس کشید که دستی مردانه، مچ دستش را گرفت و آن را به بالا کشاند. اکنون سی نی، درست در دست شهرزاد قرار داشت.

آب دهان خود را قورت داد و صورتش را سمت او چرخاند. در فاصله کمی، درست پشت سرش قرار داشت. گرمی دست او، آنقدر به وجود شهرزاد رخنه کرده بود؛ که تمام تنش در آتش دست او، هرحال ذوب شدن بود.

نگاه هردو آنها به یکدیگر گره خورده بود و هیچ یک از آن دو قصد این را نداشتند تا چشم از هم بردارند.

رادمهر غرق در چشمان شهلای او بود و شهرزاد عطر تن او را به ری ههایش فروم یفرستاد.

رادمهر قدمی به او نزدیک شد و با صدایی بم، آرام گفت:

-خوش آمد نم یگی، دختر عمو؟! -

شهرزاد دیگر طاقت نیاورد و اش کهایش را روانه گونهایش کرد. یعنی او خواب نبود؟! یعی نی بیدار بود و در این فاصله رادمهر را تماشا می کرد؟ صدای بم او با عطر تنش، آمیخته شده بود و جان شهرزاد را تسلی می بخشید.

رادمهر یک قدم به عقب برداشت و به صورت خیس او خیره شد. کاش می توانست او را در آغوش بگیرد و اش کهایش را پاک کند. کاش می توانست پیشانی او را ببوسد و غرق در لذت داشتن او شود؛ اما این چیزها دیگر امکان پذیری نبود. شهرزاد دیگر نمی توانست برای او باشد.

رادمهر هم نمی توانست، چرا که متعلق به فرد دیگری بود. آن دو خیلی وقت بود؛ که از یکدیگر جدا شده بودند و بند پیوندشان، دیگر با هیچ چسبی به یکدیگر متصل نمی شد.

شهرزاد، اش کهایش را پاک کرد. دستش را بالا برد تا در کابینت را ببندد؛ اما رادمهر زودتر دستش را بالا گرفت و با درد و سوزش بازویش مواجه شد. کمی اخم کرد و با دست راست، بازویش را گرفت.

شهرزاد با تعجب و نگرانی به او خیره شد. لبش را گزید و قدمی به او نزدیک شد. قصد داشت دستش را به روی بازوی او بگذارد؛ اما یادآوری اتفاقات گذشته، مانع ادامه کارش شد.

بغضش را قورت داد و خیلی آرام گفت:

-چیکار کردی با خودت؟

رادمهر در میان درد و سوزشی که داشت، لبخندی زد و گفت:

-هنوز هم نگرانم می شی؟!

شهرزاد به خود آمد و نگاهی به بازویش انداخت. انگار از زیر، پانسمان شده بود. چون کمی باد کرده و خیس بود.

لبش را گزید و گفت:

-داره خونریزی می کنه... باید بری بیمارستان.

رادمهر چشمانش را ری ز کرد و سرش را آرام تکان داد. لبخند بی رنگی کنج لب خود نشان داد و گفت:

-رفتم... تا دیروز بیمارستان بودم. پام بهتر شده؛ اما دستم ...

شهرزاد حرف او را قطع کرد و گفت:

همان همیشگی
-پات؟! مگه پات هم...

نگاهی به پای او انداخت. به نظر می‌آمد که سالم باشد. یعنی آن همه بلا به سرش آمده بود؟!

سعی کرد تا از جاری شدن اشکهایش جلوگیری کند. دستی به زیر پلکهایش کشید و گفت:

-من دیگه باید برم... باید این سینی رو ببرم.

بدون آنکه نگاه دیگری به او بیندازد، به سمت در رفت و بایمعتلی از اتاق خارج شد.

پشت در تکیه داد و چشم برهم گذاشت. ضریان قلبش یک دقیقه هم منظم نمی‌شدند. دستش را به روی قلبش

گذاشت و بیصدا گریست. واقعا او را دیده بود؟ یعنی آن همه فکر و خیال، اکنون به واقعیت پیوسته بودند؟!

نفس خود را محکم بیرون فرستاد و راهی پل‌ها شد.

دامن پارچه‌ای صورتی رنگ که دور کمرش کش داشت و دوبند باریک از آن آویزان بود را تنش کرد. در آئینه

نگاهی به خود انداخت و چرخ زد. لبخندی کنج لب خود نشانده و گفت:

-مادرجون از نظرتون نباید کمرش رویه کم تنگتر کنید؟! آخه یه ذره گشادمه!

مادرجان از پشت میز چرخ خیاطی اش برخاست. با متر، به سمت او رفت. متر را دور کمرش انداخت و گفت:

-مادر، این کمر اندازست. یه ذره دیگه تنگش کنما، دیگه روزم این هم نمیتونی بشی نی.

شهرزاد ذوق زده، لب مادر جان را بوسید و گفت:

-عاشقتونم مادرجون، خیلی گ‌لین. ولی شما قول دادین به من خیاطی یاد بدین...

مادرجان عینکش را با گوشه لباسش پاک کرد و گفت:

-خوبه... خوبه... شما فعلا درست رو تموم کن. ببینیم بالاخره میتونی دیپلمت روبگری ای نه؟ شهرزاد

کمی خود را لوس کرد و گفت:

-ا خانم جون، مگه من خنگم؟!

همان همیشگی
مادر جان، ریز خندید و گفت:

-نه مادر خنگ نیستی، یهکم بی دقتی...

شهرزاد قصد داشت دامن را از تن خود در بیاورد؛ که مادر جان دستش را به روی قلب گذاشت و به روی زمین افتاد.

با سرعت سمت او رفت. بازویش را در دست گرفت و گفت:

-مادرجون... مادر جون صدای منو...

صورت شهرزاد خیس آب شده بود. سر خود را به دو طرف تکان می‌داد و زیر لب اسم مادر جان را تکرار میکرد.

یاسمن کنارش نشسته و دست او را در دست گرفته بود. به رادمهر نگاهی انداخت و گفت:

-ببین مادر، این برنامه هرشب منو... طفلکی هرشب این ساعت که میشه، به این حال و روزم یافته.

روزی که لب به غذا نم‌یزنه و شباهم اینجوری کابوس می‌بیننه و بدنش خیس آب میشه.

رادمهر به چارچوب در تکیه داده و به شهرزاد چشم دوخته بود. چی نی بر پیشان یاش انداخت و گفت:

-چرا یه دکتر نم‌ییرنش؟

پگاه با یک لیوان آب قند، وارد اتاق شد. درحالی که محتویات داخل لیوان را با قاشق مخلوط میکرد، گفت:

-عمو امیر قبول نم‌یکنه. میگه بچم هیچی نیست و بالاخره خوب میشه.

رادمهر پوزخندی زد و زیر لب گفت:

-هنوزم لجبازه.

یاسمن دستی به سر شهرزاد کشید و گفت:

-ول کنید این بحثارو، مادر اون آب قند رو بده.

همان لحظه شهرزاد، جیغی کشید و سر جای خود نشست. زانوهایش را بغل گرفت و بلند گفت:

-نه... نه... مادر جون نرو توروخدا نرو.

پگاه، شان‌های او را مالش داد و گفت:

همان همیشگی

-شهرزاد... عزیزم آرام باش. اون خواب بود، دیگه تموم شد. تورو خدا یه ذره آرام باش.

شهرزاد دستانش را به صورت گذاشت و هق زد. درمیان گریه، زیر لب گفت:

-خسته شدم... بخدا دیگه خسته شدم، کاش کی منم با مادر جون..

یاسمن دستان او را از روی صورتش برداشت و گفت:

-نگو این حرفو دختر! تو جوونی، هنوز هزارتا راه داری، این روزاهم میگذره عزیزم. سعی کن یه ذره آرام باشی.

شهرزاد نگاهی به دور و برش انداخت و زمانی که رادمهر را مقابلش دید، اشکهایش را با دست پاک کرد و گفت:

-من... خوبم... شما برید. ببخشید...

یاسمن میان حرف او پرید و با اخم گفت:

-این چه حرفیه دخترم؟! مگه من میتونم تورو اینجوری تنها بذارم؟

پگاه لیوان آب قند را از مادرش گرفت. قاشق را داخلش فرو کرد و مقداری از آن را برداشت. قاشق را نزدیک لب

شهرزاد برد و گفت:

-بخور عزیزم... بخورش اید حالت بهتر بشه.

شهرزاد لبخندی زد. لیوان را از دست او گرفت و گفت:

-خودم میخورم... شما...

رادمهر کمی جلو آمد. لبه تخت او نشست و گفت:

-شما برین بیرون... من یهکم پیشش میمونم.

پگاه، بوسهای به گونهی شهرزاد زد و با یاسمن، از اتاق خارج شدند. شهرزاد احساس معذب بودن میکرد. سرش را

پایان انداخته بود و به او نگاهی نمیکرد.

رادمهر لبخندی زد و لیوان را از دست او گرفت. کمی به او نزدیکتر شد و گفت:

-من همون رادمهر پنج سال پیشما، چرا خجالت مییکشی بهم نگاه کنی؟

همان همیشگی

شهرزاد لب خود را گزید. از آنکه او، آنقدر راحت ذهنش را میخواند، خجل زده شده بود. ملحافه را در دس تهایش گرفت و گفت:

-من... حالم خوبه، شما برو به...

رادمهر کمی خندید و گفت:

-شما؟ از کی تاحالا من برای تو، شما شدم؟! انقدر پیر شدم که مراعاتم روم یکنی؟

شهرزاد هم حالا لبخند بر لب داشت. زیرچشمی نگاهی به بازوی لخت او؛ که باندپ پیچی شده بود، انداخت و سریع نگاهش را پس گرفت. خجالت می کشید به صورت و اندام او نگاه کند. با آنکه بسیاری از شبها در رویای خود، او را در مقابلش تصور می کرد و راحت صورتش را از نظر میگذراند؛ اما اکنون شرم می کرد که مستقیم به او نگاه کند. چرا که می ترسید چشمانش به او بیفتد و کنترل از دستش خارج شود.

رادمهر، انگشت سبابه اش را زیر چانه او گذاشت و صورت او را کمی بالا کشید. مستقیم به چشمانش نگاه کرد و گفت:

-چی باعث میشه این چشمها رو از من دریغ کنی؟! من که کاری باهات ندارم، فقط میخوام...

دیگر ادامه نداد و دست خود را مشت کرد.

شهرزاد، لیوان را از دست او گرفت و گفت:

-رادمهر برو... این درست نیست که من و تو...

رادمهر از جا برخاست. به سمت پنجره اتاق قدم برداشت و گفت:

-چی درست نیست؟ اینکه من بخوام بعد از پنج سال با دخترعموم صحبت کنم، کار درس تی نیست؟!

کجاش درست نیست؟

شهرزاد، اشکهایش را پس زد و گفت:

-تو... تو نامزد داری. تو قراره ازدواج کنی، قرار نیست که...

رادمهر، مشتش را به روی دیوار کوبید و بلند داد زد:

-من به گور... استغفرالله... دختر دهن منو باز نکن!

همان همیشگی

دیگر ادامه نداد. نفس خود را محکم ب یرون فرستاد و زیر لب گفت:

-خدا لعنتت کنه... آگه نم یرفتی... خدا.. ..

سوزشی که در دستش ایجاد شد، او را از ادامه دادن حرفش باز داشت. دستش را به روی بازوی ش گذاشت.

زخمش خونریزی کرده بود و در عرض چندثانیه، دست او غرق در خون شده بود.

شهرزاد، وحشت زده از جایش برخاست. به سرعت سمتش رفت و بازوی او را در دست گرفت. کمی اخم کرد و گفت:

-ب بین با خودت چ یکار کردی! بیا بریم بیمارستان، تورو خدا...
[niceroman.ir]

رادمهر دست او را پس زد و از اتاق خارج شد. حال شهرزاد، اکنون که او اینجا بود، بدتر از زمانی بود که او در کنارش

نبود. نمیدانست با خود چه باید بکند؟! از یک طرف م یترسید از او جدا شود و از طرف دیگر ن م یخواست به او

نزدیک شود.

کناره پنجره ایستاد. پرده را کنار زد و به ماه خیره شد. در دل دعا می کرد که بتواند او را از یاد ببرد و فراموش کند.

شاید اگر نامزدش را می دید، بهتر و زودتر م یتواست او را فراموش کند.

صدای یاسمن و پگاه که سعی میکردند جلوی او را بگیرند تا از خانه خارج نشود، به گوش شهرزاد رسید. چشم برهم

گذاشت و پیشانی اش را به شیشه پنجره چسبانده.

طولی نکشید که صدای جیغ لاستی کها، شهرزاد را هوشیار کرد و به او فهماند که رادمهر رفته است.

نگاهی به او انداخت و گفت:

-مادر تو نم یای؟!
[niceroman.ir]

دستش را روی فرمان گذاشت و درحالی که سعی می کرد، ماشینی را پارک کند؛ گفت:

-نه فعلاً... یه ذره کار دارم. شما برید. خواستی د برگردید، احمد رو م یفرستم دنبالتون.

یاسمن، برگشت. نگاهی به پگاه و شهرزاد انداخت و گفت:

-شما برید، منم چنددقیقه دیگه میآم.

همان همیشگی

شهرزاد قبل از آنکه از ماشین پیاده شود، نگاهی به صورت رادمهر؛ که از آئینه به او نگاه میکرد انداخت. زیر لب خداحافظی کرد و از ماشین خارج شد.

هر دو وارد بیمارستان شدند. نیما برای آنکه راه را گم نکنند، تا دم آسانسور دنبالشان آمده بود.

شهرزاد با دیدن شینا، حس و حال دختری را تجربه کرد؛ که بعد از چندین سال مادرش را دیده باشد! به سمتش دوید و او را در آغوش گرفت.

سیل اشکهای هردوشان جاری شد. نه شهرزاد اختیار آنها را داشت و نه شینا. محترم خانم، مادر نیما،

دستی بر سر شهرزاد کشید و گفت:

- چرا گریه می کنی مادر؟ آدم که جلوی نوزاد گریه نم یکنه!

شهرزاد با جمله محترم خانم به خود آمد و با چشم به دنبال نوزاد گشت. پشت شیشه ایستاد. به نیما نگاه کرد و گفت:

- کدومشونه؟!

نیما کمی خندید و گفت:

- تو چه خال های هستی که نم یتونی خواهرزاد رو پیدا کنی؟!

شهرزاد چشمانش را ریز کرد و گفت:

- الان پیدااش می کنم.

اشکهایش را پاک کرد و با دقت به تمام نوزادان داخل اتاق، نگاهی انداخت. ل بهای خود را جمع کرد و گفت:

- سخته خی لی! خب بگو دیگه!

نیما خواست مخالفتش را اعلام کند؛ که شینا کمی اخم کرد و گفت:

- ۱۱- نیما چرا اذیتش می کنی؟ بین این همه نوزاد، چجوری تشخیص بده کدوم بچه منه؟ نیما دستش را

روی شانه شهرزاد گذاشت و گفت:

- خی لی خب. بهت می یگم. اونجا، سمت راست، دومین تخت.

همان همیشگی

شهرزاد به همان تختی که نیما اشاره کرده بود، نگاه کرد. نوزادی بس یار کوچک، داخل یک دستگاه قرار داشت و چیزی مانند دستگاه اکسیژن به صورتش وصل بود. با دیدن نوزاد، آنهم به آن شکل، قلبش فرو ریخت.

لبش را گزید و سعی کرد تا از ریزش اشکهایش جلوگیری کند. لبخند بیرونی بر لب آورد و گفت:

- عزیزم، چه هقدر بانمکه! خدا حفظش کنه.

شینا، اشکهایش را روانهی گونههایش کرد و گفت:

- مبینی شهرزاد؟! بچم چجوری داره زجر می‌کشه... الهی بم یرم براش!

پگاه لبخندی زد. سمتش رفت. دستانش را به روی شان‌های او گذاشت و گفت:

- این چه حرفیه شیناجان؟! انشالله سایه تو و آقا نیما، همیشه بالا سرش باشه. شما که تحمل کردی، دوروز دیگه هم تحمل کن، از پس فردا تو خونهی خودت، روتختی که براش خریدی مبینیش.

شینا با تصور نوزادش به روی تختی که برایش آماده کرده بود، لبخندی زد و گفت:

- انشالله عزیزم.

شهرزاد برای آنکه بحث را عوض کند، نگاهی به محترم انداخت و گفت:

- محترم خانم، تبریک میگم. شما هم بالاخره نوه دار شدین.

محترم، لبخندی زد. دست او را گرفت و گفت:

- فدات بشم من عزیزم. آره والله دیگه امیدم رو از دست داده بودم. می‌ترسیدم ب‌میرم و بچه نیما و شینا رو نبینم.

نیما چینی بر پیشانیاش انداخت و گفت:

- این چه حرفیه مادر من؟! انشالله که سایتون صد و بیست سال بالا سر ما باشه.

شینا هم حرف او را تایید کرد و گونه مادرش را بوسید. بعد از گذشت چند دقیقه، یاسمن هم به آنها ملحق شد

و به شینا هم تبریک گفت و هم تسلیت!

همان همیشگی

شهرزاد زمانی که به شینا نگاه میکرد. واقعا از ته دل خوشحال بود. چرا که او اکنون بچه داشت و ذهنش کمتر سمت اتفاقاتی ماه گذشته میافتاد.

چشم از نوزاد گرفت و به بهانه خرید آب میوه، به سمت بوفه رفت تا کمی حالش بهتر شود.

پشت در ایستاد و زنگ در را فشرد. چنددقیقه یقهای طول کشید تا او در را باز کند. نگاهی به سرو وضع او انداخت و کمی اخم کرد. کفشهایش را در آورد و گفت:

-میشه پیام تو؟!

سوگند بدون آنکه به او نگاه کند، کنار رفت تا وارد شود. بعد از چنددقیقه هردو روی مبل نشسته و سکوت کرده بودند.

رادمهر به وضعیت بد او فکر میکرد و سوگند به دلتنگیای که این اواخر سعی داشت سرکوبش کند. بالاخره رادمهر سکوت را شکست و گفت:

-خوبی؟!

سوگند پوزخندی زد و گفت:

-خوب؟ از نظرت الان خوبم؟!

کمی اخم کرد و به صورت او خیره شد. هیچ نمیتوانست درک کند که چرا باید او را دزدیده باشند. فعلا نباید حرفی در آن مورد، به او میزد. جوری رفتار کرد که انگار چیزی از آن اتفاق نمیداند.

سرش را تکان داد و گفت:

-منم نیستم... تو ماموریت بهم خبر دادن که مادر جون مرده. سریع خودم رو رسوندم و ماموریت هم..

سوگند نگاهی به او انداخت و گفت:

-هنوز هم به فکر ماموریت هستی؟! مادر بزرگ رفت زیر یک خروار خاک. من به این حال و روز افتادم، اون

وقت تو هنوز به فکر ماموریت هستی؟!

رادمهر انتظار آن حرفها را از جانب او داشت. بیشتر به او نزدیکی کرد. دستش را به روی شانه او گذاشت و گفت:

-سوگند، ببخشید! به خاطر من به این روز افتادی، میدونم که بابات باهات چیکار کرده؛ اما واقعا اون لحظه نمیتونستم ماموریت رو ول کنم و برگردم. الانم که میبینی اینجام، موقتیه. یکی دوماه دیگه باید برگردم. پس لطفا درکم کن.

سوگند سر خود را تکان داد و گفت:

-چندساله دارم درکت میکنم... این چندوقت هم روش!

رادمهر، لبخندی زد و گفت:

-چرا بهم زنگ نمی زدی؟! و برای چی اون شب، شهرزاد تلفنت رو جواب داد؟ سوگند

کمی اخم کرد و گفت:

-اولی که دلیلش مشخصه. چون حال خوبی نداشتم و دومی هم، به جز شهرزاد نمیتونستم از کسی کمک بخوام. اون موقع که تلفن رو جواب داد، من خواب بودم.

رادمهر چینی بر پیشانیاش انداخت و گفت:

-میدونی اگه من زودتر حرف میزد، چی میشد؟ الان..

سوگند از جا برخاست. کمی بغض کرد و با عصبانیت گفت:

-خب بالاخره که چی؟! باید یه روزی بفهمه یا نه؟! فرمود، تو منو به خانوادت بایه اسم دیگه معرفی کردی. همه چیز منو عوض کردی. گفتی پدر و مادرم خارج از کشورن و من تنها ایران

زندگی میکنم. تنها چیزی که از من بهشون راست گفتم، این بود که با من تو یکی از ماموریتهات آشنا شدی.

رادمهر، آرنجش را به روی پایش گذاشت و با انگشتهای شست و سباب هاش، پشت پل کهایش را ماساژ داد.

سوگند، بغضش را قورت داد و ادامه داد:

-اون موقع که من رو به خانوادت آشنا کردی، شهرزادی وجود نداشت؛ ولی الان چی؟! الان که شهرزاد و خانوادش

هستن، میخوای چیکار کنی؟ میخوای منو مثل یه تیکه آشغال ول کنی و به همه بگی، همه چیز تموم شد؟!

رادمهر از جا برخاست. دستش را به سمت موهایش برد و تارهایی که به روی پیشان یاش ریخته بودند را به بالا سوق داد. نفسش را محکم ب یرون داد و گفت:

-سوگند، من با تو یه معاملهای کردم. نم یدونم چرا هر دفعه این قرارمون رو فراموش م یکنی و از این وضعیتی که

داخلش قرار داری، گله میکنی؟! من دیگه چیکار کنم؟ به من گفتی پیشت بمونم و نرم، منم قبول کردم؛ اما به یه شرط. بهت گفتم در صورتی م یتونم پیشت بمونم که شهرزاد هیچ ی از رابط هی من و تو نفهمه. بهت گفتم شهرزاد نب اید هیچ بویی از ق ضیه من و تو ببره. من قبول کردم پیشت بمونم، اونم فقط به یه شرط. گفتم تورو به یه اسم دیگه به خانوادم معرفی م یکنم و توهم اینو قبول کردی. حالا دیگه من باید چ یکار کنم؟!

سوگند، کمی آرام شده بود. اش کهایش را پاک کرد و گفت:

-خب الان چی م یشه؟! الان که شهرزاد هم هست... چجوری م یخوای منو به اونا معرفی کنی؟! من که نم یتونم براشون عروس غیابی باشم.

رادمهر دستی به صورتش کشید و گفت:

-بعدا در این مورد باهات صحبت م یکنم. فعلا کار دارم، فقط اومدم بب ینم حالت خوبه یا نه.

سوگند از آنکه دوباره مجبور بود، دوری او را تحمل کند، غمگین شد و فقط به تکان دادن سرش اکتفا کرد.

رادمهر بعد از کمی گفت و گو با او و سفار شهایی که به او کرد، از خانه خارج شد و به سمت بیمارستان حرکت کرد.

شیشه گلاب را از مادرش گرفت و به روی قبر خالی کرد. دستی به روی قبر کشید و زیر لب مشغول خواندن فاتحه شد.

عینک آفتاب یاش را با لای سرش داد و نگاهی به عکس حک شدهی مادر جان به روی سنگ قبر انداخت. نفسش را محکم ب یرون داد و از جا برخاست.

نگاهی به عم هیاش که کنار قبر نشسته و اشک م یریخت، انداخت. نگاهش را از او گرفت و با چشم، دنبال شهرزاد گشت.

بعد از چند دقیقه او را کنار جمعیت، درحالی که مشغول تعارف خرما بود، پیدا کرد. چینی برپیشان یاش انداخت و سعی کرد تا نگاهی را از او بگیرد؛ اما فایده نداشت. چشموهای او به جز شهرزاد، فرد دیگری را نمیدیدند.

بعد از گذشت چند دقیقه، کل فامیل دور سنگ قبر مادر جان ایستاده و فاتحه میخواندند. آقا جان عصای چوبیاش که از آن شب به بعد، مجبور بود به وسیله آن راه برود را، به روی سنگ قبر زد و گفت: -همتون، شب بیا این خونه. باید درموردیه چی یزی باهاتون صحبت کنم.

این جمله را گفت و به کامران دستور داد تا خانه برساندش. خانواده عمه، از بهشت الزهرا خارج شدند و به سمت آقا جان رفتند تا همراه یاش کنند.

علی و امیر علی، درست در مقابل یکدیگر ایستاده بودند و به سنگ قبر نگاه میکردند. یاسمن کنار پگاه و شهرزاد ایستاده بود و رادمهر هم به درختی که در کنار قبر قرار داشت؛ تکیه داده بود.

شهرزاد، اشکهایش را پاک کرد و سعی بر این داشت تا خود را آرام جلوه دهد. به سنگ قبر خیره شد و خاطرات خوشی که با مادر جان داشت را در ذهن مرور کرد.

بغض سنگی در گلوئی او جا خوش کرده بود. یاد آخرین روزش با مادر جان افتاد و حالت تهوع به او دست داد. دستش را در مقابل دهانش قرار داد و سعی کرد خودش را کنترل کند.

علی که تا آن موقع روی پاهایش، به روی زمین نشسته و مشغول خواندن فاتحه بود، از روی زمین برخاست و رو به رادمهر گفت:

-ب. روماشین روبیار، بریم دیگه. شبم باید بریم خونه آقا جان.

رادمهر، تکیه اش را از درخت گرفت و سمت پدرش رفت. درحال رد شدن از کنار شهرزاد بود؛ که سر او گیج رفت و عقب افتاد.

رادمهر با دو دستش، بازوهای او را در دست گرفت و به صورتش خیره شد. کمی اخم کرد و او را صدا زد.

یاسمن و بقیه سمت آن دو آمدند. پگاه قصد داشت شهرزاد را از رادمهر بگیرد که با مخالفت او روبرو شد. امیر علی کمی اخم کرد و گفت:

همان همیشگی

-یاسمن خانم، کمکش کنید تا دم ماش ین ب یا د. میبرمش ب بیمارستان تا...

رادمهر، میان حرف او پرید و گفت:

-خودم م ببرمش. شما برید خونه.

صورت شهرزاد را در دست گرفت و گفت:

-شهرزاد؟! م یشنوی صدای منو؟

چندبار آرام به روی صورت او ضربه زد. یاسمن شیشه گلاب را از ک یفش ب یرون آورد. چندقطره آن را توی دهانش ریخت و گفت:

-خدا مرگم بده... سه روزه هی چی نخورده، با یدم غش کنه!

چشمان شهرزاد، آرام آرام باز شدند. لب خش کیده اش را با زیان تر کرد و زیرلب گفت:

-مادر... مادرم کجاست؟! مادر... مادر چون کجاست؟

رادمهر، کیف او را به پگاه داد. بازویش را در یک دست و با دست دیگرش، چانه او را گرفت و عص بی گفت:

-شهرزاد... چشمهات رو باز کن. م یتونی راه بری؟!!

شهرزاد دیگر چیزی نگفت و پل کهایش روی هم افتادند. امیرعلی قصد داشت، شهرزاد را از او بگ یرد؛ که علی گفت:

-بذار بیرتش. از بیمارستان میان خونه آقا جون.

شهرزاد، به کمک پگاه داخل ماش ین نشست و رادمهر ب یمعط لی، به سمت بیمارستان حرکت کرد. در طول راه، مدام به او نگاه م یکرد و نبضش را می گرفت. بعد از نیم ساعت به بیمارستان رس یدند. بهش سرم وصل کردند و داخلش چند آمپول تقویتی تزریق کردند.

بعد از آنکه داروهایش را از داروخانه گرفت، سمتش رفت و کنارش روی تخت نشست. نفسش را محکم بیرون داد

و به صورت بی رنگ و روی او چشم دوخت.

دکتر وارد اتاق شد و روبه رادمهر گفت:

همان همیشگی

-خب، حال مریض ما چگونه؟! هنوز بهوش نیومده؟

رادمهر ازجا برخاست. سمت دکتر رفت و گفت:

-دکتر، چرا به هوش نمیآید؟! الان نیم ساعته که بیهوشه!

دکتر لبخندی زد. درحالی که زیر برگهای را امضا میکرد، گفت:

-بیهوش نیست پسرم. از حال رفته. فشارش رو گرفتیم، خیلی پایین بود. اتفاقی توی خانواده یا زندگی

شخصیتون افتاده؟! 

رادمهر سرش را تکان داد و گفت:

-بله... عزاداریم.


دکتر، سرش را به دوطرف تکان داد و گفت:

-تسلیم نیگم؛ اما یه فکری برای وضعی روحیش بکنید. شما که رفتید داروهاش رو بگری، مدام گریه و زاری میکرد. بهتون توصیه میکنم وضعیتش رو با یه روانپزشک در جریان بذارید.

رادمهر سرش را تکان داد و زیرلب از دکتر تشکر کرد. بعد از گذشت بیست دقیقه، شهرزاد بهوش آمد و زمانی که سرمش تمام شد، آن دو به سمت خانه آقا جان راه افتادند.

آرنجش را به شیشه ماشین تکیه داده و به بیرون چشم دوخته بود. چهقدر روزها و شبها برایش کسل کننده شده بودن. دیگر نمیتوانست آدمهای دور و اطرافش را تحمل کند. باید برای مدتی از آنها دور میشد و به یک جای دیگر سفر میکرد. آهی کشید و نگاهی را به جلو دوخت.

رادمهر، کولر ماشین را روشن کرد و دریچه هاش را سمت شهرزاد تنظیم کرد. دستی به یقه پیراهنش کشید و گفت:

-دکتر گفتن بیمارستان رو گذاشتی رو سرت. هنوز هم مثل بچگیای؟! 

شهرزاد با یادآوری خاطرات کودکیش، لبخندی بر لب آورد و گفت:

-کاشکی هنوز بچه بودم! تو بچگیای چیزها رو نمیفهمیدم.

همان همیشگی

رادمهر درحالی که میدان را دور م یزد، گفت:

-ب یخبری، خوش خبری. حالا هم میشه... دیگه قرار نیست اتفاقی بیفته.

شهرزاد پوزخندی زد و گفت:

-مگه از این بدتر هم هست؟! اول مادرم، حالا هم مادر جون. خدا قراره دیگه چه کسی رو ازم بگیره؟ رادمهر چ یی بر

پیشا نیاش انداخت و گفت:

-دیگه کسی قرار نیست طوریش بشه. بعدشم عمر دست خداست. هرکسی تو این دنیا به تاریخ انقضایی داره.

همو نظور که وسایل خراب م یشن، آدما هم م یمیرن.

شهرزاد گمان کرد، چهقدر حرفهای او و مادر جان به هم شباهت دارند. بغض بیخ گلویش ایستاد.

چشم برهم گذاشت و گفت:

-توی ماشین، آهنگ داری؟!

رادمهر دلیل سوال او را میدانست. دستش را سمت ضبط برد و آنرا روشن کرد. ک می گذشت و آهنگی از نصفه

پخش شد.

چشمان شهرزاد با شنیدن آهنگ، تر شدند. بغضش را قورت داد و زیر لب متن آهنگ را تکرار کرد.

«بی تو و این خ یابونا پیاده میرم» بی تو

سراغتو از آدما میگیرم

بی تو م یم یرم بی تو همیشگی می تو کاش کی بودی تو ولی حالا ازم

دوری می میرمو زنده میشم هر ثانیه از دوری ت آخه تو که عاشقم

بودی این کارات داشت چه منظوری رفتی بهم گفتی مجبور ی تورو

م یخوام ازم دور ی

همان همیشگی

بی تو زندگی سخته زمان از دستم رفته دوریت

عذابم میده بسه بیا برگرد دوباره دلتنگ خنده

هاتم عاشقه اون چشما تم دلم برات تنگه بیا

برگرد دوباره تصویرت آروم میاد جلو چشما م

با اون بدجوری داغون میشم

«دلخوریامون بود تق صیر هردو تامون لعن تی برگرد پیشم»

شهرزاد، اش کهایش را پاک کرد و زیر لب قسمت آخر آهنگ را تکرار کرد:

-«لعنتی برگرد پیشم»-

رادمهر زیر چش می نگاهی به او انداخت و کم می اخم کرد. از قصد این آهنگ را گذاشته بود؛ خوب میدانست که او چه خاطراتی با این آهنگ دارد.

آقاجان عصایش را با دو دست گرفته و روی مبل تک نفرهای که درست در وسط خانه قرار داشت، نشسته بود.

نگاهش را به افراد داخل خانه کشید. چینی بر پیشانیاش انداخت و عصایش را به روی سرامیک کوبید. با صدای عصا، همه ساکت شدند و به او چشم دوختند. تک سرفهای کرد و خیلی جدی گفت:

-امشب که گفتم همتون بیاین ای نجا، دلش دلتنگیم نبود! یه دلیل دیگه برای این کارم داشتم. به سختی از روی مبل بلند شد. صدای کو بیده شدن عصایش به روی سرامیک، سکوت خانه را شکسته بود. مسافت کمی از خانه را طی کرد و به کنسول چوبی کنج خانه رسید. جلوی آن، پشت به بقیه ایستاد و کشوی اول آن را بایرون کشید.

پاکت نامهای از داخل آن خارج کرد و سرجایش بازگشت و به روی مبل نشست. نفسش را محکم بایرون فرستاد و گفت:

-این اواخر اتفاقاتی بدی توی این خانواده افتاد. آخریش هم...

دیگر ادامه نداد و سعی کرد آرامش خود را کنترل کند. چشم برهم گذاشت و ادامه داد:

همان همیشگی

-بگذریم... این پاکتی که الان تو دست منه، شاید سرنوشت خیلیها رو عوض کنه! من تا به امروز، این پاکت رو باز نکردم. خواستم چهل روز بگذره و بعد بازش کنم. اون موقع، نه شما شرایطش رو داشتین و نه من.

عصایش را به دسته مبل، تکیه داد و گفت:

-دیگه وارد حاشیه نمیشم و یک راست بازش میکنم.

درحال باز کردن پاکت بود؛ که یک آن دست از کار کشید و به افراد داخل خانه نگاهی انداخت. اخ می کرد و گفت:

-کسی سوالی نداره؟! وقتی بازش کنم، دیگه به هیچ سوالی جواب نمیدم.

افسانه، نفسش را محکم بیرون فرستاد و گفت:

-آقا جون، داخل این پاکت چیه؟!

حلقه اش کی در چشمان آقاجان، حلقه بست. لب خشکید هاش را با زبان تر کرد و گفت:

-این پاکت... وصیت نامه مهرانگیز! دوهفته قبل از ای نکه فوت کنه، این رو بهم داد و گفت که تا بعد از مرگش، بازش نکنم.

نفسش را محکم بیرون داد و پاکت را رو دس تهی مبل گذاشت. دستش را سمت جیب پیراهن مشک یاش برد و یک ورق دستمال کاغذی بیرون آورد. اشکهایش را پاک کرد و ادامه داد: -بگذریم... انقدر منو به حرف نگیرین.

نامه را باز کرد و شروع کرد به خواندن. آقاجان آن شب چیزی را خواند؛ که هیچ کس فکرش را هم نمیکرد. همه به تازده، به او نگاه میکردند و حال رادمهر از همه خرابتر بود!

بعد از گذشت چند دقیقه، نامه را تا کرد و داخل پاکت قرارش داد. نگاهی به جمع انداخت و گفت:

-مادر بزرگتون بهترین تصمیم رو گرفته و شما هم باید انجامش بدین. والا...

علی میان حرف آقاجان پوزخندی زد و گفت:

-فقط به خاطر من، همچین تصمیمی می گرفته. نه؟!

یاسمن، چشم و ابروی برای او آمد و با لبخند، روبه آقاجان گفت:

همان همیشگی

-خب آقاجون حالا چرا این دونفر باید این کار رو انجام بدن؟!

آقاجان از جا برخاست و گفت:

-شنیدین که... هرچی توی نامه بود رو براتون خوندم. حتما یه دلیلی داشته؛ که این دونفر رو انتخاب کرده.

شهرزاد هنوز در بهت نوشته‌های مادر جان بود و نم‌یتوانست آنرا به این سادگی هضم کند. چرا او را برای این کار انتخاب کرده بود؟! او که می‌دانست شهرزاد تمام هدفش این است که از رادمهر دور شود، پس چرا اکنون چیزی را وصیت کرده بود تا آندو باهم انجام دهند؟ مشغول به کندن پوست لبش شد؛ که آقاجان نگاهی به او انداخت و گفت:

-شهرزاد بابا، تو چیزی نمی‌خواهی بگی؟

نگاهش را از فرش گرفت و به او دوخت. آب دهانش را قورت داد و گفت:

-آخه آقاجون، من چطوری این کار رو انجام بدم؟! یعنی...

افسانه دستش را به روی شانه او گذاشت و گفت:

-فقط تو نیستی که، ما همه پیشتیم.

آقاجان نوک عصایش را به روی سرامیک، کوبید و با عصبانیت گفت:

-نخیر... گفتم که، فقط باید خودتون دوتا انجامش بدن!

رادمهر که تا آن لحظه سکوت کرده بود؛ چینی بر پیشانیاش انداخت و گفت:

-تا کی وقت داریم؟! این رو تو وصیت ننوشته بودن.

آقاجان درحالی که مسافت خانه را طی می‌کرد، گفت:

-زمان پایان کار مهم نیست. تاریخ شروعش مهمه، باید از دوهفته دیگه، دست به کارشین.

رادمه دستی به گردنش کشید و گفت:

-من نمی‌تونم دوهفته دیگه این کار رو شروع کنم. باید برگردم مشهد و ماموریتم رو تموم کنم.

همان همیشگی
آقاجان ک می اخم کرد و بلندگفت:

-پسرجون چرا انقدر با من بحث م یکنی؟! میگم از دوهفته دیگه باید شروع کنی، بگو چشم. دست شهرزاد رو م یگیر
ی و باهم میرین مشهد. یه مدت اونجا م یمونین تا یهکم اطلاعات به دست بیارین و بعد کارتون رو شروع م یکنید. فه

می دین یا نه؟!

چشمهایش مدام از رادمهر به شهرزاد م یچرخید تا واکنششان را ببیند. این بار، امیرعلی از جایش برخاست و
گفت:

-آخه یعنی چی آقاجون؟! دوتا جوون رو م یخوای بفرس تی یه شهر دیگه که چی بشه؟! اینا نه تجربه دارن، نه
سرمایش رو، چجوری م یخوان از پس هم چین کار بزرگی بر بیان؟ آقاجان پوزخندی زد. عصا را با دوستش گرفت و
گفت:

-م یخوای تورو بفرستم باهاشون که بالای چندسال پیش رو دوباره سرشون بیاری؟! ن خیر لازم نکرده.
سرمایش از خودم، کار از خودشون.

امیرعلی خواست مخالفتش را اعلام کند که آقاجان قاطع گفت:

-همین که گفتم. دیگه هم نمیخوام در این مورد چیزی بشنوم. شبتون بخیر.

این جمله را گفت و به سمت اتاقش گام برداشت. حال، سکوت مسخرهای فضای خانه را پر کرده بود؛ که مدتی بعد،
گریه های کسری آنرا شکست و خانواده عمه، قصد رفتن کردند.

عینک آفتابی را بالای سرش برد و نگاهی به ملک مقابلش انداخت. کمی بیرون آنرا نگاه کرد که رادمهر گفت:

-چطوره؟! من میگم نسبت به اون قبل یا بهتره.

شهرزاد قدمی جلو رفت. دستش را روی در چوبی خانه گذاشت و گفت:

-آخه خ یلی قدی میه، بازسازی م یخواد.

رادمهر تکی هاش را از کاپوت ماشین گرفت و سمت او رفت. عینک آفتابی را به یقه‌ی پیراهنش؛ که دو دکمه‌ی آن را باز گذاشته بود، آویزان کرد و گفت:

- بازسازی م یخواد؛ ولی کمتر از بقیه. عصری یه معمار م یآرم، نگاه ی بهش بندازه. نظرش رو که گفت، اونموقع

میریم برای قرارداد.

شهرزاد سرش را تکان داد. به املاکی نگاهی انداخت و گفت:

- خب، م یشه داخلش رو هم ببی نیم؟!

مرد املاکی، جلو آمد. لبخندی زد و گفت:

- بله خانم چرا که نم یشه. شما پسند ک نین، من زیرزمینش رو هم بهتون نشون میدم!

شهرزاد، خند هاش گرفت. مرد بیچاره حق داشت. یک هفته بود که به آنها ملک نشان میداد و شهرزاد هر دفعه، نقص و ایرادی به روی آنها میگذاشت.

وارد حیاط ملک شدند. شهرزاد نگاهی به حیاط آنجا انداخت و لبخندی زد. درسته بیرونش خی لی خوب نبود؛ اما داخلش خیلی قشنگ بود و فضای سرسبز و دلچسب بی داشت.

مسافت کمی را طی کردند و از رادمهر و مرد املاکی؛ که مشغول صحبت بودند، دور شد.

به حیاط پیش تی رسید و منظرهای بی نظیر را مشاهده کرد. یک عالمه درخت که بلندیشان تا آسمان میرسید و حوض کوچکی که وسط حیاط قرار داشت. به سمت حوض رفت و نگاهی داخلش انداخت. خالی بود و چند برگ درخت، داخلش افتاده بود. لبخن دی کنج لبش آورد و چرخي داخل حیاط زد. احساس می کرد که مادر جان هم در آن مکان، حضور دارد.

اشک گوشه چشمش را پس زد و زیر لب گفت:

- بالاخره پیداش کردم. قول میدم درستش کنم!

صدای رادمهر را شنید که اسم او را صدا می یزند. قبل از آنکه از حیاط پشتی خارج شود، رادمهر وارد شد و مقابلش قرار گرفت. کمی اخم کرد و گفت:

- اینجا چه یکار می کنی ؟

همان همیشگی
شهرزاد لبخندی زد. نگاهش را به حیاط کشاند و گفت:

-خی لی قشنگه نه؟!

ابروی رادمهر بالا پرید. قدمی سمتش نزدیک شد و گفت:

-شما که گفتین بازسازی میخواد!

شهرزاد نگاهش را از حیاط گرفت و به چشمان مشکی او دوخت. آب دهانش را قورت داد و گفت:

-خب الانم میگم. بازسازی میخواد؛ اما بیشتر بیرونش. داخلش خیلی خوبه، همی نجوری نگاهش داریم.

رادمهر چیزی نمیگفت و فقط به صورت او خیره شده بود. با صدای مرد املایی، هردو به خودشان آمدند و برگشت.

مرد املایی درحالی که با دستمال، عرق روی پیشانیاش را پاک میکرد، گفت:

-خب چی شد آقا؟ پسند کردین؟!

رادمهر صورتش را نزدیک شهرزاد برد و گفت:

-چی شد خانم؟ بالاخره من چیکار کنم؟

قلب شهرزاد از آن نزدیکی، فرو ریخت. لبش را با زبان تر کرد و بدون آنکه نگاهی به او بیندازد، گفت:

-آره... خوبه، همین خوبه.

رادمهر از او فاصله گرفت و به سمت مرد رفت. بعد از کمی گفت و گو، برای روز چهارشنبه، قرار معامله گذاشتند و هرسه، خانه را ترک کردند.

رادمهر، برگههای دستش را با طمانینه خواند و بعد از چند دقیقه گفت:

-خب، حله. کجا رو امضا کنم؟

مرد املایی درحالی که استمپ را از داخل کفش بیرون میآورد، گفت:

همان همیشگی
-مبارک باشه جناب سرگرد. انشالله لحظات خوبی رو تو اون ملک داشته باشید.

رادمهر لبخند کمرنگی زد و گفت:

-ممنون. نگفتین، کجا رو امضا کنم؟ مرد،

انگشتش را زیر برگه گذاشت و گفت:

-اینجا رو. هم شما و هم خانمتون.

شهرزاد که تا آن لحظه سرش پایین بود؛ با جمله مرد املاکی، سرش را بالا گرفت و به رادمهر چشم دوخت.

قصد داشت حرفی بزند؛ که رادمهر صدایش زد و به او گفت تا زیر برگه را امضا کند. صاحبه ملک، کلی د خانه

را سمت شهرزاد گرفت و گفت:

-تبریک می‌گم عزیزم. خونهی خودم، یه کوچه باهاتون فاصله داره. کاری داشتی، تعارف نکن و هرزگاہی یه سر

ی هم به ما بزن.

شهرزاد لبخندی زد و دسته کلید را از خانم مسن، گرفت. به رادمهر نگاهی انداخت و گفت:

-بریم یه سر به خونه بزنیم؟ می‌خوام داخلش رو ببینم.

رادمهر سرش را آرام تکان داد. به ساعت می‌چپاش نگاهی انداخت و گفت:

-حالا ببینیم چی میشه، فعلا باید برم اداره.

شهرزاد کمی اخم کرد و نگاهش را از او گرفت. خانم مسن، لبخندی بر لب آورد و گفت:

-پسرم، خانومت رو ببر خونه رو ببینه. من می‌فهمم چی می‌گه. دل تو دلش نیست تا اونجا رو ببینه و واسش...

شهرزاد ب‌مقدمه، میان حرف او پرید و گفت:

-من همسرایشون نیستم.

مرد املاکی، نگاهی به آنها انداخت و با تعجب گفت:

همان همیشگی

- شما همسر ایشون نیستید؟ پس این خونه رو..

رادمهر کمی اخم کرد و گفت:

- قرارداد رو که بستیم. میشه حالا دیگه بریم؟

مرد املاکی دیگر چیزی نگفت و آندورا تا دم در، بدرقه کرد.

ماشین را کنار خانه پارک کرد و گفت:

- تو برو بالا من یه کم کار دارم. دیر برگشتم، از بیرون یه چی یزی سفارش بده و بخور. احمد روم یفرستم فروشگاه تا چی یزهایی که نیاز داری رو بخره. اگه باز هم چیزی خواستی، بهم زنگ بزن و...

شهرزاد در ماشین را باز کرد. بدون آنکه به او نگاه کند، گفت چیزی نم یخوام و ماشین را ترک کرد. به سمت خانه رفت و در را محکم ب هم کوبید.

رادمهر، کمی اخم کرد. دستی به میان موها یش کشید و به سمت اداره حرکت کرد.

با نوک کلید به روی آئینه آسانسور ضربه می زد و در حال فحش دادن به رادمهر و شغلش بود. دلش برای شینا و آقاجان تنگ شده بود. قصد داشت هرچه زودتر برگردد و آقاجان را ببیند؛ تا در مورد ملکی که خریدند، با او صحبت کند. ای نکه به او و رادمهر گفته بود، تلفنش را جواب نم یدهد، برای شهرزاد جای تعجب داشت. مجبور بود برای هر خبری، با هواپیما به اصفهان برود و رو در رو خبر را به او بدهد.

در آسانسور باز شد. با سرعت به سمت واحدش قدم برداشت که کسی صدایش زد. سرچایش ایستاد و برگشت.

مرد قد بلند چشم رن گیای، که کت و شلوار مشکی با پیرهن طوسی به تن داشت، سمتش آمد و با لبخند گفت:

- خانم تجریشی، خیلی از دیدار با شما خوشوقتم. امیدوارم که بنده رو به یاد داشته باشید.

شهرزاد به صورت او خیره شد. کمی فکر کرد و گفت:

- مرسی ولی بنده شما رو به یاد نم یارم.

مرد، کمی خندید. قدمی به او نزدیک تر شد و گفت:

-حق دارید؛ اما من چهره‌ی شرقی شما رو ه یچوقت فراموش ن م یکنم و الان هم خیلی اتفاقی شمارو زیارت کردم.

شهرزاد از تعریف او نسبت به خودش، لذت برد. لبخندی کنج لبش نشان داد و گفت:

-مرسی ممنون؛ ولی همیشه خودتون رو معرفی کنید ؟

مرد، چشم برهم گذاشت و گفت:

-به روی چشم. ولی حالا که هم رو دیدیم، من رو به یه فنجان قهوه دعوت ن م یکنید ؟

کمی به صورت و تیپ او خیره شد. اصلاً بهش نم یآمد که قصد بدی داشته باشد. نم یدانست دعوت کردن او به خانه، کار درستی است یا نه؟! آنقدر مشغول فکر کردن شده بود؛ که مرد لبخن دی زد و گفت:

-م یدونم دعوت کردن یه غریبه به خونتون کار درستی نیست؛ اما من خودم رو معرفی کنم، میفه مید که خیلی هم غریبه ن یستم!

شهرزاد لبش را گزید و گفت:

-نه این چه حرفیه، بفرمائید تو.

در خانه را باک لید باز کرد و او را به داخل خانه دعوت کرد. به سمت آشپزخانه قدم برداشت و مشغول درست کردن قهوه شد.

هرازگاهی، نگاهی به او میانداخت تا مطمئن بشود که کاری ن م یکنند و قصد بدی ندارد. اصلاً یادش نم یآمد که او را کجا دیده است. چشمانش برای او آشنا بودند؛ اما حال، آنها را فراموش کرده بود.

پس حتماً خیلی مهم نبوده. والا امکان نداشت شهرزاد چیز مهمی را ببیند و آنرا فراموش کند. بعد از چند دقیقه با یک سینی، وارد پذیرایی شد. کمی خم شد و سینی را سمت او گرفت.

مرد لبخندی زد و یک فنجان برداشت. تشکر کرد و جرعه‌های آن نوشید. شهرزاد روبروی او روی مبل نشست و گفت:

-حالا میشه خودتون رو معرفی کنید ؟

مرد درحالی که قهوه را مینوشید، چشم کی زد و گفت:

همان همیشگی

-فکر م یکردم من رو به یاد داشته باشید. آخه اون روز خی لی باهم صحبت کردیم.

شهرزاد کمی فکر کرد؛ اما باز چیزی دستگیرش نشد. لبش را با زبان، ترکرد و گفت:

-متاسفم. من خیلی حافظهی خوبی ندارم.

مرد، فنجان را روی می ز گذاشت و گفت:

-خی لی خب، پس دیگه خودم رو معرفی م یکنم. من، دکتر ستوده هستم. فردین ستوده. اون روز خونهی خانم نامدار، هم رو ملاقات کردیم. من همسایه خانم نامدار هستم.

شهرزاد، نگاهش را از او گرفت. کمی به میز خیره شد و بعد از گذشت چندثانیه، بلندگفت:

-عه، بله شناختمون. شما همسایه سوگند، یع نی خانم نامدار هستید و اون روز، موقع برگشت من رو تا خونه رسوندید.

مرد، کمی خندید و گفت:

-بله، پس ته حافظتون یه جایی هم داشتم! خب خوشحالم که بالاخره یادتون اومد.

شهرزاد سرش را آرام تکان داد و گفت:

-خب، شما... ای نجا؟ توی مشهد هم مطب دارید؟

مرد، دستش را سمت جیب کتش برد و یک کارت ب یرون آورد. کارت را سمت شهرزاد گرفت و گفت:

-نه، اینجا مطب ندارم؛ اما با دوستم یک بیزینس راه انداخیم و بنده مدیریت یک شرکت رو به عهده دارم.

شهرزاد، کارت را از دست او گرفت و گفت:

-چه خوب. تو چه زمینههای فعالیت م یکنید؟!

مرد، دستی به موهایش کشید و گفت:

-بیشتر، توکار پوشاک هستیم. یعنی یک تولیدی داریم و بنده مدیریت اونجا رو به عهده گرفتم.

شهرزاد، سرش را تکان داد و گفت:

همان همیشگی

-خب به سلامتی. تا کی اینجا می‌مونید؟! دیگه اصفهان نم‌یرید؟ مرد،

لبخندی زد و گفت:

-چرا می‌رم و می‌آم. شما چی؟! اومدین دیدن اقوام؟ شهرزاد به

پشت مبل، تکیه داد و گفت:

-نخ‌یر، برای یک کار اومدیم.

مرد، سرش را آرام تکان داد و گفت:

-درسته... با خانم نامدار تشریف آوردین؟! آخه خیلی تو ساختمون، نم‌بینمشون.

شهرزاد، لبش را با زبان تر کرد و گفت:

-نه با سوگند نیومدم. با یکی از اقوام اومدم. کار رو که تموم کنیم، بر می‌گردم.

مرد، کمی به او نزدیک شد. آب دهانش را قورت داد و گفت:

-شهرزاد... می‌تونم، شهرزاد صداتون کنم؟

شهرزاد، از آن نزدیکی، معذب شد. کمی خودش، را عقب کشید و گفت:

-هرطور راحتید؛ اما همون خانم تجربیشی بهتره.

مرد، کمی خندید و گفت:

-خب پس، نه حرف من و نه حرف تو. شهرزاد خانم بهتره!

شهرزاد سرش را آرام تکان داد و برای آنکه بحث را عوض کند، گفت:

-خب، خیلی خوشحال شدم که دیدمتون. دوستون توی این ساختمون زندگی می‌کنند؟

مرد، قصد داشت جواب بدهد؛ که در خانه با کلید باز شد. هردو به در نگاه کردند و رادمهر وارد خانه شد.

شهرزاد از ترس، لبش را جوید. می‌دانست که رادمهر او را برای این کارش سرزنش می‌کند.

همان همیشگی
به سرعت ازجا برخاست و گفت:

-عه، اومدی؟

رادمهر، نگاهی به او انداخت؛ که فردین را هم دید. ابروهایش را درهم فرو برد و گفت:

-به به، بد موقع مزاحم شدم؟

شهرزاد، قصد داشت حرفی بزند؛ که فردین از جا برخاست و گفت:

-سلام عرض م یکنم جناب. بنده دکتر فردین ستوده هستم. خانمتون، توی راهرو حالشون بد شد و بنده تا خونه
همراهیشون کردم. الان هم درمورد سلامتیشون، باهاشون صحبت م یکردم.

رادمهر هم چنان، اخم بر ابرو داشت. قد می جلو آمد و گفت:

-ایشون، تلفن همراه دارن. چرا یه زنگ به من نزدین؟ فردین،

کمی خندید و گفت:

-فکر کنم سوء تفاهم پیش اومده. عرض کردم که، حالشون ب همم خورد و من تا منزلتون، همراهیش کردم. دیگه
فرصت به تماس با شما نرسید.

شهرزاد، طوری که رادمهر متوجه نشود، به آرامی نفس حبس شده در سین هاش را ب یرون فرستاد و خدا را برای
دروغی که فردین به رادمهر گفت، شکر کرد.

رادمهر سکوت را شکست و گفت:

-خی لی خب، مرسی. حالا دیگه من اومدم، نیازی به شما نیست. م یتونید تشریفتون رو ببرید.

فردین، سرش را به آرامی تکان داد و روبه شهرزاد گفت:

-حتما اون نکاتی که گفتم رو رعایت کنید. به احتمال زیاد، فشارتون افتاده بوده؛ ولی درکل یه آزمایش هم بدین، بد
نیست.

شهرزاد که زبانش بند آمده بود؛ سرش را آرام تکان داد و زیرلب از او تشکر کرد. بالاخره بعد از چند دقیقه
فردین رفت و شهرزاد ماند و رادمهر.

همان همیشگی

بدون آنکه به او نگاه کند، قصد داشت به سمت اتاقش برود؛ که رادمهر پوزخندی زد و گفت:

-از کی تاحالا برای دکترایم قهوه میآرن؟! پس حسابی خوش گذشته بهتون!

شهرزاد، عص بی برگشت و گفت:

-نخ یز. اصلا ای طور که میگی، نیست. نم یتونستم که بذارم همون جور ی، بره.

رادمهر، دستی به گوشهی لبش کشید و گفت:

-اصلا فکر کردی که ممکنه، یه بلا سرت بیاره؟ من که پنج دقیقه هم نشد که از پیشت رفتم. بهم زنگ میزدی و میگفتی برگردم.

شهرزاد، پوزخندی زد و گفت:

-آخه نه که اگه زنگ میزدم، م یامدی! تو زندگی شما، چ یزی بیشتر از کاراهم یت داره؟

رادمهر، به سمت آشپزخانه رفت. لیوانی از داخل سینک ب یرون آورد و کمی آب خورد. چشم برهم گذاشت و گفت:

-الان بهتری؟!

شهرزاد، بغضش را قورت داد و گفت:

-مگه مهمه؟

چشمانش را باز کرد و گفت:

-حتما مهمه که م یپرسم. بهتری؟

سرش را تکان داد و زیر لب گفت که بهترم. به سمت اتاقش گام برداشت؛ که رادمهر گفت:

-مگه نم یخواستی خونه رو بی نی؟ برو لباسات رو عوض کن، بریم بب ینیم.

شهرزاد، با آنکه از دستش عصبانی بود، لبخندی زد و گفت:

-مگه نم یخواستی بر ی اداره؟ اصلا چی شد که برگشتی؟

همان همیشگی
رادمهر، لیوان را روی کانتر گذاشت و به سمتش رفت. درست در مقابلش ایستاد و گفت:
-ناراحتی، برگردم؟!

قلب شهرزاد از آن نزدیکی فرو ریخت. آب دهانش را قورت داد و گفت:

-نه... ناراحت نیستم...

یک تای ابروی رادمهر، بالا پرید. یکی از دستانش را داخل جیب فرو برد و گفت:

-پس خوشحالی؟ م یخوای دیگه نرم؟

شهرزاد لبش را گزید. با خود گمان م یکرد، کاش م یشد. کاش م یشد نرود و برای همیشه در کنارش بماند. اما نم یشد. او متعلق به فرد دیگری بود.

با فکرکردن به گذشته رادمهر و مانعی که بر سر راهشان قرار داشت، اشک در چشمانش حلقه بست.
بدون آنکه نگاه دیگری به او بیندازد، به سمت اتاق رفت و لبها سه ایش را عوض کرد.

-محمد، پس تو اونجا چه غلطی م یکنی؟ بهت گفتم بری مشهد که یه سری به کارخونه بزنی. حالا زنگ م یزنی م یگی ی کی از خطامون، توقیف شده؟! چرا اینو هفته پیش بهم نگفتی؟ چندثانیه گذشت و امیرعلی بلندتر از قبل، گفت:

-این جواب من نیست. ماهی چند میل یون م یریزم به حساب؛ که این اراجیف رو تحویل من بدی؟ ازجا برخاست و جلوی پنجره ایستاد. دستش را داخل جیب فرو برد و گفت:

-خی... خیلی خب بسه دیگه. حالا برو یه آمار بگیر ببین فروشمون چند درصد پای ین اومده.

قصید داشت، تلفن را قطع کند که گفت:

-این دفعه نذار ی دوهفته بگذره جواب بدیا، یه ساعت دیگه زنگ بزن.

موبایل را با حرص، روی میزش پرت کرد. در اتاق باز شد و منشی گفت:

همان همیشگی

-آقای تجریشی، جناب تجری شی تشریف آوردن.

امیرع لی نگاهش را از میز گرفت. ک می اخم کرد و گفت:

-تو این گیر و دار اینو کم داشتم فقط.

به منشی نگاهی انداخت و گفت:

-بگوب یاد تو.

منشی کنار رفت و بلند گفت:

-جناب تجریشی منتظرتون هستند. بفرمائید داخل.

بعد از گذشت چند ثانیه، علی با یک دسته گل، وارد اتاق شد. نگاهی به دور و برش انداخت و لبخند کمرنگی گوشه لبش نشان داد.

امیرع لی، لبخندی زد و گفت:

-خوش اومدی، ب یا بش ین.

علی نگاهش را از تابلوهای نصب شده بر روی دیوار گرفت و به صورت امیرع لی دوخت. سرش را آرام تکان داد و گفت:

-ناقابل. م یدونستم گل دوست داری، واسه همین سبد گل گرفتم.

امیرع لی، نگاهی به دسته گل انداخت و زیر لب از او تشکر کرد. بعد از چند دقیقه، آندو روبروی هم نشسته و مشغول صحبت شدند.

علی، دستش را به روی دسته مبل گذاشت و گفت:

-کار و بار چگونه؟ خوب پیش می ره؟ امیرع لی،

دستی به ته ریشش کشید و گفت:

-هی، بدک نیست. میگذره دیگه. شما چی؟ خوبه اوضاع؟ علی،

سرش را آرام تکان داد و گفت:

همان همیشگی

-خوبه خداروشکر. یه لقمه نون از توش م یشه درآورد.

امیرعلی، متوجه ت یک هی او نسبت به خودش شد. سعی کرد بحث را عوض کند. پاکت سیگار را از روی میز برداشت و نخ سیگاری از آن بیرون آورد. آنرا روی لبش گذاشت و با فندک روشنش کرد.

پکی عمیق زد و دودش را ب یرون فرستاد. پاکت را سمت او گرفت و گفت:

-بردار!

علی پوزخندی زد و گفت:

-دوساله که ترک کردم. یاسمن دوست نداشت سیگار بکشم.

امیرعلی، سرش را آرام تکان داد و گفت:

-خب... چی شده؟ سری به ما زدی!

علی ک می روی مبل، جا به جا شد و گفت:

-باید م یاوادم. یه چیزایی هست که هنوز تموم نشده.

امیرعلی، دود سیگار ش را ب یرون فرستاد و گفت:

-چیا؟ ما که هفته پ یش خونه آقاجون، همه مشکلات رو حل کردیم. دیگه چیزی برای گفتن باقی نمونده.

علی، استکان چای را از روی میز برداشت و گفت:

-چرا نمونده. یه مسئله مهم هنوز حل نشده.

انگشتش را روی طاقچه کشید و به ذرات گرد و غبارِ معلق در هوا، نگاهی انداخت. نگاهی را از طاقچه گرفت و به دیوارها دوخت.

خان هی نوسازی نبود، در اصل قدی می بود؛ اما صفای خاصی داشت و شهرزاد نسبت به آن علاقه پیدا کرده بود. ل بهایش را جمع کرد و به رادمهر که در حیاط مشغول صحبت با تلفن بود، نگاهی انداخت.

همان همیشگی

انگار نه انگار که او هم در این مسیر با شهرزاد شریک بود. در یک عالم دیگر سیر می‌کرد و تمام ذهنش درگیر کار و شغلش بود.

نفسش را محکم بیرون داد و نگاهش را از او گرفت. از اتاق خارج و وارد سالن اصلی شد. نگاهی به در و دیوارهای آن

نجا انداخت و زیر لب گفت: «خیلی کار داره!»

-بالاخره پسند شد سرکار خانم؟

شهرزاد برگشت و به او که شانهایش را به چارچوب تکیه داده بود؛ نگاهی انداخت. سرش را آرام تکان داد و گفت:

-پسند شده بود! گفتم خیلی کار داره. از کی شروع می‌کنیم؟ رادمهر نزدیک

او شد. نگاهی به دور و اطرافش انداخت و گفت:

-خیلی هم کار نداره، فردا یکی رو می‌فرستم بیا دیوارها رو کاغذ دیواری بزنه و بعد...

شهرزاد میان حرف او پرید و گفت:

-رنگ بهتره، بگو بیاد دیوارها رو رنگ کنه.

رادمهر ایستاد و گفت:

-رنگ؟ کی دیگه الان رنگ میزنه؟

شهرزاد، کمی اخم کرد و با حالت قهر گفت:

-پس می‌خواهی بگی من قدیمی فکر می‌کنم؟ رادمهر،

قدمی به او نزدیک شد و گفت:

-من اینو گفتم؟ دختر تو چرا امروز اینجوری شدی؟!

شهرزاد هم قدمی سمت او برداشت. حال هردو در یک قدمی هم ایستاده بودند. ایستاد و گفت:

-چجوری شدم؟! حتماً بازهم به اون دکتر بیچاره مربوط می‌شه!

فک رادمهر، با شنیدن اسم دکتر، منقبض شد. چشم برهم گذاشت و نفسش را در حبس کرد.

شهرزاد از موقعیت پیش آمده، استفاده کرد و او را دید زد. نگاهی را به مژه‌های بلند او کشاند و لبخندی بر لب آورد. موهایش دیگر مانند جوان سالهای پیش، شلخته نبود. حال، همه به بالا شانه شده و چندتار آن، به روی پیشانیاش ریخته بودند. دستش را بالا برد؛ قصد داشت انگشتش را روی پلک او بگذارد؛ که چشمانش را گشود.

به سرعت دستش را پس کشید و مضطرب گفت:

-بریم دیگه... من یه ذره خستم.

رادمهر، متفکر به او خیره شد و گفت:

-شام رو بیرون بخوریم؟

شهرزاد، گویی با آن جمله رادمهر، تمام خستگی از تنش بیرون رفت. چشم برهم گذاشت. لبخندی زد و گفت:

-من رستوران رو انتخاب میکنم!

رادمهر، سرش را آرام تکان داد. دستش را پشت کمر او گذاشت و به سمت در ورودی راهنمای یاش کرد.

هر دو داخل ماشین نشستند. رادمهر، کمربندش را بست و به شهرزاد هم گوشزد کرد که ببندد.

دستش را سمت کمربندش برد و آن را کشید؛ اما دریغ از کمی حرکت. با سرعت بیشتری کشید ولی بیفایده بود.

نگاهی به رادمهر که در حال روشن کردن ماشین بود، انداخت و گفت:

-کمربند این ماشین خرابه؟

رادمهر نگاهی به او انداخت. نفسش را محکم بیرون فرستاد و گفت:

-ماشین ادا رست دیگه. وایسا درستش کنم.

کمربندش را باز کرد به سمت او چرخید. یک دستش را پشت صندلی شهرزاد گذاشت و با آن دستش، مشغول درست

کردن کمربند شد. صورتش آنقدر به صورت او نزدیک بود؛ که نف سهای شهرزاد با پوستش برخورد میکردند.

شهرزاد، نگاهی به نیم رخ او انداخت و لبخندی زد. از آنکه اینهمه او را نگاه میکرد، خجل زده شد و لبش را گزید. رادمهر

کمی اخم کرد و گفت:

-حالا امروز باز یاش گرفته.

بیشتر جلو رفت و این کار مصادف با آن شد که دیگر فاصل های بین صورت او و شهرزاد نباشد.

لحظ های چشم از کمر بند گرفت و به صورت سرخ شهرزاد دوخت. چندین سال صبر کرده بود تا این صورت و چش
مها را از نزدیک ببیند؛ اما اکنون که آنها را به دست آورده بود، حق لمس صورت یا حتی نگاه کردن به او را نداشت.

شهرزاد آب دهانش را قورت داد و دستش را روی گردنش گذاشت. از آن همه نزدی کی، احساس خفگی م یکرد. لبش
را با زبان تر کرد و به رادمهر؛ که مد تی م یشد به او نگاه م یکرد، چشم دوخت.

حال، هردو چشم در چشم شده و به یکدیگر نگاه میکردند. رادمهر، لبخندی زد و گفت: niceroman.ir

-چقدر عوض شدی... .

شهرزاد، با حالت لوس و قهر گفت:

-بد شدم؟!!

او نم یدانست که با همین کارهای بچگان هاش، دل رادمهر را م یرد. رادمهر ک می دق قتر به صورتش خیره شد و ز
یرلب گفت:

-خوب شدی... آروم شدی...

شهرزاد، کمی اخم کرد و گفت:

-مگه آروم نبودم؟! بگو... ماشالله هرچی هست رو داری رو م یکنی... بگو که...

قصد داشت حرفش را ادامه دهد که رادمر انگشتش را روی لب او گذاشت و خی لی جدی گفت:

-م یدونم کار اشتباهی میکنم؛ اما دیگه از اینجا به بعدش دست خودم نیست!

خم شد و روی پل کهای او را بوسید. آنقدر آن بوسه برای شهرزاد شیرین تمام شد؛ که گمان کرد به او بگوید یک بار دیگر
آن کار را انجام دهد.

ضریان قلبش نا منظم شده بودند و یکی دوتا میزدند. گرمی ل بهای او به روی پل کهایش آنقدر شیرین بود؛ که

شهرزاد قصد بازکردن چشمانش را نداشت.

کمی گذشت و رادمهر، ب یخیال درست کردن کمر بند شد و در جای خود نشست. کولر را روشن کرد و زیر لب گفت:
«لا اله الا الله.»

این جمله را گفت و نفسش را محکم ب یرون فرستاد. ماشین را روشن کرد و راه افتاد.

شهرزاد، دستی به گلویش کشید و گره شالش را کمی شلتر کرد. لبش را با زبان تر کرد و نگاهش را به خیابان دوخت.

ورق دستمالی سمتش گرفت و گفت:

-پاک کن اشکاتو ببینم. آبرومون رو بردی!

با لرزشی که به وضوح در دستانش دیده میشد، دستمال را گرفت و اشکهایش را پاک کرد.

تکی هاش را از کاپوت ماشین گرفت و هردو سوار ماشین شدند. سرش را به پشت صندلی، تکیه داد و گفت:

-چرا اینجوری می کنی دختر؟! من هرچی می گم به نفعته! اگر اون مرت یکه داخل تل های که براش گذاش تیم،

ب یفته، نونمون تو رو غنه. اگر این پست فطرت رو تحویل حمید بدیم، می دونی چی دستمون می آید؟! به اینا

فکر کن دختر. تو دختر قوی هستی، نباید خودت رو ببازی. زیر پل کهایش را پاک کرد و درحالی که به روبرو

خیره شده بود، گفت:

-بلایی که سرش نمی آید؟ اون نباید هیچ بلایی سرش بیاد. اون مستحق این عذابی که براش در نظر گرفتید،

نیست.

مرد، پوزخندی زد و گفت:

-نه بابا چه بلایی؟ اون مرت یکه، هفت تا جوون داره. اگه قرار باشه بلا سر کسی بیاد، بدون اون نیست. حمید

می دونه بلا رو سر چه کسی بیاره!

همان همیشگی

سوگند، آب دهانش را قورت داد. از آنکه داشت به عشق و دوستش خیانت می کرد، حس خیلی بدی داشت. اما چاره چه بود؟ او چاره دیگری جز آن کار نداشت. فقط قصد داشت که از یک چیز مطلع شود. آن هم سلامتی رادمهر بود. دلش نمیخواست که بلایی سر او بیاید.

مرد، بشکنی جلوی چشم سوگند زد و گفت:

-ببین سوگند، یه وقت به سرت نزنه بری همه چیز رو به اون مرت یکه بگی! اینجوری ح میدی، دوتاتون رو بغل هم خاک می کنه.

سوگند لبش را گزید. حتی از تصور مرگ رادمهر هم، حالش خراب میشد. اصلاً نمی توانست به آن فکر کند که او روزی نباشد. دلش طاقت این بی رحمی بزرگ را نداشت.

سرش را آرام تکان داد. به مرد، نگاهی انداخت و گفت:

-نمیگم، هیچی نمیگم. ولی... ولی شما هم باید قول بدین که بلای سرش نمی آید. حتی اگر یه تار موازش کم بشه... به خداوندی خدا، به فرمود که هیچ، توکل شهر آبروتون رو میبرم. میدونم، اون روز، روز مرگمه؛ اما اصلاً برام مهم نیست. فرمود نباید ب لای سرش بیاد. همین که گفتم...

مرد، پوزخندی زد و گفت:

-کاشکی این قدر که تو دوستش داری، اونم تورو دوست داشت. آخه تو...

انگشتش را روی گونه سوگند گذاشت و گفت:

-تو خیلی خوشگلی، خیلی خوش برخوردی، آخه چرا تورو ولت کرده و چسبیده به اون دختره؟

نه از چهره سوگند لذت میبرد و نه از اخلاقش؛ اما برای آنکه ذهنش را مسموم کند، از او تعریف میکرد.

سوگند، دستش را پس زد. بدنش شروع به لرزیدن کرد. یه پوزخند زد و طولی نکشید که صدای خنده های هیستریکش، فضای ماشین را پر کرد.

مرد هم او را همراهی کرد و گفت:

-امشب بریم خونه ما؟! قول میدم بهت خوش بگذره!

همان همیشگی

اشک در چشمان سوگند، حلقه زد. از آنکه مجبور بود برای جان رادمهر، تن به هر کار کثیفی بدهد، احساس حقارت می‌کرد. دستش را مشت کرد و لبش را گزید. نه، این سوگند نبود. نباید اجازه می‌داد، اون عوض یها هر کاری که میخواند انجام بدن.

نگاهی به صورت بشاش مرد؛ که در حال رانندگی بود و با انگشانش به روی فرمان ضربه می‌زد، انداخت و گفت:

-ماشین رو نگه دار!

مرد با تعجب، نگاهی به چهره غضبناک او انداخت و گفت:

-عه سوگند، خراب نکن دیگه، قرار بود امشب خوش بگذرونیم... حالا...

سوگند، دستش را روی دست او گذاشت و فرمان ماشین را چرخاند. با دست دیگرش، یقه مرد را گرفت و داد زد:

-گفتم ماشین رو نگه دار، کثافت آشغال...

مرد، فریاد کشتی داد و او را سمت در هل داد. سعی کرد، فرمان را در دست بگیرد و ماشین را کنترل کند؛ اما دیگر دیر شده بود، ماشین با سرعت زیاد، به سمت یک درخت حرکت کرد و محکم به آن کوبیده شد. آن قدر ضربه‌ی شدیدی بود؛ که در سمت سوگند باز شد و او به سمت خیابان پرتاب شد.

با ضربه شدیدی به روی آسفالت افتاد و طولی نکشید که خنده‌های سفید ممتد خیابان، قرمز رنگ شدند. مردم با انگشت، آن صحنه را به یکدیگر نشان می‌دادند و همه با دهان باز به ماشین می‌چالیده شده و دختر روی زمین، نگاه می‌کردند.

سوگند، لای چشمانش را به آرومی باز کرد. هیچ چیز را به درستی نمی‌دید. افراد زیادی دورش جمع شده بودند. انگشتش را تکان داد و لب گشود.

مزه خون را داخل دهانش، احساس می‌کرد. لبش را با زبان، ترک کرد و زیر لب گفت:

-فر... فرنود!...

کیسه‌های خرید را داخل صندوق عقب گذاشت و هردو داخل ماشین نشستند. شهرزاد قصد داشت، کمربندش را ببندد؛ اما با یادآوری اتفاق دیروز، پشیمان شد.

همان همیشگی

صاف سرجایش نشست و سعی کرد خودش را آرام جلوه دهد. شب سختی را گذرانده بود. خیلی سختش بود که به صورت رادمهر نگاه کند! هرگاه اتفاق آن روز را به یاد می آورد، به فکر میرفت و لال میشد.

رادمهر ماشین را روشن کرد. نگاهی به ساعتش انداخت و زیر لب گفت:

-دیر شد. تورو می‌رسونم خونه و می‌رم اداره!

باز درون شهرزاد، طوفانی برپا شد. هیچ دلش نمیخواست او از کنارش برود؛ اما نباید اینطور پیش می‌رفت! او نامزد داشت و فکر کردن به رادمهر، مانند آن بود که به نامزدش خیانت کند!

رادمهر، ماشین را روشن کرد و راه افتاد. چند دقیقه گذشت و صدای بی‌سیم رادمهر بلند شد.

بی‌سیم را برداشت و مقابل دهانش، قرار داد. شهرزاد، تعجب بزده نگاهش کرد. هیچ نمی‌دانست که او و فرد پشت بی‌سیم چه می‌گویند. بعد از گذشت چند دقیقه صدای فریاد رادمهر، فضای ماشین را پر کرد.

به روی فرمان کوبید و گفت:

-م‌یگم الان نمیتونم بی‌ایم، چرا درک نمی‌کنی؟

شهرزاد، بس‌یار ترسیده بود. پوست لبش را کند و به او خیره شد. رادمهر چشم‌برهم گذاشت و گفت:

-احمد کجاست؟! احمد رو بفرست سر جاده، شهرزاد رو..

فرد پشت خط، بلند گفت:

-سرگرد، احمد وارد عمل شده. نمی‌تونیم کسی رو بفرستیم. هرچه سری‌عتر خودتون رو برسونید، وضعیت قرمز. تمام.

صدای بی‌سیم قطع شد. رادمهر دستش را روی فرمان کوبید و بلند فریاد کشید:

-من وقتی م‌یگم کار و زندگیم حساب کتاب نداره، هیچکس باورش نمی‌شه. آخه الان تورو چجوری با خودم ببرم؟ وسط خیابون هم که این وقت شب، نمی‌تونم ولت کنم.

شهرزاد، نمی‌توانست به کلمه صحبت کند. میدانست هرچه که بگوید، اعصاب رادمهر را بیشتر بهم میریزد.

عصبی، میان موهایش دست برد و دنده را با سرعت جابه‌جا کرد.

همان طور که رانندگی میکرد، دستش را سمت کمر بند شهرزاد برد و سعی کرد تا آنرا ب یرون بکشد. چشمانش مدام از روبرو به کمر بند، م یچر خیدند. هرچه قدر سعی کرد، کمر بند را بکشد، بیرون نیامد.

شهرزاد دستش را روی مچ دست او گذاشت و گفت:

- رادمهر، من خودم درستش م یکنم... تو رانندگی...

با صدای بی سیم، حرف شهرزاد هم نصفه و نیمه ماند. رادمهر، بی سیم را برداشت و بلند گفت:

- جناب سرهنگ دستور چیه؟ مردی، با

صدای نسبتا بلندی گفت:

- رادمهر، تو کجایی؟ موقعیت رو برات فرستادیم... خیلی بهشون نزدیکی، فقط کافیه تا قبل از ورود به جاده، جلوشون رو بگیری، بچ هها خودشون رو تا اون موقع م یرسونن.

رادمهر زیر لب دستور سرهنگ را ت ایید کرد و بی سیم را قطع کرد. ن یم نگاهی به شهرزاد انداخت و گفت:

- چاره های نیست. سفت بشین و دستگیره ماش ین رو محکم نگه دار.

شهرزاد که خی لی ترسیده بود؛ سرش را آرام تکان داد و تمام دستورات او را اجرا کرد. دستگیره ماشین را گرفت و محکم سر جایش نشست.

رادمهر، آژ یری را از داخل داشتنبورد، ب یرون آورد. دستش را ب یرون ماشین برد و آژ یر را روی سقف گذاشت.

طولی نکشید؛ که صدای آن بلند شد.

قلب شهرزاد فرو ریخت. تا به حال هیچ ماموریتی را از آن نزدی کی ن دیده بود. آب دهانش را قورت داد و شروع به فرستادن صلوات کرد.

از ماشی نها به سرعت سبقت م یگرفت و با سرعت ب یش از حد ماشین را م یراند. بعد از گذشت چند دقیقه وارد جاده های شدند. هیچ چراغی نداشت و فقط نور چراغ ماشین رادمهر، در آنجا دیده میشد.

شهرزاد نفسش را محکم بیرون فرستاد؛ که صدای شلیک گلوله بلند شد. با جیغ شهرزاد، رادمهر دستش را پشت سر او گذاشت و سرش را خم کرد. بلند فریاد زد:

همان همیشگی
-خم شو شهرزاد، خم شو...

در داشتبور را باز کرد و اسلحه مشکی رنگی را از داخل آن بیرون آورد. ماشه را کشید و سرش را از داخل ماشین، بیرون برد.

شهرزاد، پائین ماشین نشسته بود و به او نگاه میکرد. قلبش آنقدر نامنظم می‌کوبید؛ که گمان کرد الان سخته میکند. ماشین با سرعت به چپ و راست تکان می‌خورد و رادمهر سعی بر این داشت تا لاستیک ماشین مقابل را هدف بگیرد.
ceroman.ir

شهرزاد، اشکهایش را روانه گونیهایش کرده و زیر لب فقط برای جان خودش و رادمهر دعا میخواند. رادمهر بالاخره موفق شد تا تیری به چرخ ماشین بزند. ماشین، چند دور روی آسفالت چرخید و بالاخره از حرکت ایستاد. رادمهر ماشین را خاموش کرد و بی سیم را برداشت. درحالی که نفس نفس می‌زد، نگاهی به شهرزاد؛ که از ترس به خود مچاله شده بود، انداخت و گفت:

-شهرزاد، بیرون نمی‌آی و در ماشین رو قفل میکنی. رانندگی که بل دی، هر موقع بهت زنگ زدم، با ماشین از ای نجا دور..

شهرزاد، با گریه میان حرف او پرید که رادمهر خم شد و انگشتش را روی لبهای او گذاشت.

لب خش کیده‌اش را با زبان، ترک کرد و گفت:

-همین که گفتم... حرفم رو جدی بگیر، به محض ای نکه بهت زنگ زدم، از اینجا دور می‌شی. تا میتونی از ای نجا دور شو. سر جاده وایسا، احمد رو میفرستم دنبالت، اون خودش می‌دونه که...

صدای گلوله، مانع ادامه حرفهای رادمهر شد. قفسهی سینه‌اش به بالا و پائین حرکت می‌کردند.

نگاهی به صورت گریان شهرزاد انداخت. سرش را بالا گرفت و نگاهی به ماشین؛ که در مقابلش با فاصله زیاد قرار داشت، انداخت. کمی اخم کرد و دوباره خم شد.

لبخند کم‌رنگی زد و پشیمانی شهرزاد را بوسیله صاف سر جایش نشست و تیرهای داخل اسلحه را چک کرد. زمانی که از پر بودن آنها اطمینان حاصل کرد، در ماشین را باز کرد. قصد داشت پیاپی شود؛ که قفل دهان شهرزاد باز شد. آب دهانش را قورت داد و گفت:

-رادمهر..

همان همیشگی

رادمهر سرسری نگاهی به او انداخت؛ که شهرزاد گفت:

-مراقب خودت باش! تورو خدا مراقب باش..

رادمهر کمی به صورت او خیره شد. چشم برهم گذاشت و از ماشین خارج شد.

شهرزاد با اندکی جانی که در پاهایش داشت، از کف ماشین بلند شد و پشت فرمان نشست. در ماشین را قفل کرد و دس‌تهای لرزانش را روی فرمان گذاشت. استرس به تمام جانش رخنه کرده بود و دندانهایش از ترس، به روی هم ساییده می‌شدند.

آئینه ماشین را تنظیم کرد و سعی کرد خود را آرام کند. چند نفس عمیق کشید و به رفتن رادمهر، خیره شد. چندبار، دس‌تهایش را مشت کرد؛ که زنگ موبایلش بلند شد. با دستپاچی، موبایل را برداشت و تماس را برقرار کرد. قصد داشت، حرفی بزند؛ که صدای بلند رادمهر را از پشت خط شنید.

-شهرزاد... برو... سریع از آنجا دور شو..

رادمهر این جمله را گفت و تماس را قطع کرد. شهرزاد، موبایل را روی صندلی پرت کرد و دنده را جابه‌جا کرد.

دستش را پشت صندلی، کنار یاش گذاشت و نگاهش را به شیشه عقب دوخت. پایش را روی پدال گاز فشرد و با سرعت از آنجا دور شد. اخت‌یاراش کهایش، از دستش رفته بود و آنها قطره‌قطره به روی گونهایش روانه می‌شدند.

با سرعت از آنجا دور شد. بعد از گذشت چند دقیقه، نور چراغ ماشین را دید. حدس زد که ماشین احمد باشد. ماشین را گوشه‌های پارک کرد و به سرعت از آن خارج شد.

احمد با دستپاچی، سمتش آمد و گفت:

-خانم احتشام، سریع تشریف ببرید داخل اون ماشین. بچه‌ها شمارو می‌رسونن به یه هتل. من با این ماشین، م‌یرم سمت سرگرد.

قبل از آنکه شهرزاد حرفی بزند، داخل ماشین نشست و با سرعت از آنجا دور شد.

چشمانش را به آرامی باز کرد که اخ‌مهایش در هم رفت. لبش را با زبان، ترکرد و سرهنگ را مقابلش دید.

همان همیشگی

بعد از گذشت چند ثانیه، سرهنگ سمتش آمد و گفت:

- به به جناب سرگرد ما حالش چگونه؟ باز که گل کاشتی سرگرد.

رادمهر به زور، لبخندی زد و آرام گفت:

- شهر... شهرزاد؟

سرهنگ، کمی خندید و گفت:

- یعنی تو این وضع یت هم... نگران نباش، بچهها بردنش یه هتل. حواسشون بهش هست، شما فعلا استراحت کن تا دکتر بیاد بی نیم چقدر طول میکشه تا مرخص بشی؟

رادمهر نگاهی به شکمش انداخت. پانسمان شده و باند کمی، قرمز شده بود. دستی به نوک ب ین یاش کشید و آرام گفت:

- چند وقته تو ب یمارستانم؟!

سرهنگ کمی فکر کرد و گفت:

- تقریبا یه هفته م یشه. گفتم که نگران نباش به بچهها گفتیم چهارچشمی هوای شهرزاد رو داشته باشن. فقط...

رادمهر، با تعجب به او چشم دوخت و گفت:

- چی شده؟! واسه شهرزاد ...

سرهنگ، کمی اخم کرد و گفت:

- پسرجون چرا گوش ن میدی؟ م یگم شهرزاد حالش خوبه؛ اما سوگند...

رادمهر به سختی، سعی کرد درجای خود بنشیند. صورتش را از درد مچاله کرد و میان درد و سوزشی که داشت، گفت:

- سوگند... چی شده؟ دوباره قضیه همون...

سرهنگ، سرش را به دو طرف تکان داد و گفت:

-نه، تصادف کرده. حالش اصلاً خوب نیست. الان یه هفته‌اس که توی بیمارستان بستری شده. دوبار عملش کردند و هنوز بهوش نیومده. دکتر! ..

رادمهر عصبی، دستی میان موهایش کشید و گفت:

-چرا زودتر بهم خبر ندادین؟! کدوم بیمارستان بستریه؟ اصلاً با چی تصادف کرده؟ سرهنگ،

دستش را روی شانه او گذاشت و گفت:

-آروم باش. همه چی رو برات توضیح میدم؛ اما بعد از ای نکه مرخص شدی. م‌یرم دکترت رو خبر کنم.

رادمهر، سخت درحال فکر کردن بود. یحیی‌ن چطور این اتفاق افتاده بود؟ اگر بلاپی سر آن دختر م‌ی‌آمد، جواب خدا را چه م‌یداد؟! ***

موبایلش را برداشت و به صفحه خالی چشم دوخت. نفسش را محکم ب‌یرون فرستاد و احمد را در چارچوب در دید. به سرعت از جا برخاست و گفت:

-احمد آقا، تورو خدا بگید رادمهر حالش خوبه یا نه؟ یه هفته‌ست من رو آوردین تو این هتل، هیچی هم بهم نم‌یگید. تورو خدا بگید رادمهر کجاست؟ چرا هرچی زنگ می‌زنم، جواب نم‌یده!

احمد، کمی این پا و آن پا کرد و گفت:

-خانم احتشام... بخدا می‌ترسم ب‌یام تو اناقتون. جناب سرگرد، خودشون گفتن که فعلاً چیزی بهتون نگم. منم نمیتونم از دستورشون سرپیچی کنم.

شهرزاد تمام این یک هفته، آنقدر این جمله را از زبان احمد شنیده بود؛ که تمام آن را حفظ بود.

دوباره سرجایش نشست که احمد گفت:

-نگران نباشید. سرگرد به محض ای نکه کارشون تموم بشه، باهاتون تماس م‌یگیرن.

شهرزاد، موبایلش را در دست جابه‌جا م‌یکرد؛ که موبایل احمد زنگ خورد. نیم‌نگاهی به او انداخت و زمانی که احساس کرد او معذب است، به سمت اتاق قدم برداشت.

احمد، هنگامی که از رفتن او اطمینان حاصل کرد؛ تماس را برقرار کرد. با ش نیدن صدای رادمهر، لبخندی زد و آرام گفت:

-جناب سرگرد، حالتون خوبه؟! مرخص شدین؟

مسافت پذیری را کمی طی کرد و گفت:

-چشم خیالتون راحت. نه فعلاً هیچی نم یگم. شما م یرین اصفهان؟ سرش را

آرام تکان داد و گفت:

-خی لی خب، پس من دیگه میرم. به شهرزاد خانم هم هی چی ن م یگم خیالتون راحت باشه.

موبایل را در جیبش گذاشت و از هتل ب یرون رفت. شهرزاد وارد پذیرایی شد. خودش را روی مبل پرت کرد و به سقف خیره شد. شالش را از سرش درآورد و به گوش های پرت کرد. تمام این یک هفته، از رادمهر بی خبر بود و ن میدانست که او در چه وضعیتی است. م یت رسید اتفاقی برای او افتاده باشد و دیگران خبرش را ندهند. لبش را گزید و در دل برای سلامتش دعا خواند. برای ش ب سیار عجیب بود که چرا هیچ گاه ندیده بود که با نامزدش صحبت کند؟ دلش به حال او م یسوخت. پوزخن دی زد و زیر لب گفت:

-باید به این رفتاری رادمهر عادت کنه!

با ای نکه نامزد او باید خیلی چیزها رو به جان میخرد و تحمل م یکرد؛ اما شهرزاد، باز به حال او غبطه م یخورد. کاش میتوانست یک دقیقه جای نامزد او باشد و رادمهر را در آغوش بگیرد.

با یادآوری بوسه رادمهر به روی پل کهایش، دوباره صورتش قرمز شد و خودش را باد زد. آب دهانش را قورت داد و چشمانش را بست. تمام این یک هفته را به سختی گذرانده بود و چشمانش یک دقیقه بسته نم یشدند.

کاش م یخوا بید و زما نی که بلند م یشد، رادمهر را در کنارش م یدید. دوست داشت او را اکنون در کنارش داشته باشد. لبخند کمرنگی زد و به خواب عمیقی فرو رفت.

-سرگرد بفرمائید. اینم کلید اتاقتون.

رادمهر، ک لید را گرفت و گفت:

همان همیشگی
-کلید اتاق شهرزاد هم بده.

احمد، لبخندی زد و کلید اتاق شهرزاد را از جیبش بیرون آورد. نگاهی به شکم سرگرد انداخت و گفت:

-شما باید بیشتر تو بیمارستان می‌مونید. اگر موضوع سوگند خانم هست، من خودم می‌رم اصفهان و یه سری بهشون می‌زنم.

رادمهر با شنیدن اسم سوگند، اخمهایش را درهم کشید و گفت:

-باشه احمد. تو دیگه برو، برین یه ذره استراحت کنید، کاری داشتم خبرتون می‌کنم.

احمد، حالت نظامی گرفت و به سمت آسانسور رفت. رادمهر کارت اتاقش را داخل جیبش فرو برد و به سمت اتاق شهرزاد گام برداشت. قصد داشت در را باز کند؛ اما گمان کرد شاید وضعیتی مناسبی نداشته باشد. چندبار در زد؛ منت می‌هی در را باز نکرد. مستاصل، کارت را روی در قرار داد و در اتاق باز شد. داخل اتاق شد و در را به آرامی بست.

نیم‌نگاهی به راهرو انداخت و وارد پذیرایی شد. گمان می‌کرد که حمام باشد؛ اما صدای شیر آب نمی‌آمد. نگاهی را به تخت داخل پذیرایی کشاند و لبخندی زد. کارت را روی میز گرد وسط اتاق، پرت کرد و به سمتش رفت.

نگاهی به چهره معصوم و ناز او انداخت و نفسش را محکم، بیرون فرستاد. قصد داشت خم شود؛ اما سوزش شکمش، مانعش شد. کنارش، لبه تخت نشست و دستی به نوک بین‌ی خود کشید.

هرگاه او را می‌دید، شرمسار می‌شد. با هربار دیدن او، جنگی میان خود و وجدانش صورت می‌گرفت. به سرش می‌زد، همه چیز را برای او تعریف کند و بگوید که با دوست او... دیگر اجازه نداد تا افکارش زیاده روی کند. چشم برهم گذاشت و ازجا برخاست. از اتاق او بیرون رفت و وارد اتاق خودش شد.

روی مبل نشست و موبایلش را از داخل جیب بیرون آورد. شماره احمد را گرفت. بعد از گذشت سه بوق، جواب داد.

-جانم سرگرد؟

-احمد، برای فردا دوتا بلیط هواپیما بگير. من و شهرزاد بر می‌گردیم اصفهان. شماها فعلاً اینجا باشید و کارهای

باقی‌مونده رو انجام بدین. فهمیدی؟ -بله قربان. الان از داخل سایت براتون بلیط رزرو می‌کنم.

رادمهر، سرش را آرام تکان داد و گفت:

موبایل را روی م یز گذاشت و آرام، روی تخت دراز کشید. دستش را روی شکمش گذاشت. این اواخر در ماموری تهایش، خیلی صدمه می دید. شاید به این دلیل بود؛ که ذهنش درگی ز چیزهای دیگر بود و به این دلیل، نمی توانست خیلی

خوب تمرکز کند.

دستی به صورتش کشید و چشمانش را بست. قصد داشت بعد از کمی استراحت، به اتاق شهرزاد برود.

قوطیهای کمپوت را برداشت و به روی میز گذاشت. روسریش را مرتب کرد و به سمت او رفت.

اجزای صورتش خیلی مشخص نبودند. جفت پاهایش تا زانو، داخل گچ بودند و دور سرش هم کامل، باندپیچی شده بود. لبش را گزید و چشم از او گرفت. در باز شد و یاسمن و علی وارد اتاق شدند.

یاسمن، چادرش را از سرش برداشت و روبه پگاه گفت:

-مادر، به رادمهر زنگ زدی؟

پگاه سرش را تکان داد و زیر لب گفت:

-زنگ زدم؛ اما گوشی خاموشه.

علی درحالی که بطری آب معدنی را از داخل یخچال کوچک، گوشه اتاق برمیداشت، گفت:

-من نمیفهمم این پسر چرا ای نجور میکنه؟ مگه رفته ماموریت که گوشیش رو بر نمیذاره؟ یاسمن، سرش

را تکان داد و گفت:

-خب یه زنگ به شهرزاد بزن. بالاخره اون دوتا باهم رفتن مشهد دیگه. شاید اون برداشت.

پگاه مستاصل، موبایلش را از روی میز برداشت و شماره شهرزاد را گرفت. با شنیدن صدای زن؛ که اعلام می کرد

«مخاطب در دسترس نمیباشد» پوفی کشید و گفت:

-مادر من، بر نمیذارن دیگه. حتما درگیر دستورهایی آقا جونن. حالا چیزی نشده که! اتفاقاً پشت تلفن بهش خبر بدیم،

بدتر هول میکنه و ممکنه بلاپی سرش بیاد.

همان همیشگی
علی، پوزخندی زد و زیرلب گفت:

-آره... ککش هم نم یگزه.

یاسمن، چی نی بر پیشا نیاش انداخت و گفت:

-خی لی خب. بچه جون، به جای ای نکه اینجا وایسی و جواب منو ب دی، برو خونه و چندتا لباس برای بهار بیار.

پگاه، به سوگند نگاهی انداخت و گفت:

-مامان، بهار که هنوز ب یهوشه! بذار بهوش ب یاد، چشم... لباس هم براش م یآرم.

یاسمن، سرش را به دوطرف تکان داد و گفت:

-باشه، پس برو بوفه و چندتا آب میوه بخر. الان وقت ملاقاته، عمو و دختر عموت م یخوان بیان اینجا.

پگاه به سمت در رفت و زیرلب گفت:

-خب م یخواین آدم رو بفرستین پی نخودس یاه، چرا واضح نم یگین؟

علی ک می خندید و به رفتن او خیره شد. یاسمن، روی مبل کنار تخت نشست و گفت:

-شما به جای ای نکه بخندی، بگو ب بینم چرا به رادمهر نگفتی که بهار تصادف کرده؟ علی، روزنامه روی

م یز را برداشت و گفت:

-صد دفعه گفتم. اون موقع که به رادمهر زنگ زدم، نم یدونستم بهار تصادف کرده. بعدشم چرا انقدر حرص م یخوری؟

خب میان دیگه!

یاسمن، نگاهی به بهار انداخت و گفت:

-خدا مرگم بده. ب بین چه بلایی سر صورتش اومده! کسای که تصادف رو دیده بودن، م یگفتن اونقدر بد خورده روی

آسفالت که در عرض یه دقیقه زمین پر خون شده. خداروشکر که زندست الان.

علی، زیرچشمی نگاه ی به او انداخت و گفت:

همان همیشگی

-خدا رو شکر بخیر گذشت. دکتران گفتن کی بهوش می‌آید؟ یاسمن، سرش را

به دوطرف تکان داد و گفت:

-گفتن هنوز معلوم نیست. عمل خی‌لی سنگینی داشته، گفتن امکانش هست که بره تو کما.

درحالی‌که دس‌تهای بهار را ماساژ می‌داد، گفت:

-اگه این بچه بره تو کما، من جواب پدر و مادرش رو چی بدم؟ بگم بچتون رو سپردین به ما و الان رفته تو کما؟

علی، روزنامه را تا کرد و گفت:

-مگه تقصیره ماست که اینجوری شده؟ بی‌دقتی کرده و الان به این وضع دچار شده.

یاسمن، به علی نگاه می‌انداخت و گفت:

-خبری از کسی که پشت فرمون بوده، نداریم؟ اون بنده خدا در چه وضعه؟ علی، نفسش را

محکم بیرون فرستاد و گفت:

-فعلاً چیزی نگفتن؛ اما مثکه وضعیتش خی‌لی بده. دکتران گفتن احتمال زنده موندنش خیلی کمه.

یاسمن، ضربهای به روی دستش زد و گفت:

-خدا مرگم بده! اگه بهار، از ماشین پرت نمیشد بیرون، الان اونم...

علی از جا برخاست و گفت:

-بسه دیگه. انقدر فکرهای چرت و پرت نکن. من میرم یه سری به حجره بزنم. چیزی خواستی زنگ بزن.

علی، قصد داشت از اتاق بیرون برود؛ که امیرعلی، نیما و شینا، وارد اتاق شدند.

پل‌کهایش را به آرامی باز کرد و از روی تخت، بلند شد. چشمش را مالید و زیر لب گفت:

-احمد، تو که کلید داری، آخه چرا...

همان همیشگی
به در رسید و دستگیره را پائین داد. هنوز کاملاً بیدار نشده بود. در را باز کرد و گفت:

-آقا احمد، شما که..

با دیدن صورت او، ادامه حرفش را خورد. آب دهانش را قورت داد و بلند داد زد:

-رادمهر؟! تو... ت و

رادمهر، نگاهی به دور و برش انداخت و انگشتش را روی لب شهرزاد گذاشت. او را به داخل اتاق، هدایت کرد و آرام، در را بست.

شهرزاد، به دیوار بغل درت کیه داده و انگشت رادمهر، هنوز به روی لب بهایش بود. رادمهر، از چشمی، راهرو را نگاه کرد و زمانی که خ یالش راحت شد، نگاهی به شهرزاد؛ که به دیوار تکیه داده و ماتش زده بود، انداخت.

میان اخمی که بر ابرو داشت، لبخندی زد و گفت:

-دختر، چرا داد میزنی؟ مگه روح دیدی؟

شهرزاد، دست رادمهر را گرفت و انگشت او را از روی لب بهایش برداشت. آب دهانش را قورت داد و گفت:

-تو زند های؟

رادمهر، کمی خندید و به او نزدی کتر شد. نگاهی به صورت رنگ گچ، شهرزاد انداخت و گفت:

-توقع داشتی، مرده باشم؟!

شهرزاد، نگاهی به سر تا پایش انداخت و گفت:

-واقعا سال می؟ بلایی سرت..

رادمهر، سوئیشرتش را کنار زد و گفت:

-چرا... ت یر خوردم؟ اما حالم...

شهرزاد، با دیدن برآمدگی پ یرهنش، چشمانش را بست و از دیوار به روی زم ین سر خورد. رادمهر دستپاچه، به روی زانوهایش نشست و بلند گفت:

همان همیشگی

-شهرزاد... شهرزاد صدای من رو میشنوی؟ شهرزاد چشمت رو باز کن ب بینم... شهرزاد.

لیوان آب قند را به سمتش گرفت و گفت:

-آخه دختر، تو که من رو نصفه جون کردی! چرا غش کردی یهو؟ شهرزاد،

جرع های از آب قند نوشید و با بی حالی گفت:

-بعد از یک هفته، اومدی میگی تیر خوردم! توقع داری، بشکن بزنم؟

رادمهر، دستی به گوشه لبش کشید و کنار او لبه تخت نشست. نفسش را محکم ب یرون داد و گفت:

-عوضش دستگ یرشون کردم. بابت اون شب و تمام این یه هفته هم، ازت معذرت میخوام. میدونم تو این یک هفته چی کشیدی! اما خب... زندگی با من این سخت یها روهم داره دیگه.

قلب شهرزاد با شنیدن آن جمله، فرو ریخت. لبش را با زبان، ترکرد و گفت:

-خب... تو این یه هفته، بیمارستان بودی؟ احمد هم میدونست؟ پس چرا یه خبر به من نمیدادن؟ یک هفتست دارم ازش میپرسم، از رادمهر خبری نداری؟ میگه...

رادمهر، کمی خندید و گفت:

-نفس بکش. بذار وسایلهامون رو جمع کنیم، همه چیز رو برات توضیح میدم!

شهرزاد، با تعجب نگاهی به او انداخت و گفت:

-جایی قراره بریم؟ دوباره ماموریت... .

رادمهر، ازجا برخاست و گفت:

-بله... شما برم یگردین خونه و منم اداره. یه سری کار هست که باید انجام بدم، کارهام که تموم شد، دوباره برم یگردیم. البته این دفعه لازم نیست توبیای. خودم میآم...

شهرزاد، با حالت قهر گفت:

همان همیشگی

-ببخشید... مثکه منم تو این راه با شما شریکم. اونوقت بدون من میخوای ب یای چ یکارک نی؟ رادمهر،

نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

-شهرزاد، بریم. دیر شد!



-هنوز بهش میگی فرنود؟ آخر من نفهمیدم که چرا رادمهر، تو محل کار اسمش رو گذاشته، فرنود؟ مگه رادمهر
چشه آخه؟

-تو به این چی کار داری بچه جون؟! تو بگو رادمهر!

هرسه برگشتند و به او؛ که در اتاق را میبست، نگاه کردند. سوگند، از دیدن او لبخندی زد و یاسمن به سمتش رفت. کیسه آب میوه و کمپوت را از دست او گرفت و گفت:

- کجا بودی مادر؟ چرا تلفنات رو جواب نمیدادی؟

رادمهر، چشم برهم گذاشت و گفت:

- میگویم همه چی رو مادر من. بذار برسم، بخدا میگم همه چیز رو.

پگاه، نگاهی به در انداخت و گفت:

- شهرزاد کو؟ با خودت نیاوردیش؟

سوگند، با شنیدن اسم شهرزاد، آب دهانش را قورت داد و برای آنکه کسی شک نکند، گفت:

- شهرزاد، کیه؟

پگاه، نگاهش را از در گرفت و به صورت او دوخت. لبخندی زد و گفت:

- رادمهر، از شهرزاد برات نگفته؟ دختر عمومونه! انقدر دختر نازیه که باید ببینیش. بپچاره بعد از مرگ

مادرجون، خیلی حالش بد شد. چندین شب خونه ما خوابید و هرشب کابوس میدید.

سوگند، سرش را آرام تکان داد و درحالی که بغضش را قورت میداد، گفت:

- آخی... انشالله که درست میشه.

رادمهر، نیم نگاهی به سوگند انداخت و از حال بد او، باخبر شد. عصبی، به پگاه نگاهی انداخت و گفت:

- پگاه تموم شد؟ میشه منم حرف بزنم؟ پگاه، پشت

چشمی برای او نازک کرد و گفت:

- باشه، مگه چی گفتم؟

رادمهر، نگاهش را از او گرفت و به سوگند دوخت. به پاهایش که هنوز در گچ بودند، نگاهی انداخت و گفت:

- بهتری؟! کی بهوش اومدی؟

همان همیشگی

سوگند، با آنکه خیلی از دست او دلخور بود؛ نفسش را ب یرون فرستاد و گفت:

-بد نیستم، دوروز پ یش بهوش اومدم.

رادمهر، سوئیشرتش را کنار زد و دستش را داخل جیب فرو برد؛ که یاسمن گفت:

-مادر، تو چرا اسلحه همراهات داری؟ مگه دوباره ماموریت بهت دادن؟ رادمهر که تازه

متوجه نشان دادن اسلحهاش شده بود؛ لبخندی زد و گفت:

-ماموریت من میخواد که مادر من. این چیزها همیشه باید همراه من باشن.

سوگند با دیدن اسلحه، آب دهانش را قورت داد و یاد اتفاقات اخیر افتاد. دستش را به سختی بلندکرد و به روی قفسه سینههاش گذاشت. گمان میکرده، دیگران متوجه ضربان بالای قلب او میشوند.

یاسمن نگاهی به چهره ب یرنگ، سوگند انداخت و گفت:

-وا مادر، چرا رنگت پریده؟ جاییت درد میکنه؟

رادمهر، دستش را از جیب بیرون آورد و به سمتش رفت. نگاهی به داروهایش؛ که بر روی میز بودند، انداخت و گفت:

-دکتر نگفته کی مرخص میشی؟

سوگند، از نزدیکی او بدنش لرزید. میترسید همه چیز را لو بدهد یا اعتراف کند. آب دهانش را قورت داد و گفت:

-چرا... گفت... ی کی دوروز دیگه، مرخص میشم.

رادمهر، سرش را به آرامی تکان داد و رو به مادرش، گفت:

-شما و پگاه برید خونه دیگه. من پیشش میمونم.

یاسمن، نگاهی به سوگند انداخت و گفت:

-نه مادر، خودم هستم. تو برو به کارت برس، دوروز بیشتر ر نمونده که!

پگاه، بازوی مادرش را گرفت و گفت:

-مامان ب یریم. مثل اینکه داداش دلش میخواد پیش زنش باشه! ما بریم بهتره.

همان همیشگی
رادمهر، عصبی به او چشم دوخت و گفت:

-تو که حتما برو، والا یه بلایی سرت می‌آرم.

پگاه، کمی خندید و قرار بر این شد تا آن دو روز هم رادمهر پی‌ش سوگند بماند و از او مراقبت کند. این یعنی خطر بزرگی برای سوگند. با آنکه همیشه انتظار آنرا میکشید؛ که رادمهر پیشش باشد؛ اما اکنون اصلاً دلش نمی‌خواست تا یک دقیقه خود را در کنار او بگذراند! می‌ترسید کاری انجام دهد یا چیزی بگوید تا رادمهر متوجه همه چیز شود. یک روز از رفتن یاسمن و پگاه گذشته بود. سوگند روی تخت دراز کشیده و رادمهر کنارش روی مبل نشسته بود. با صدای زنگ موبایل سوگند، هردو به خودشان آمدند. سوگند، به سختی موبایلش را برداشت و با دیدن اسم شهرزاد، نفسش را حبس کرد. نگاهی به رادمهر انداخت و متوجه شد که او حواسش جای دیگری است. دکمه اتصال را زد و موبایل را کنار گوشش گذاشت.

-الو سوگند، خوبی؟

سوگند، نفسش را محکم بیرون فرستاد و گفت:

-خوبم عزیزم تو خوبی؟

-من خوبم... بگو ببینم چیشده؟! اومدم خونتون، نگهبانتون گفت که تصادف کردی و الان بیمارستانی!

الان خوبی؟

سوگند، هرازگاهی نگاهی به رادمهر می‌انداخت و بعد از چندثانیه، پاسخ سوالات شهرزاد را میداد.

-الان خوبم عزیزم. فردا مرخص می‌شم.

شهرزاد درحالی که سوار ماشین می‌شد، گفت:

-کدوم بیمارستانی؟ آدرس رو بگو دارم می‌آم!

سوگند دیگر فاصل‌های با سگته کردن، نداشت. دستش را به روی گردن گذاشت و با لرزی که به وضوح در صدایش دیده می‌شد، گفت:

همان همیشگی
نه نم یخواد بیای شهرزاد...

رادمهر با شنیدن اسم شهرزاد، نگاهش را از موبایل گرفت و به صورت سوگند دوخت. یک تایی ابرویش را بالا انداخت و زیر لب گفت:

-شهرزاد؟!

شهرزاد، دنده را جابه جا کرد و گفت:

-لوس نشو سوگند. پ ل یس جلومه ن م یتونم با تلفن صحبت کنم. آدرس رو برام اس ام اس کن!

این جمله را گفت و تلفن را قطع کرد. سوگند، نگاهی به رادمهر انداخت و گفت:

-بخدا بهش گفتم نیاد؛ اما زیربار نم یرفت.

رادمهر، ازجا برخاست. عصبی، موبایلش را کنار گوشش گذاشت و گفت:

-احمد، دونفر رو بذار جلوی در اتاق. نامحسوس وایسن، اگر کسی از فامی لهای من اومد، نذارن بیان تو! فهمیدی ؟

کمی از مسافت اتاق را طی کرد و با صدایی بلند، گفت:

-یعنی چی، چی بهش بگم؟ یه چیزی بگو دیگه! بگو منتقلش کردن یه اتاق دیگه.

دستی به موهایش کشید و گفت:

-احمد، شهرزاد داره م یآد اینجا. یه وقت نری جلوش سوتی بدی!

بعد از چند دقیقه، موبایلش را داخل جیب گذاشت و روبه سوگند گفت:

-من میرم ب یرون. لفتش ندیا، سریع صحبتتون رو جمعش کن!

به سمت مبل رفت و سوئیچترتش را برداشت. قصد داشت اتاق را ترک کند؛ که سوگند گفت:

-فرنود. ..

رادمهر، برگشت و نگاهی به او انداخت. سوگند، لب خش کیده اش را با زبان، تر کرد و گفت:

-ببخشید... .

همان همیشگی
رادمهر، بعد از چندثانیه، سرش را آرام تکان داد و از اتاق خارج شد.

خم شد و گونه او را بوسید. لبخندی زد و گفت:

آخه دخترجون چرا حواست رو جمع نم یکنی؟ اصلا چرا به من زنگ نزدی؟ سوگند،
گاهی به دسته گل روی میز انداخت و گفت:
[قلم: طناز فلاح تفتی] niceroman.ir

-چرا زحمت کشیدی؟

شهرزاد، چی نی بر پیشا نیاش انداخت و گفت:

-طفره نرو! م یگم چیشد؛ که تصادف کردی؟ سوگند،

نفسش را محکم بیرون فرستاد و گفت:

-از خ یابون داشتم رد میشم. موبایلم زنگ خورد و تا اومدم به خودم بیام، با تاکس یای که به سمتم

میاومد، تصادف کردم.

شهرزاد، لبش را جمع کرد و گفت:

-عزیزم... خیلی ناراحت شدم! حالا کی مرخص میشی؟

سوگند، لبخندی زد و گفت:

-فردا مرخص میشم. بهت گفتم نیای اما گوش نمیدی که!

شهرزاد، نگاهی به دور و برش انداخت و پرسید:

-مادرشوهرت پیشش نیست؟ فکر می کردم اینجا باشن.

سوگند، آب دهانش را قورت داد و سعی کرد خودش را کنترل کند. لبخند ب یرنگی بر لب آورد و گفت:

-چرا ای نجا بودند؟ اما فرمود فرستادشون که برن. آخه اونا هم خی لی خسته شدند.

همان همیشگی

شهرزاد، چشم برهم گذاشت و با هیجان گفت:

-سوگند، اگه بهت بگم چی شد! هنوز که بهش فکر میکنم بدنم داغ میشه.

سوگند، با تصور آنکه اتفاقی بین او و فرنود افتاده باشد، لبش راگ زید وخی لی آرام سر تکان داد.

شهرزاد با هیجانی صد برابر از قبل، گفت:

-خب، بهت گفته بودم؛ که آقاجون چی وصیت کرده. ماهم برای همون رفتیم مشهد و نزدیک به دوهفته توی کی از خونههای دوست رادمهر، بودیم. حالا اینارو ولش کن، یه روز رفتیم ملکی که خریدیم رو ببینیم، تو راه برگشت بودیم که طبق معمول، جناب سرگرد گفتن که کمر بندم رو ببندم.

سوگند، بغضش را قورت داد و لبخند زورکی بر لب آورد. ملحافه تخت را در دستش فشرد و سعی کرد تا حال بدش را جلوه ندهد.

-کمر بند خراب بود و رادمهر برای اینکه، کمر بندم رو درست کنه، سمتم چرخید و چشمامون توهم قفل شد.

شهرزاد، کمی خودش را باد زد و گفت:

-اصلا رنگ به رنگ میشم، یاد اون روزم یافتم. انقدر اون بوسه، برای من شیرین تموم شد؛ که نم یخواستم چشمام رو باز کنم.

سوگند، نفس عمیقی کشید و سعی کرد تا با گزیدن لبش، جلوی ریزش اشکانش را بگیرد. دست لرزانش را سمت تاره ای افتاده بر پیشانیاش برد و گفت:

-بو... بوسیدت؟

شهرزاد، بلند خندید و گفت:

-نه بابا کجا بوسم کرد؟ پشت پل کهام رو بوسید. اما سوگند، نمیدونی چقدر حس خوبی بود! فکر کن، بعد از گذشت پنج سال، من رو لمس کرد. چیزی که تو این پنج سال، حسرتش رو داشتم.

سوگند، اشکی که روانه گونهایش شده بود را به سرعت پس زد وخی لی آرام گفت:

همان همیشگی

-خب، شب رو چجوری سرم یکردین؟ یعنی تو و اون، باهم..

شهرزاد، ضربیهای به بازوی او زد و گفت:

-نه بابا. من تو اتاق میخوابیدم و رادمهر روی مبل تو پذیرایی. صبح زود هم میرفت اداره.

سوگند، در میان آنهمه ناامیدی، چراغی در دلش روشن شد. لبخند کمرنگی زد و گفت:

-چرا برگشتین؟! فر... ببخشید رادمهر کار داشت؟

شهرزاد، کمی خودش را باد زد و گفت:

-آره هم کار داشت و هم توی فرودگاه که بودیم، بهمون خبر دادن؛ که نامزدش تصادف کرده و تو بیمارستانه.

شهرزاد، کمی خندید و گفت:

-ع جیب نیست؟ اونم مثل تو تصادف کرده. اما خب رادمهر بهم گفت که اون سوار ماشین بوده و داشته میرفته

خونه زن عموم. تو چندوقته که تو بیمارستانی؟ سوگند، کمی مکث کرد و با تخیر اندکی گفت:

-سه هفتهای میشه!

شهرزاد، سرش را به دوطرف تکان داد و نفسش را محکم بیرون فرستاد. نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

-پس من دیگه برم. مزاحمت هم شدم، باید استراحت میکردي.

درحالی که از جا برمیخاست، گفت:

-رفتی خونه، یه پیام بهم بده. پیام ببینمت.

خم شد. گونه او را بوسید و گفت:

-تو سوگندیا! دوست شهرزاد، پس باید زودی خوب شی و آقا فرنود مهربون رو بهم معرفی کنی!

سوگند، چشم برهم گذاشت و گفت:

-باشه عزیزم حتما. مرسی که اومدی، مراقب خودت باش.

همان همیشگی

شهرزاد در هوا، بوس های برای او فرستاد و به سمت در رفت. در را باز کرد و از اتاق خارج شد. سوگند به محض خروج او از اتاق، ملحافه را با دو دست گرفته و به روی صورتش کشید. اش کهایش را روانه گون ههایش کرد و چشم برهم گذاشت. زمانی که به حرفهای شهرزاد فکر

میکرد، به حال و روز او غبطه می خورد. هنگامی که سوگند، حسرت یک بار در آغوش بودن رادمهر را میکشید، شهرزاد آنرا تجربه می کرد و از سمت او نوازش می شد. زمانی که سوگند آرزوی یکبار بوسیدن او را داشت، شهرزاد خیلی راحت از سمت او بوسیده می شد.

لبش را گزید و صدای حق هقاش، کل فضا را پر کرد. ناخ نهایش را داخل پتو فرو کرد و زیر لب گفت:

-چرا؟... آخه چرا من رو نم ببینی؟

آنقدر اشک ریخت و گریه کرد؛ که پل کهایش سنگین شدند و به خواب عمیقی فرو رفت.

خودکار آبی رنگ را در دست گرفت. خم شد و از داخل کشوی میزش، دفتر کوچکی که جلد چرم داشت را برداشت.

صفحه اولش را ورق زد و به دست خط او چشم دوخت. لبخندی کنج لبش نشان داد و زیر لب جمله نوشته شده را زمزمه کرد:

-شب گذشت و تب گذشت و عمر رفته برنگشت.

-نوبهاری تازه آمد داغ لاله تازه گشت.

-نم نم باران، غباران هوا را شسته بود.

-با نم شبم پر پروانها آغشته بود.

-بر حریر خاطره دست تبار سرنوشت

-خاطرات تلخ و شیرین را کنار هم نوشت.

انگشتش را روی جمله آخر ک شید و اش کهایش را روانه گوندهای ش کرد. صفحه جدیدی را ورق زد

و شروع کرد به نوشتن. تاریخ روز را بالای صفحه نوشت و زیر لب زمزمه کرد:

-دوستش م یدارم. زما نی که گرمی ل بهایش را به روی پل کهایم احساس کردم، دیگر خودم نبودم.

ای کاش او م یفهمید؛ که چقدر دوستش دارم. شاید آن موقع دیگر از فکر ازدواج با آن دختر صرف نظر م یکرد.

-خی لی سخت است. خیلی سخت است که او را ب بینی و نتوانی لمسش کنی. نتوانی بوی ش کنی. نتوانی دستش را ب گیری و زیر باران ه مقدمش شوی! خی لی سخت است او را در کنارت حس ک نی و نتوانی سرت را به روی قلبش بگذاری. خی لی سخت است حضورش را پشت سرت احساس کنی و نتوانی او را در آغوش بگیری.

اشک چشمانش را پس زد و بر جمل هاش افزود:

-ای کاش م یفه میدی! ای کاش اسمت را درون قلبم م یدیدی. ای کاش ذهنم را م یخواندی، میخواندی و م

یفه م یدی که در تمام شبانه روز فقط به تو فکر م یکنم. ای کاش، آنقدر پ یشم میبودی؛ که از دیدنم خسته م یشدی.

بغضش را قورت داد و دفتر را کنار گذاشت. سرش را با دو دست گرفت و زیر لب گفت:

-ای کاش م یفه میدی چقدر دوست دارم و از پیشم نم یرفتی.

در اتاقش باز شد و شهرزاد به سرعت، اش کهایش را پاک کرد. دفتر خاطراتش را داخل کشو قرار داد و زیر لب گفت:

-بیا تو.

شینا، کنارش به روی تخت نشست. نگاهی مهربان به او انداخت و گفت:

-شهرزاد چرا با خودت این کارو م یکنی؟ تو رو خدا دیگه بهش فکر نکن. بین نامزد کرده و چقدر هم نامزدش رو دوست داره. فکر کردن به مرد زن دار، گناهه! یه جور خ یانته. هم به خودت و هم به زنش.

شهرزاد، بغضش را قورت داد و عص بی گفت:

-اون که هنوز ازدواج نکرده. چرا نباید بهش فکر کنم؟ چه اشکا لی داره که فقط بهش فکر کنم؟ من که کاری ن م یکنم.

فقط بهش...

ادامهی حرفش را خورد. چشمانش که اکنون بهخاطر اشک، تارم دیدند را به شینا دوخت و با بغضگفت:

-شینا، من... من دوستش دارم. من میتونم فراموشش کنم. من نمیتونم بذارم با یکی دیگه، ازدواج کنه.

شینا، قطره اشکی که درحال جاری شدن بود را روانه گونهاش کرد و او را به آغوش خود مهمان کرد.

شهرزاد، سرش را به روی شانه او گذاشت و با صدای لرزان، گفت:

-من... خیلی دوستش دارم. نمیتونم... نمیتونم از ذهنم بندازمش بیرون. تو رو خدا یه کاری بکن، یه کاری بکن من
بتونم فراموشش کنم.

شینا، لبش را گزید و موهای او را نوازش کرد. بوسهای به روی پیشانی او زد و آرام گفت:

-درست میشه عزیزم. تو رو خدا انقدر غصه نخور. همه چی درست میشه، شما دوتا قسمت هم نبودین، حتما
سرنوشتتون این بوده؛ که بخواین ازهم جدا بشین.

شینا آنقدر حرف زد؛ که شهرزاد مانند یک بچه در آغوش او به خواب عمیقی فرو رفت.

روسیش را مرتب کرد و دکمه طبقه مورد نظر را فشار داد. در آسانسور درحال بسته شدن بود؛ که دستی، مانعش
شد.

شهرزاد، سرش را بالا آورد با دیدن چهره او، لبخندی زد. سرش را آرام تکان داد و گفت:

-سلام، خوبین؟

فردین، داخل آسانسور شد. شان هاش را به دیوار آسانسور چسباند و جواب سلام او را داد. لبخندی زد و گفت:

-از این ورا؟ اومدین خانم نامدار رو ببینید؟

شهرزاد، سرش را تکان داد و گفت: -بله، اومدم ع

یادتش.

فردین، یک تایی برویش را بالا انداخت و گفت:

همان همیشگی

-عیادت؟ عیادت چرا؟ طوری شده؟

شهرزاد، به مانیتور طبقات نگاهی انداخت و گفت:

-بخیر گذشت خداروشکر. تصادف کرده بود؛ اما الان خداروشکر حالش بهتره.

فردین، کمی اخم کرد و آرام گفت:

-انشاءالله که بهتر بشن. خیلی ناراحت شدم.

شهرزاد، به سمت در آسانسور رفت و گفت:

-مرسی ممنون. با اجازه.

قصد داشت از آسانسور خارج شود؛ که فردین گفت:

-شهرزاد خانم. اگر داروی، چیزی خواستید حتماً بیا این من نسخ هاش رو بنویسم.

شهرزاد، چشم برهم گذاشت و از او تشکر کرد. از آسانسور خارج شد و به سمت واحد مورد نظر رفت.

پشت در ایستاد و دس تی به سر و روی خود کشید.

انگشتش را روی زنگ در گذاشت؛ که صدای مردانه‌ای را از پشت در شنید. لبش را گزید. با خود گمان کرد، حتماً نامزدش داخل خانه است. قصد داشت زنگ در را فشار دهد؛ که در باز شد و شهرزاد، سرش را بالا آورد.

نگاهشان درهم آمیخته شد. لبخند شهرزاد، کم کم از روی لبهایش محو شد. نگاهی به صورت عصبی و حیرت زده او انداخت و زیر لب اسمش را صدا زد.

سوگند از اتاق خارج شد و درحالی که موهایش را با حوله خشک میکرد، بلند پرسید:

-فرنود، کیه پشت در؟

قلب شهرزاد، فرو ریخت. بغضش را قورت داد و به سوگند نگاهی انداخت. صورت سوگند، با دیدن اوسفید شد.

دستش را مقابل دهانش گذاشت و به سرعت پشت رادمهر مخفی شد.

شهرزاد، نمیدانست چه حالی دارد. نه ناراحت بود و نه حیرت زده. قطره اشکی، دیدش را تار کرده بود؛ اما قادر به روانه کردن آن، نبود. لب خشکیده اش را با زبان، تر کرد و قدمی جلو رفت. رادمهر، به موهایش چنگ زد و زیر لب گفت:

-شهرزاد، بیا تو. بیا تو باهم صحبت کنیم.

شهرزاد، پوزخندی زد. خم شد و جعبه شیرینی را به روی سر می گذاشت. دستی به گلویش کشید و گره شالش را شل کرد. حس می کرد؛ که نمی تواند نفس بکشد. اکسیژن به اندازه کافی وجود داشت؛ اما او آنرا حس نمی کرد. روسریش را کمی جلوتر کشید. برای آخرین بار، نگاهی به رادمهر انداخت و به سمت آسانسور قدم برداشت. احساس می کرد تمام آن پنج سال، مانند یک فیلم از جلوی چشمش رد می شود.

زیرپلکش را پاک کرد و زیر لب گفت:

-چقدر احمق تو... چقدر احمق.

صدای رادمهر را از پشت سرش می شنید؛ اما توجه نمی کرد. طبقه همکف را فشرد و به سرعت از لابی ساختمان بیرون رفت.

پایش را روی پدال گاز فشار داد و بالاخره اشکهایش را روانه گونهایش کرد. به روی فرمان کوبید و بلند داد زد:

-چرا انقدر تو نفه می؟ تو... چرا انقدر نفه می؟

ورق دستمالی از جلوی ماشین برداشت و اشکهایش را پاک کرد. دستش را روی بوق گذاشت و به ماشین مقابلش، ناسزا گفت.

آنقدر با سرعت رانندگی می کرد؛ که هر لحظه امکان داشت، تصادف کند. کمی خندید و گفت:

-من... من بیشعور چرا نفهمیدم؟ چجوری نفهمیدم؛ که سوگند همون نامزد..

دیگر ادامه نداد و نگاهی را از آئینه جلو، به ماشین پشتش که در حال بوق زدن بود، کشاند.

با دیدن ماشین رادمهر، پایش را بیشتر روی پدال گاز فشرد و سرعتش را بیشتر کرد. رادمهر، دستش را روی بوق گذاشت و سعی کرد جلوی او را بگیرد.

وارد اتوبان شدند. به سختی، ماشینش را کنار ماشین او رساند. شیشه‌اش را پائین داد و اسم او را صدا زد. شهرزاد،

با دیدن رادمهر، اخم‌هایش را درهم کشید و بر سرعتش افزود.

رادمهر، به او نزدیکی نکرد و بلند فریاد زد:

-شهرزاد... شهرزاد شیشه رو بکش پائین.

شهرزاد، شیشه را پائین داد. نگاهی به او انداخت و گفت:

-چیز شد؟ نشستی نقشه کشیدی تا ببینم این دفعه چطور می‌تونم خامم کنی؟ چرا سوگند رو با خودت نیاوردی؟

رادمهر، درحالی که هم به جلو و هم به شهرزاد، نگاه می‌کرد گفت:

-شهرزاد... چرت و پرت نگو. بزن کنار تا باهم صحبت کنیم.

شهرزاد، پوزخندی زد و شیشه را بالا داد. دنده را فشار داد و جابه‌جایی کرد. از ماشین رادمهر جلوزد و به روی پل رسید. رادمهر، دستش را به روی فرمان کوبید و بلند گفت:

-وایسا شهرزاد. وایسا...

از ماشینی که سبقت گرفت و با تمام سرعت، خودش را به او رساند. جلوی ماشینش پیکچر و پایش را روی ترمز فشار داد.

کمربندش را باز کرد از ماشین خارج شد. به سمت ماشین رفت و در سمتش را باز کرد.

شهرزاد، پیشانی‌اش را به روی فرمان گذاشت و زیر لب گفت:

-برو رادمهر... برو. دیگه نمی‌خواهم ببینمت. برو...

رادمهر، بازوی او را کشید و توچش‌هایش را زل زد. کمی اخم کرد و درحالی که نفس نفس می‌زد، گفت:

-شهرزاد... قضیه اونجور که تو فکر می‌کنی نیست. بیا تو ماشین...

شهرزاد، میان حرف او پرید و با صدای نسبتاً بلندی گفت:

-قضیه پس چیه؟ رادمهر... تو با نزدی‌ترین دوست من... چطور... چطور تونستی؟ من... من خر، حتی یک لحظه به ای ن فکر نکردم که این فرنود، همون... همون...

اشکهایش را پس زد و به خود تشر زد که چرا گریه می‌کند. بازویش را از دست رادمهر بیرون کشید و گفت:

-ولم کن رادمهر. ولم کن، برو پی زندگیت.

قصد داشت در ماشینی را ببند؛ که رادمهر، دستش را به روی شیشه ماشین کوبید و فریاد زد:

-کدوم زندگی؟ دِ بگو دیگه، کدوم زندگی؟ زندگیا‌ی که تو توش نبا‌شی از جهنم بدتره.

قلب شهرزاد، با شنیدن آن جمله فرو ریخت. خودش را جمع و جور کرد. پوزخندی زد و گفت:

-آره دیدم... دیدم چطور توی پنج سال تونستی از پشت بهم خنجر بزنی.

رادمهر، قدمی به او نزدیک شد و با چهره‌ای که پشیمانی درش موج می‌زد، گفت:

-شهرزاد، قضیه اون جور که تو فکر می‌کنی نیست. لطفاً بذار باهات صحبت کنم و همه چی رو بهت توضیح بدم.

شهرزاد، لبش را گزید و دستش را م‌شت کرد. به صورت رادمهر، نگاهی انداخت و گفت:

-تموم شد. رادمهر... یا بهتره بگم آقا فرنود، همه چیز تموم شد.

در ماشین را بست و به سرعت از آنجا دور شد. طولی نکشید؛ که صدای هق هقاش کل فضا را پر کرد. از آئینه، نگاهی به او انداخت. یک دستش را به روی گردن گذاشته و آن یکی را داخل جیب فرو کرده بود.

نگاهش را از او گرفت و چندبار به روی فرمان کوبید. سرش را به پشت صندلی تکیه داد و با لرزی که در صدایش داشت، گفت:

-چرا... چرا رادمهر؟ چرا... همه چیز رو خراب کردی؟ من... توی تمام این پنج سال، حسرت یک دقیقه در کنارت بودن رو داشتم. اونوقت تو... تو با نزدیکترین دوستم...

ادامه حرفش را خورد و بعد از چند دقیقه ماشین را کنار زد. ترمز دستی را کشید و سرش را روی فرمان گذاشت. اشکهایش مانند شیر آب، به روی گونه‌هایش جاری می‌شدند و اخت یارشون از دست شهرزاد، خارج شده بود.

-چشم حتما. پس اجازه بدین من با پدر و خودش صحبت کنم، بهتون خبر میدم.

شهرزاد، آب ب بن یاش را گرفت و به ساعت خیره شد. شینا با یک لیوان حاوی آب جوش، عسل و لیموترش،

وارد اتاق شد و گفت:

بـ قلم: طنـاز فلاح نسـتی

niceroman.ir

-آخه من ن م یدونم، کی تو تابستون سرما م یخوره ؟

شهرزاد، چی نی بر پیشا نیاش انداخت و با صدای گرفته، گفت:

-کی بود زنگ زد ؟

شینا، لیوان را سمت او گرفت و گفت:

-م یگم حالا. شما فعلا اینو بخور.

شهرزاد، لیوان را از دستش گرفت و جرعه های نوشید. اخ مهایش را درهم کشید و گفت:

-چرا انقدر تلخه ؟ مگه...

شینا کمی خندید و گفت:

-آخی، کلاه قرمزی من. صدات چقدر قشنگ شده!

شهرزاد، بالشتش را سمت او پرت کرد و گفت:

-پسرخاله، چرا تلخه انقدر ؟

شینا شان ههایش را بالا انداخت و گفت:

-سرما خوردی، حس چشاییت رو از دست دادی.

شهرزاد، تا ته آن معجون را نوشید و لیوان را سمت شینا گرفت. به زیرپتورفت و آرام گفت:

-چه قدر سخته.

همان همیشگی

همین یک جمله را گفت و به خواب عمیق فرو رفت. شینا از اتاق خارج شد و تصمیم گرفت تا ماجرای تلفن را به پدرش بگوید.

امیر علی، لیوان شربت را از روی سینی برداشت و گفت:

-چی بگم والله؟ من یشناسیش که! من فکر نکنم قبول کنه.

شینا، کمی اخم کرد و درحالی که نارگل را میخواست باند، گفت:

-شهرزاد با من. شما موافقتتون رو اعلام کنید، من شهرزاد رو راضی میکنم.

امیر علی، دستی به ته ریشش کشید و گفت:

-ببینیم چی پیش میآید. بگو پنجشنبه بیا.

شینا، لبخندی زد و چشم برهم گذاشت. قصد داشت شهرزاد را بیدار کند؛ که پدرش گفت:

-زنگ بزن، عموت رو هم دعوت کن! بالاخره اونا هم باید تو مراسم خواستگاری باشن.

شینا، لبش را گزید. میدانست اگر شهرزاد، رادمهر را ببیند، امکان ندارد قبول کند؛ اما نمیتوانست درخواست پدرش را هم رد کند.

به ناچار سری تکان داد و تصمیم گرفت که در این باره، چیزی به شهرزاد نگوید. به سمت اتاق شهرزاد رفت و او را برای شام بیدار کرد.

درحالی که ظرفهای شسته شده را از شینا میگرفت، گفت:

-نیمایکی برم یگرده؟

شینا، لیوانی را آبکشید و به سمت شهرزاد گرفت. لبخندی زد و گفت:

-میآید حالا. شهرزاد، یه چیزی میگویم قول بده مخالفت نکنی.

شهرزاد با تعجب نگاهی به او انداخت و گفت:

-چی شده؟!

همان همیشگی
شینا، شیر آب را بست و گفت:

-پنجشنبه، قراره خاستگار برات بیاد. ردش نمیکنی، چون اونوقت با من طرف می‌یسی. پسر هم خوشش می‌پولداره
هم با اصل و نسب، تورو خدا به بخت لگد زن. یه بار ببینش، باهاش صحبت کن. چرا انقدر با من لج میکنی؟! تا به
امروز صدمتا خواستگار رو رد کردی، این می‌تونه ب‌بین. پسر آقا، محترم، خانواده دار. تولیدی دارن، پیش پدرش کار می‌کنه.

شهرزاد، کمی خندید و گفت:

-باشه بابا. نفس بکش! من رو چجوری پیدا کردن؟ شینا،

پشت چشم می‌برای اونازک کرد و گفت:

-مگه میداری آدم راحت باشه؟! مادرش امروز زنگ زد و گفت که پسرش، خودش تورو پسند کرده.

شهرزاد، ابروی بالا انداخت و گفت:

-پسرش منو از کجا دیده که پسند کرده؟ شینا،

دست به کمر ایستاد و گفت:

-شهرزاد خانم به جای اینکه از من سوال بپرسی، بشین یه راه حل پیدا کن تا پنجشنبه صدای کلاه قرمزیت رو درست کنی.

شهرزاد، دستش را خشک کرد و به سمت اتاقش گام برداشت. هرچه قدر فکر کرد، نتیجه‌ای
دستگیرش نشد. موبایلش را برداشت. یک هفته‌ای از آن ماجرا، گذشته بود و رادمهر فقط یک بار با او تماس گرفته
بود. نفسش را محکم ب‌یرون فرستاد و موبایلش را به روی تخت پرت کرد.

به حرفهای شینا، کمی فکر کرد. راست می‌گفت، او نباید خودش را فدای رادمهر می‌کرد. مخصوصاً الان که
فهمیده بود چه رکی خورده است. با یادآوری هفته پیش، بغضش را قورت داد و در دل به رادمهر و سوگند، لعنت
فرستاد.

تمام این یک هفته را در خانه سپری کرده و پایش را ب‌یرون نگذاشته بود. از شینا شنیده بود که رادمهر یک بار
به آنجا آمده و او در آن زمان، خواب بوده.

دستی به صورتش کشید و به سمت پنجره، گام برداشت. پرده را کنار زد و به تاریکی شب، چشم دوخت. آب بی ن یاش را گرفت و کمی سرفه کرد.

قصده داشت، پرده را رها کند؛ که ماشین رادمهر را در کوچه دید. چشمانش را کمی ریز کرد و از آن بابت مطمئن شد. به

سرعت پرده را رها کرد و لبه تخت نشست. فعلاً نم یتوانست با او همکلام شود.

هیچ دلش نم یخواست او را ببیند. چاره‌ای نبود، به هرحال او را در یکی از رفت و آمدها میدید؛ اما اکنون آمادگی دیدار با او را نداشت. زمانی که به آن فکر می کرد که چطور آندو توانسته بودند آنقدر راحت جلوی او نقش بازی کنند؛ حالش خراب میشد و مصمم متر

صهای سرماخوردگی را همراه آب خورد.

پای تصمیمش می ایستاد. عطس‌های کرد و ی کی از قر

در خانه را باز کرد و سرش را بیرون برد. زمانی که ماشین او را ندید، با خیال راحت، وارد کوچه شد و در خانه را بست.

با تابیدن آفتاب، اشک چشمانش را پاک کرد و آب بی ن یاش را گرفت. وارد ایستگاه اتوبوس شد و روی صندلی نشست. کمی سرفه کرد و موبایلش را از داخل کیف، برداشت.

کمی داخل فضای مجازی چرخید و با شنیدن بوق اتوبوس ازجا برخاست. قصد داشت وارد اتوبوس شود؛ که صدای رادمهر را شنید. سرش را چرخاند و او را کنارش پیدا کرد.

نفسش را محکم بیرون فرستاد و نگاهش را از او گرفت. وارد اتوبوس شد و به سمت آخرین صندلی قدم برداشت. قصد داشت روی صندلی ت کی بنشیند؛ که رادمهر از او جلو زد و روی صندلی نشست.

شهرزاد از زور حرص، چشمهایش را باز و بسته کرد و به سمت صندلی پشت او رفت. روی صندلی نشست و کیفش را با حرص روی پاهایش انداخت.

به پنجره چشم دوخت و سعی کرد تا به او توجهی نکند. انگار دوست داشت خودش را زجر دهد.

هرازگاهی از فرصت استفاده می کرد و نگاهی به او می انداخت. با آنکه فقط گردن و موهایش معلوم بودند؛ اما همان برای شهرزاد کافی بود.

بغضش را قورت داد و نگاهش را از او گرفت. اتوبوس ترمز کرد و زنی با ی کی بچه داخل اتوبوس شد.

زن، دست بچه‌اش را گرفت و به سمت شهرزاد آمد. روی صندلی کناری شهرزاد نشست و بچه‌اش را هم روی پاهایش گذاشت.

شهرزاد، نگاهی به دختر انداخت و لبخندی زد. همان لحظه عطس‌های کرد؛ که رادمهر برگشت و نگاهی به او انداخت. شهرزاد، پشت چشمی برای او نازک کرد و رویش را برگرداند.

زن، دستمالی از داخل کیفش برداشت و به سمت شهرزاد گرفت. شهرزاد قصد داشت آن را از دست او بگیرد؛ که رادمهر سرفه‌ای کرد و گفت:

-خانم میشه دستمال رو بدین به من؟!

زن، نگاهی به رادمهر انداخت و گفت:

-خب دارم بازم.

رادمهر، دستش را دراز کرد و دستمال را گرفت. آن را جلوی نور گرفت و دقیق به آن خیره شد! شهرزاد و زن، هردو متعجب به او خیره شدند؛ که زن گفت:

-آقا بخدا تم یزه. تازه خریدم.

رادمهر کمی اخم کرد و گفت:

-نه خانم به خاطر یه چیز دیگه اینکار رو کردم. تو این دوره زمونه از دست این جوونا هرکاری بگید بر می‌آد.

زن، سرش را تکان داد و گفت:

-خب حالا مطمئن شدین که چیزی نیست؟ رادمهر،

دستمال را سمت شهرزاد گرفت و گفت:

-بله. چیزی نیست خ یالتون راحت.

شهرزاد، بدون آنکه نگاهی به او بیندازد، دستمال را گرفت و اشک چشمش را پاک کرد. رادمهر کمی به او خیره شد و بعد از گذشت چند دقیقه، قصد داشت به سرجای خود بازگردد که پیرمردی داخل اتوبوس شد و رادمهر، جایش را به او داد.

همان همیشگی

شهرزاد اکنون می‌توانست دقیق، او را نگاه کند. یک پیراهن سرمه‌ای تن کرده بود با شلوار پارچه‌ای مشکی. برای او جای تعجب داشت؛ که چگونه و سائل پلیسی یا به قول خودش، ضرور یاش را به همراه نیاورده بود.

ته ریشش کامل در آمده بود و شهرزاد، شیفته‌ی تیپ و شکل جدی د او شده بود.

بعد از گذشت چند دقیقه، شهرزاد از جا برخاست و بلند گفت که پ یاده میشود. رادمهر، نیم نگاهی به او انداخت و با فاصله، از اتوبوس پیاده شد. شهرزاد در خ یابان خلوت، قدم می‌زد و رادمهر، با فاصله کم، به دنبال او راه افتاده بود. شهرزاد از آنکه حضور او را پشت سرش حس میکرد، حس خوبی داشت؛ اما آنقدر از دست او عصبی بود؛ که تمایلی برای هم کلام شدن با او نداشت. بعد از گذشت چند دقیقه وارد کوچه‌ای شد و عطس‌های کرد.

رادمهر کمی اخم کرد و قدمهایش را تندتر کرد. به او رسید و تلاش کرد تا شانه به شانه‌ی او راه برود. شهرزاد، بار دیگر عطس‌های کرد و این دفعه رادمهر گفت:

-مریض شدی؟ تبم داری؟

قصده داشت دستش را به روی پیشانی او بگذارد که شهرزاد، خودش را عقب کشید و با اخمی که به روی پیشانی داشت، گفت:

-لازم نیست شما نگران باشید.

قدمهایش را تندتر کرد و به داروخانه‌ی رسید. وارد داروخانه شد و ورق قرصی برای حالش بدش درخواست کرد. مرد پشت میز، نگاهی به شهرزاد انداخت و گفت:

-خانم نسخه دارید؟

شهرزاد، آب بین یاش را گرفت و گفت:

-نه... مگه نسخه می‌خواه؟!

مرد، سرش را تکان داد و گفت:

-بله خانم. بدون نسخه که نمیشه همی‌نطور دارو تجویز کرد. باید نسخه داشته باشید.

شهرزاد، نفسش را محکم ب یرون فرستاد و زیر لب گفت:

همان همیشگی
-من الان نسخه از کجا بیارم آخه؟!

صدای آشنا با گوشش برخورد کرد. سرش را برگرداند و با دیدن او، لبخندی زد. رو به مرد ایستاد و گفت:

-من نسخه دارم، شما ورق قرص رو بدید لطفا!

نسخه را به مرد داد و ورق قرص را گرفت. هردو از داروخانه خارج شدند. شهرزاد با چشم، دنبال رادمهر گشت؛
اما او را پیدا نکرد. فردین، لبخندی زد و گفت:

-خدا بد نده. مریض شدید؟!

شهرزاد، تک سرفهای کرد و گفت:

-بله متأسفانه. چندروزی میشه.

فردین، سرش را آرام تکان داد و گفت:

-تب هم دارید؟ اگر تب دارید باید حتماً برید دکتر.

شهرزاد، سرش را به بالا تکان داد و گفت:

-نه... تب ندارم، فقط...

-فقط یه کم استراحت کنه حالش خوب میشه.

شهرزاد، سرش را برگرداند و نگاهی به صورت عصبی رادمهر انداخت. آب دهانش را به سخ تی قورت داد که فردین
گفت:

-ما قبلاً هم دیگه ملاقات کرده بودیم؟ توی مشهد!

رادمهر، نیم نگاهی به صورت شهرزاد انداخت و جواب فردین را خی لی سرسنگین داد. فردین کمی خندید و گفت:

-خی لی خب، من دیگه مزاحمتون نمیشم. حالا هم روم ببینیم فعلاً.

رادمهر، اخمهایش را درهم کشید و گفت:

-بله... مثکه شما فرشتهای برای خانم تجری شی هستید. آخه هروقت حالشون بده، شما سر و کلتون پیدا میشه.

همان همیشگی

شهرزاد از جمله رادمهر، لبش را گزید و آرام گفت:

-فعلا.

بدون آنکه به رادمهر توجی داشته باشد، از کوچه خارج شد و برای تاکسای دست بلند کرد. رادمهر، کنارش ایستاد و گفت:

-ماشین رو دم ایستگاه پارک کردم. خودم میرسونمت، بیا بریم.

شهرزاد، همچنان دستش را بالا نگه داشته بود و توجی به رادمهر نمی کرد. رادمهر، دست هی کیف شهرزاد را کشید و گفت:

-شهرزاد، لجبازی نکن. بیا بشین تو ماشین بایدها حرف بزنم.

شهرزاد، نگاه سرسری به او انداخت و سرسنگین گفت:

-لازم نکرده. شما بفرمائید خونه، سوگندجان رو منتظر ندارید.

رادمهر، عصبی چشم برهم گذاشت و زیرلب گفت:

-راه بیفت شهرزاد. انقدر با اعصاب من بازی نکن.

شهرزاد، نگاهی خشن به او انداخت و بلندگفت:

-اولا که اینجا بازداشتگاه نیست و منم مجرم نیستم که بهم دستور میدی. دوما حرفی بین ما نمونده که زده بشه.

شما هم به جای ای نکه اینجا وایسی و خودت رو خسته کنی، تشریف ببر منزل و سوگند جان رو تنها نذار.

رادمهر، دست هی کیفش را رها کرد و گفت:

-بذار همه چیز رو بهت توضیح بدم. تو از هی چیز خبر نداری، بذار..

همان لحظه تاکسی زرد رنگی، جلوی پای شهرزاد ایستاد و شهرزاد بدون هیچ حرفی، سوار ماشین شد و در را محکم

بست. رادمهر، چنگی به موهایش زد و دستش را روی گردن گذاشت. تمام آن مسافت را تنها طی کرد. سوار ماشین

شد و راه افتاد.

موهای نم دارش را پشت سر جمع کرد و جلوی میز آرایشش نشست. نگاهی به خودش انداخت و به دیروز فکر کرد. با خود گمان می کرد که به رادمهر زنگ بزند و از او بخواهد تا همه چیز را برایش تعریف کند؛ اما دقایق بعد، پشیمان میشد و خود را با انجام دادن کارهای سرگرم می کرد.

خیلی دلش میخواست از شینا پرسد که از ماجرای خواستگاری امشب، کس دیگری هم به جز آقاجان خبر دارد یا نه؟ اما جراتش نیدنش را نداشت. میترسید، میترسید رادمهر هم آن را فهمیده باشد و هیچ قدمی برداشته باشد. از آنکه رادمهر ماجرای خواستگاری را بداند و هیچ کاری نکند، میترسید. با خودش میگفت: «بی خبری، خوش خبری!»

آنقدر فکر کرد؛ که نفهمید چقدر گذشت و زنگ خان هشان به صدا درآمد. به سرعت، چادرش را سرش کرد و میهمان آرایش کرد. البته آن هم به اصرار شینا بود. وگرنه خودش، هیچ علاقه ای به آن کارها نداشت.

به گفتهی پدرش، داخل آشپزخانه شد و قرار شد تا وقتی صدایش نکرد هاند، از آشپزخانه خارج نشود. صندلی میز داخل آشپزخانه را عقب کشید و به روی آن نشست. با انگشت سبابه اش اشکالی به روی میز می کشید؛ که با صدای شینا و پدرش، دست از کار کشید.

گوشش را به در آشپزخانه چسباند و سعی کرد تا صداهای بیرون را بشنود.

-به به خوش اومدین. چرا زحمت کشیدید؟ شینا،

دسته گل را از زن مسن گرفت و گفت:

-خیلی زحمت کشیدی د. بفرمائید.

زن و مرد مسن، وارد خانه شدند و پشت بند آنها، مردی جوان با قدی بلند و چشمهای رنگی، وارد خانه شد. با امیرعلی و شینا سلام و احوال پرسید و بین مادر و پدرش نشست.

شهرزاد از پشت در متوجه حضورشان در خانه شد. شان هایش را بالا انداخت و بی خیال روی صندلی نشست. به هرحال، جواب او که منفی بود حالا طرف چه تولیدی داشته باشد یا چه کارخانه، برای شهرزاد فرقی نمی کرد.

بسیار کنجکاو بود تا چهره های خواستگار را ببیند. کارش همین بود. چهره های آنها را میدید. نقصی از صورت آنها پیدا می کرد و بعد از رفتنشان، با شینا مشغول مسخره کردنشان میشد.

با لبه چادرش کمی خودش را باد زد؛ که صدای پدرش را شنید. ازجا برخاست و باز همان کار را تکرار کرد تا ببیند چه می‌گویند.

امیرع لی با دستمالی که در دست داشت، عرق روی پیشان یاش را پاک کرد و گفت:

-خی لی خوش اومدین. خب، همین یه پسر رو دارید؟ مرد

میانسال، لبخندی زد و گفت:

-هی آقا تو بزرگ کردن همینش هم موندیم!

امیرع لی کمی خندید و گفت:

-چرا؟ ماشالله یه پارچه آقا هستن که! خب بگو پسر، کارت چیه، تحصیلات چیه؟ مرد چشم

رنگی، قصد داشت حرفی بزند؛ که آقاجان گفت:

-پسر، اول شهرزاد رو صدا بزن چایی بیاره. بعد اینارو پیرس.

امیرع لی سرش را تکان داد و بلند، شهرزاد را صدا زد تا جای بیارد. شهرزاد، صورتش را از در، جدا کرد و به سمت کتری، قدم برداشت.

زنگ خان هشان به صدا در آمد. ب یخیال مشغول ریختن چای بود و زیرلب متن آهنگی را میخواند.

نلبک یها را از توی کابینت برداشت و داخل سینی گذاشت. نگاهی سرسری به سی نی انداخت و بلندش کرد.

در آشپزخانه که تا نصفه بسته بود را باز کرد و وارد پذیرایی شد. هنوز سرش را بالا نگرفته و متوجه حضور او نشده بود.

سرش را بالا گرفت و با دیدن صورت پدرش که اشاره می‌کرد به سمت مبل گوشه سالن برود، چشم از او گرفت و به سمت آنها رفت. کمی خم شد و به مرد میانسال که حدس می‌زد، پدر خواستگار باشد، چای تعارف کرد. لبخندی زد و سی نی را سمت نفر بعدی گرفت. با دیدن چهره او، چشمانش گشاد شدند. همراه با تعجب بی‌که در چهره داشت، کمی اخم کرد و زیرلب گفت:

-آقای ستوده؟!

فردین، لبخندی زد و استکان کمر باریک را از داخل سینی برداشت. شهرزاد، همان طور به او نگاه میکرد؛ که امیرعلی تک سرفهای کرد و گفت:

-شهرزاد جان برداشتند. به مادرشون تعارف کن.

شهرزاد، بزاقش را فرو داد و به سمت مادرش رفت. هنوز گیج بود و نمیدانست که او، در آن جمع چه کار میکند؟! زن، لبخن دی زد و گفت:

-ماشالله. مثل پنجه آفتاب م یمنه!

شهرزاد، لبخند سردی زد و بعد از آنکه به همه تعارف کرد، قصد داشت به آشپزخانه برود که امیرعلی گفت:

-شهرزاد بابا. به سری دیگه چایی بریز. عموت اینا الان میان بالا.

قلب شهرزاد، با شنیدن آن جمله فرو ریخت. نه دیگر طاقت نداشت، طاقت آن همه بی ظل می

را از جانب رادمهر نداشت. یعنی او از ماجرای خواستگاری خبر داشت و حتی یک تماس با شهرزاد، نگرفته بود؟! به سرعت وارد آشپزخانه شد و اشکهایش را روانه گونهایش کرد. دستش را جلوی دهانش گرفت و تلاش کرد تا ولوم صدایش را کنترل کند.

چرا آن همه درد را با یستی تحمل میکرد؟ مگر چه گناهی مرتکب شده بود؟ تنها جرمش آن بود که دل در گروی رادمهر داشت و هیچ جور نمیتوانست او را فراموش کند؛ اما اکنون که متوجه شده بود، رادمهر از همه چیز خبر دارد، تصمیم گرفت که دیگر به ندای قلبش، گوش ندهد.

با شنیدن صدای عمو و زن عمویش، اشکهایش را پاک کرد و کتری را برداشت. بغضش را قورت داد و سعی کرد خود را آرام جلوه دهد. با سینی وارد پذیرایی شد و اولی کسی که متوجه او شد، رادمهر بود.

نگاهی به او انداخت و دستش را مشت کرد. دکمه اول پیراهنش را باز کرد و نفسش را محکم بایرون فرستاد. یاسمن، با دیدن شهرزاد، لبخندی زد و گفت:

-به به عروس خانم هم که تشریف آوردن.

همان همیشگی

نگاه همه به او کشیده شد. لبش را گزید و به سمت علی، قدم برداشت. به همه تعارف کرد و به رادمهر رسید. کمی خم شد و سی نی را سمتش گرفت. تمام تلاشش را کرد تا به او نگاه نکند؛ اما چشمانش ناخداگاه به سمت او کشیده شد.

نگاهی به صورت عصی او انداخت و زیر لب گفت:

-خوش اومدین.

رادمهر با لرزشی که به وضوح در دستش دیده میشد، استکان را برداشت و سرش را به آرامی تکان داد. کنار پدرش نشست و سرش را پائین انداخت. بوی ادوکلن او، توی بینی اش پیچیده بود.

زیرچشمی، نگاهی به فردین انداخت و ناخداگاه اخمهایش درهم رفت. چشم از او گرفت؛ که پدر فردین، گفت:

-خب، چایی عروس خانم که پسند شد. دیگه بریم سراغ اصل مطلب.

امیرعلی با تکان دادن سرش، حرف او را تایید کرد و زیر لب گفت:

-خواهش میکنم، بفرمائید.

پدر فردین، نگاهی به پدرش انداخت و گفت:

-بگو پسر. هرچی که لازم هست رو بگو.

فردین، دستی به یقه هاش کشید. بسم اللهی گفت و شروع کرد به صحبت کردن:

-والله راستیتش، من چیزی ندارم که بخوام خیلی درموردش باهاتون صحبت کنم. یه واحد نقلی توی فرمانیه دارم؛ که فکر کنم مترارش برای دونفر کافی باشه. یه ماشین هم دارم که تصمیم دارم عوضش کنم. کارم هم که دخترتون در جریان هستند. بنده یک تولیدی پوشاک دارم؛ اما شغل اصلی من، این نیست. من پزشک هستم.

شهرزاد زیرچشمی، نگاهی به رادمهر انداخت و متوجه حال بدش شد. بغضش را قورت داد و انگشتان دستش را فشرد. زیر لب صلوات میفرستاد تا اتفاقی پیش نیاید. مادر فردین، لبخندی زد و گفت:

-من از پسر تعریف میکنم؛ اما واقعا یه پارچه آقاست. هرچی از خوبیش بگم کم گفتم. چندساله دارم بهش میگویم پسر برو زن بگیری، به زندگی و سر و سامون بده؛ اما کو گوش شنوا؟ تا اینکه دوهفته پیش اومد و گفت که به یه دختر علاقه مند شده و این شد که ما زحمت دادیم.

همان همیشگی
علی تک سرف های کرد و گفت:

-ایشون، شهرزاد ما رو از کجا دیده بودن؟!

فردین، لبخندی زد. نگاهی به شهرزاد انداخت و گفت:

-اولین دیدارمون که تو مجتمع بنده و خانم نامدار بود. دوست شهرزاد خانم؛ اما دفعه بعد توی مشهد، زیارتشون کردم.

رادمهر، دستش را مشت کرد و نفسش را حبس کرد. شینا، به شهرزاد نگاهی انداخت و گفت:

-پس شما از قبل هم رو م ی شناسید؟!

شهرزاد نگاهی به رادمهر انداخت و سرش را به آرامی تکان داد. امیرعلی که متوجه نگاه های شهرزاد و رادمهر شده بود، دست ی به ریشش کشید و گفت:

-شهرزاد، برویه سری دیگه چایی بریز. دهن مهمونامون خشک شد!

شهرزاد باشهای گفت و قصد داشت بلند شود؛ که پدر فردین گفت:

-جناب تجربیشی اجازه بدید این دوتا جوون برن تو اتاق، کمی باهم خلوت کنن و حرف بزنن. نظرتون چیه؟

امیرعلی، کمی فکر کرد و گفت:

-من که حرفی ندارم. شهرزاد بابا، پاشو راه رو به آقا فردین نشون بده!

شهرزاد ازجا برخاست. بزاقش را فرو فرستاد و گفت:

-بفرمائید از این طرف.

فردین، با اجازه های گفت و به دنبال شهرزاد، راه افتاد. شهرزاد قبل از رفتن، نگاهی به رادمهر انداخت و با تردید وارد اتاقش شد. در را باز کرد و کنار رفت تا او وارد شود. هردو رو لبه تخت نشسته بودند و به زمین، نگاه می کردند.

فردین، نگاهی به اتاق شهرزاد انداخت و گفت:

-اتاق قشنگی دارید. خواهرتون هم اینجا زندگی می کنند؟!

همان همیشگی
شهرزاد، نگاهی را از زمین گرفت و گفت:

-نه، خواهرم خودش خونه داره. تو این چند روز که من حالم خوب نبود، اینجا پیش ما میموند. فردین، سرش را آرام تکان داد. لبخندی زد و گفت:

-خب، شروع کنیم؟ شما اول میگوید یا من بگم؟

-واسه من فرقی نمیکنه؛ اما شما شروع کنید بهتره.

فردین، دستی به دکمه سرآستینش کشید و گفت:

-خب، بیشتر چیزها رو که توی جمع گفتم؛ اما به چیزای دیگهای هم هست که فکر کنم اول، شما بدونید بهتر باشه.

شهرزاد، چیزی نميگفت و منتظر آن بود تا او حرفش را ادامه دهد. فردین، زما نی که سکوت او را دید، ادامه داد:

-من مدام درحال مسافرت هستم. یعنی خودتون هم در جریا نید، مدام از اصفهان به مشهد، یا از اصفهان به تهران؛ اما اگر که شما قبول کنید و باهم ازدواج کنیم، سعی میکنم این رفت و آمدم رو کمتر کنم. این به مسئله و مورد دیگه که میخوام بهش اشاره کنم... راستش چجوری بگم؟!

شهرزاد، سرش را بلندکرد و گفت:

-راحت باشید.

فردین لبخندی زد و ادامه داد:

-راستش من نمیتونم بچه دار بشم. واقعا... واقعاخیلی توقع زیادی هست که بخوام با این شرایطی که دارم، با من ازدواج کنید؛ اما بهتون قول میدم، انقدر زندگيه شیرینی براتون مهیا کنم که فکر بچه به سرتون نزنه!

شهرزاد، دوباره سرش را پائین انداخت و زیرلب گفت:

-خیلی متاسفم. خانوادتون در جریان هستند؟

-بله. به اونا ازخیلی وقت پیش گفتم، یه نی بعد از ازدواج ناموفقی که داشتم...

شهرزاد با تعجب، نگاهی به او انداخت که فردین، خندید و گفت:

همان همیشگی

-اینوال کی گفتم. م یخواستم عکس و العملتون رو ببینم!

شهرزاد، لبخند کمرنگی زد و سرش را پایین انداخت. نفسش را محکم بیرون فرستاد و گفت:

-خب، بریم ب یرون؟!

-شما چیزی ن م یخواید بگید؟!

کمی فکر کرد و بعد از گذشت چندثانیه گفت:

-نه. جواب خواستگاری امشب رو هم تا هفته دیگه بهتون اطلاع م یدم.

فردین، سرش را تکان داد و ازجا برخاست. دکمه کتش را بست و گفت:

-خی لی خب، پس بریم دیگه.

هردو از اتاق خارج شدند. شهرزاد، سر چرخاند تا رادمهر را بب یند؛ اما او را پیدا نکرد. بغضش را قورت داد که سنگینیه نگاه فردین را به روی صورتش، حس کرد.

تازه متوجه شد که پدرش دارد نت یجه را از او میپرسد. لب خش کیده اش را با زبان، تر کرد و گفت:

-خبر م یدم.

مادر فردین، لبخندی زد و گفت:

-والله، فرهاد آقا که اومد خواستگاری من، من دیگه چشمم به هیچ مردی نخورد. بالا م یرفتم، پایین میاومدم، م یگفتم الا و بلا همین رو م یخوام.

شینا که کنار او نشسته بود، لبخندی زد و گفت:

-زنده باشید همیشه.

نیم ساعتی گذشت و خانواده فردین، جمع را با خوشرویی ترک کردند. شهرزاد، چادرش را روی دسته مبل انداخت و به سمت اتاقش قدم برداشت. جلوی آئینه ایستاد و نگاهی به خودش انداخت. اشک جاری شده به روی گونهایش را پاک کرد و لبش را گزید. هیچ نم یدانست که دارد چه کار میکند؟ چه جوابی قرار بود به فردین و خانواده اش بدهد؟ چرا همان جا جواب منفی اش را اعلام نکرده و خودش را مانند دیگر روزها، راحت نکرد؟

همان طور که به خودش نگاه می‌کرد، متوجه حضور رادمهر شد. برگشت و او را کنار در اتاقش پیدا کرد. بغضش را قورت داد و دستی به زیر پل کهایش کشید.

وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست. هردو دستش را داخل جیب فرو برد و نگاهی به اتاق انداخت. اتاقی که پنج

سال، حسرتی کبار دیدنش را می‌کشید. همان طور که فضای اتاق را نگاه میکرد، قدمی به شهرزاد نزدیک شد و در یک قدمی او ایستاد.

شهرزاد، سرش را پایی ن انداخت و نگاهش را از او گرفت. نمی‌توانست، نمی‌توانست آنقدر راحت به او نگاه کند. هنوز هم از دستش دلخور بود و ماجرای امشب، نمکی به روی زخمش بود.

-با کی داری لج می‌کنی؟ با من یا با خودت؟

شهرزاد چیزی نگفت و اشکهایش را روانه گونهایش کرد. رادمهر، صورتش را پایین گرفت و به چشمهای او چشم دوخت. کمی اخم کرد و آرام گفت:

-شهرزاد، چرا جواب منفی رو اعلام نکردی؟!

شهرزاد، سرش را بالا گرفت و به صورت او خیره شد. بغضش را قورت داد و جواب داد:

-از کجا معلوم که جوابم منفی باشه؟!

قلب رادمهر فرو ریخت؛ اما میدانست که تمام آن کارها، فقط و فقط برای حرص دادن او هست و هیچ قصد دیگری ندارد. دستی به صورتش کشید و آرام گفت:

-به خاطر چی که ازش خبر نداری، می‌خواهی با مردی که هیچی ازش نمی‌دونی، ازدواج کنی؟!

شهرزاد، پوزخندی زد و گفت:

-خب آشنا می‌شیم. من که نگفتم همین فردا می‌خواهم باهاش ازدواج کنم، حالا چند وقت نامزد می‌شیم و بعد...

رادمهر آن فاصله اندک را هم از بین برد و به شهرزاد چسبید. دستش را پشت کمر او گذاشت و به صورتش خیره شد. دندانهایش را به روی هم سایید و با حرص گفت:

-تو... قرار نیست با هیچ کس ازدواج کنی. همین فردا هم زنگ می‌زنی و جواب منفی رو اعلام میکنی.

شهرزاد، تو هنوز از هیچ چیز خبر نداری، بذار همه چیز رو برات تعریف کنم.

شهرزاد زمانی که دست رادمهر را به روی کمرش حس کرد، چشمانش را بست و گفت:

-برو، رادمهر... لطفا برو. دیگه نمیخوام تو زندگیم به جزء یه پ سرعمو، نقشی داشته باشی... پس برو!

دست رادمهر شل شد و بعد از گذشت چندثانیه، دستش را از پشت کمر او برداشت. نفسش را محکم، بیرون فرستاد

و چنگی به موهایش زد. لبه کتش را کنار زد و دستش را داخل جیب فرو برد.

کمی از مسافت اتاق را طی کرد و گفت:

-شهرزاد... قول بده. به من یه قولی بده!

شهرزاد، دستش را مشت کرد تا از ریزش اشکهایش جلوگیری کند. به سختی، نگاهی به او انداخت.

رادمهر، قدمی به او نزدیک شد و گفت:

-به من قول بده... من از زندگیت مایم بیرون؛ اما توهم با این مرتیکه ازدواج نکن. بهم قول بده که بعد

از رفتن من، با این یا هیچ کس دیگه ازدواج نمیکنی!

شهرزاد، لبش را گزید و با لحنی تند، گفت:

-من برای چی باید به تو...

رادمهر دوطرف صورت او را در دست گرفت. نگاهی به چشمان خیس اشک او انداخت و گفت:

-شهرزاد... شاید این آخرین دیدار من و تو باشه. من دارم مایم، قبل از اومدن به اینجا، بلیط هواپیما رزرو کردم و تا

دو، سه روز دیگه، کلا از اینجا مایم. فقط... بهم یه قولی بده. بهم قول بده که بعد از رفتن من با هیچ کس ازدواج نکن

نی، حداقل برای چندماه هم که شده این کار رو نکن. من ازت خبر نمیگیرم؛ همین که بدونم حالت خوبه برای من

کافیه، فقط همین... نذار کسی بهم خبر برسونه که شهرزاد...

فشار دس تهی رادمهر، به روی صورت شهرزاد بیشتر شد. انگشت شستش را به روی گونه او کشید و گفت:

-مراقب خودت باش.

صورتش را نزدیک صورت او برد. لبهایش را به روی پیشانی او چسباند و زیر لب گفت:

-مراقب خودت باش، شهرزادهی رویا...

همان همیشگی

اشکهای شهرزاد به روی گونه‌هایش جاری شدند. لبش را گزید و چشمانش را بست. بعد از گذشت چند دقیقه، چشمانش را گشود و نبود او را احساس کرد. با سرعت به سمت پنجره اتاقش دوید و پرده را کنار زد. نه ماش یناش بود و نه خودش!

پرده را رها کرد و به روی زمین سر خورد. زانوهایش را بغل کرد و سرش را به روی آن گذاشت. لبش را گزید و دستش را مشت کرد. نفسش را حبس کرد و چشمانش را بست.

پاهایش را به زمین میکوبید و دسته صندلی را فشار میداد. نفسش را محکم بیرون فرستاد و گفت:

-ت... تموم نشد؟!*

زن، گیرهی آخر را داخل موهای او فرو کرد و گفت:

-تموم شد عزیزم. تموم شد.

چشمانش را باز کرد و به آئینه نگاهی انداخت. با دیدن پارچه سفید به روی آئینه، اخ مهایش را درهم کشید و گفت:

-چرا روی آئینه رو پوشوندین؟! من میخوام خودم رو ببینم!

شینا کمی خندید و درحالی که موهای نارگل را میبست، گفت:

-عزیزم مثل این که شرطمون رو یادت رفت هها! قرار گذاشتیم که...

شهرزاد، نچی کرد و گفت:

-سه ساعته زیر دست شما نشستم، حالا که تموم شده من میتونم خودم رو ببینم؟ آخه این چه وضعشه؟!*

کهربا در اتاق را باز کرد و داخل شد. نگاهی به شهرزاد انداخت و گفت:

-وای شهرزاد، چقدر خوشگل شدی!

شهرزاد، لبهایش را جمع کرد و گفت:

-واقعا؟! آخه من ن م یتونم خودم رو ببینم. خوب شدی راستی؟ کهربا،

سرش را به آرامی تکان داد و با حسرت گفت:

-آره اونقدر که دیگه هیچ کس به من نگاه نمیکنه. من خرو بگو، انقدر به خودم رسیدم تا بلکه جلوی دوس تهای

داماد، خودی نشون بدم!

شینا و آرایشگر، بلند خندیدند و شینا گفت:

-عزیزم، این عروس هها! باید به خودش برسه، توهم خیلی خوشگل شدی کهربا.

کهربا، قصد داشت جواب دهد که زنگ آیفون به صدا درآمد. کهربا، دستهایش را به هم کوبید و گفت:

-وای آقا داماد هم اومد. پاشو شهرزاد، پاشو بریم که دیگه وقتشه ...

قلب شهرزاد با شنیدن صدای زنگ، فرو ریخت. انگشتانش را فشرده و نفسش را محکم ب یرون فرستاد.

شینا، دستش را به روی شانهی او گذاشت و بیخ گوشش گفت:

-چرا نگرا نی عزیزم؟! صورتت مثل گچ دیوار، سفید شده!

شهرزاد، لبخند کمرنگی بر لب آورد و دستش را به روی دست شینا گذاشت. آرایشگر، رژلب او را تمدی د کرد و دستش را گرفت تا بلند شود.

بزاق دهانش را فرو فرستاد و از اتاق خارج شد. همهی افراد حاضر در سالن، با دیدن او در لباس عروس، شروع به کل کشیدن کردند.

شهرزاد، لبخند کمرنگی زد و به شینا که مهربان، نگاهش می کرد، نگاهی انداخت. آرایشگر، تور لباس عروسش را پشت موه ایش وصل کرد و کمی آن را دور شانههایش پخش کرد.

دستش را مشت کرد و زیر لب گفت:

-آروم باش. درست می شه همه چیز... آروم باش!

زنگ در آرایشگاه به صدا درآمد. شهرزاد لبش را گزید که کهربا گفت:

-اا... این چه کاریه که تو میکنی؟! خب رژ لب ت خراب میشه!

همان همیشگی

یکی از دختران داخل آرایشگاه، خند هی ریزی کرد و گفت:

-خب بالاخره که خراب میشه! حالا چه اینج ا چه جای دیگه...

همه با شنیدن آن جمله خنده سر دادند؛ اما شهرزاد خجل زده، سرش را پایین انداخت و لبخند کمرنگی زد.

شینا پشت در ایستاد و گفت:

-خب آماد های دیگه؟ م یخوام در رو باز کنم.

شهرزاد سرش را تکان داد و شینا در را باز کرد. هر ثانیه برای شهرزاد، مانند یک ساعت، م یگذشتند و او گمان م یکرد که خواب باشد. بعد از چندثانیه، در را کامل باز کرد و شهرزاد، او را در چارچوب در دید. گمان می کرد که قفسه سین هاش به بالا و پایین حرکت م یکنند.

دستش را روی قلبش گذاشت و قدمی به جلو برداشت. درحالی که دستی به کراواتش م یکشید، نگاهی به او انداخت. از پایین به بالا براندازش کرد و سرش را به نشانهی تایید تکان داد. لبخند کمرنگی، کنج لبش نشان د دست گل را سمتش گرفت.

شهرزاد، دستش را دراز کرد و دسته گل را گرفت. گلهای رز صورتی را زیر پی نیاش چسباند و لبخند کمرنگی زد. نگاهی به او انداخت؛ اما دیگر او را ندید. برگشت و داخل سالن را نگاه کرد؛ اما او را پیدا نکرد. گرمی دستش را به روی گون هاش حس کرد. صورتش را برگرداند و با دیدن چهرهی او، جیغبلندی کشید.

دستش را روی قفسهی سینهاش گذاشت. جیغ بلندی کشید و از خواب پرید. نفس نفس میزد و عرق ناشی از ترس، از پیشانیاش جاری م میشدند. لب خش کیده هاش را با زبان، تر کرد و نگاهی به ساعتش انداخت. نزدیک اذان صبح بود. دستی به صورتش کشید و کاغذ چسبان صورتی رنگ را از گون هاش جدا کرد. نگاهی به ورقههای روی میز انداخت و کمی فکر کرد. اصلاً نفهمیده بود که کی خوابش برده است. کمی خودش را باد زد و از پشت میز بلند شد. به سمت پذیرایی گام برداشت و داخل آشپزخانه شد. لیوانی از داخل سینک برداشت و کمی آب خورد.

گردنش را ماساژ داد و به سمت اتاقش رفت. خودش را روی تخت پرت کرد و به سقف خیره

شد. برای ش جای تعجب داشت که چرا هرشب آن خواب را م دید؟ هرشب همان خواب را بدون کمی تغ ییر م دید و علتش را ن م میدانست.

همان همیشگی

صورت مرد اول، رادمهر بود؛ اما صورت مرد دوم را بلا فاصله بعد از بیدار شدن، فراموش می‌کرد. پشت پل کهایش را ماساژ داد و سعی کرد که بخوابد؛ اما فکرهای مزخرفی که سراغش می‌آمدند، او را از خوابیدن باز می‌داشت.

به پهلوشد و دستی به گردن بند داخل گردنش کشید. توگرد نی را لمس کرد و خاطرات خوشی که با مادر جان داشت را مرور کرد. آنقدر فکر کرد که صدای اذان را شنید و دیگر خوابش نبرد.

موهایش را پشت گوش فرستاد و لبه شالش را جلوتر کشید. نگاهی به وسایل داخل خانه انداخت و رو به مردی که عرق روی پیشان یاش را پاک میکرد، گفت:

-خب، بقیه وسای لها رو کی می‌آرین؟! اینا که ناقصن!

مرد، نگاهی به وسایل انداخت و گفت:

-خانم من فقط رانند هام، باید با خودشون صحبت کنید. اونا هروقت زنگ بزنن، منم وس ایل باقیمونده رو براتون می‌آرم.

شهرزاد، سرش را به آرامی تکان داد و گفت:

-خی لی خب، هزینه بار چقدر می‌شه؟

مرد، استکان چای را روی میز گذاشت و گفت:

-آقا فردین حساب کردن خانم. اگه امری نیست، ما دیگه رفع زحمت کنیم.

شهرزاد کمی اخم کرد و زیر لب گفت:

-اون چرا حساب کرد آخه؟!

مرد، تقهای به در زد و گفت:

-خانم ما رفتیم. خدا حافظ.

همان همیشگی

شهرزاد تا دم در، بدرق هشان کرد و دوباره به سالن اصلی بازگشت. نگاهی به وسایل انداخت و دست به کمر، به سمت موبایلش رفت و شماره فردین را گرفت. بعد از گذشت سه بوق، جواب داد.

-الو، فردین تو چرا بارها...

-شهرزاد خانم یه نفس بکش، بعدش هم کسی که زنگ می‌زنه، اول سلام و احوال پرس می‌کنه بعد دق و دلش رو سر طرف خالی می‌کنه.

شهرزاد، خنده‌ریزی کرد و گفت:

-خیلی خوب ببخشید. سلام...

-علیک و سلام. سرکار خانم خوب هستن؟

-مرسی خوبم، چرا زحمت کشیدی و هزینه بار رو حساب کردی؟

-اولا که منم خوبم. دوما زحمتی نیست و خودم دوست داشتم که سهم کوچکی تو کارت داشته باشم.

شهرزاد لبخندی زد و پرسید:

-واقعا خیلی لطف کردی؛ اما از کجا می‌دونستی که قراره امروز وسایلها رو بیارن؟!

-دیشب که با تلفن صحبت می‌کردی، فهمیدم. در ضمن کاری نکردم. گفتم که، خودم دوست داشتم.

حالا وسایلهارو آوردن؟

شهرزاد، نگاهی به وسایل انداخت و گفت:

-آوردن؛ اما نصفه آوردن. مثل اینکه بقیه وسایلهاتا چند روز دیگه به دست راننده می‌رسه.

نفسش را محکم بیرون فرستاد و گفت:

-ای بابا پس باید هزینه یه بار دیگه رو هم حساب کنم!

شهرزاد، کمی خندید و جواب داد:

-نخیر هم. شما دیگه از این کارها نمی‌کنید و منم از این به بعد، دیگه جلوی شما با تلفن صحبت نمی‌کنم.

همان همیشگی

-شهرزاد من باید برم، بعدا خودم بهت زنگ میزنم. راستی، نظرت درمورد یه شام خوشمزه چیه؟!

شهرزاد، کمی فکر کرد و گفت:

-فکر خوبیه.

فردین از او خداحافظی کرد و تلفن را قطع کرد. موبایلش را روی میز پرت کرد و نگاهی بهش انداخت.

دستش را روی میز کو بید و گفت:

-چندماه پیش که با احمق بازیات، گند زدی به نقشمون. لطفا این دفعه حواست رو جمع کن که نقشمون رو

به باد ندی. چون این بار هم به ضرر خودت تموم میشه و هم به ضرر من، فهمیدی؟!

سوگند، نگاهش را از آینه کوچک در دستش گرفت و به او دوخت. خندهی هیستریکی کرد و گفت: -خیلی خب بابا،

حالا مگه چی شده؟ حمید، پوزخندی زد و جواب داد:

-چی شده؟! دیگه چی میخواستی بشه؟ با اون مغز کوچیکت، گند زدی به نقشهای که من و سامان دو سال تمام سرش

زحمت کشیدیم. سامان رو که تو اون تصادف به کشتن دادی و خودت هم که از لحاظ روانی، آسیب دیدی. حالا م

یگی چی شده؟!

روسی سرمهای رنگ جنس ابریشم؛ که از یاسمن هدیه گرفته بود را روی سرش جابه جا کرد و گفت:

-نقشهی جدید چیه؟!

حمید، به پشت صندلی تکیه داد. دستی به چانه اش کشید و گفت:

-این دفعه دیگه نمیذارم از دستم قسر در بره! برای عمی کردن نقشمون، باید یه نفر رو از داخل بازی حذف کنیم.

رنگ از رخسار سوگند پرید. بزاز دهانش را فرو فرستاد و پرسید د:

-منظورت... چیه؟! چه کسی...

حمید پوزخندی زد و گفت:

-جمع کن خودت رو ببینم. قرار نیست بلای سر اون شازده بیاد. حالا حالاها با اون کار داریم.

خیال سوگند راحت شد. نفس عمیق کشید و بعد از گذشت چند ثانیه از روی مبل بلند شد. دستهی کیفش را به روی شانه انداخت و گفت:

-خیلی خوب. من دیگه باید برم! چیز جدیدی خواستی بگی، خبرم کن.

حمید، سرش را آرام تکان داد و با صندلی چرخانش به سمت پنجره اتاقش چرخید. نگاهش به منظره بیرون از ساختمان انداخت و زیر لب گفت:

-یه روزی انتقامم رو ازت میگیرم جناب احتشام!

نگاهی به ساعتش انداخت و با خود گمان کرد که چقدر زود رسیده است. نفسش را بیرون فرستاد و بخار خارج شده از دهانش را نگاه کرد.

چند قدم به جلو برداشت و روبه روی حرم ایستاد. کمی خم شد و زیر لب سلام فرستاد. چشمهایش را بست و زمزمه وار برای اطرافیانش دعای خیر خواند. نگاهی به دور و برش انداخت؛ اما به جز مسئول آنجا و چند خانم، فرد دیگری آن وقت صبح، آنجا حضور نداشت. کفشهایش را درآورد و وارد مسجد کنار حرم شد.

کنج سالن را انتخاب کرد و روی فرشهای قرمز رنگ که حاشیهای نقاره‌ای داشتند، نشست. چادرش را از سر برداشت و به پشتی تکیه داد. تسبیح دانه درشت سبز رنگ که با عطر گل یاس آمیخته شده بود را در دست گرفت و زیر لب همراه با رها کردن دانه‌ها، صلوات فرستاد.

نگاهی به سالن مسجد انداخت. یکی دو روزی میشد که مشغول بازسازی داخلش بودند. مردان جوانی، مقابل شهرزاد، آن طرف سالن، مشغول رنگ و نقاشی بودند و چند خانم هم فرشهای مسجد را یکی یکی بیرون میبردند و آنها را میشستند.

بزاز دهانش را فرو فرستاد و اتفاقیهای هفت ماه اخیر را از نظر گذراند. خیلی آرام شده بود و کمتر بهانه‌های چیزهای را می‌گرفت. زمانی که امیرعلی، وضعیت بد دخترش را دید، او را راهی آنجا و واحدی در مشهد برایش اجاره کرد.

لبش را با زبان تر کرد و چشمهایش را با دست، پاک کرد. آقا جان هم زمانی که کنار کشیدن رادمهر را از ماجرای ساخت پرورشگاه که وصیت مادر جان بود دید، دستور داد که دیگر هیچ کدامشان سراغ آن ملک نروند و پی زندگی

خودشان باشند؛ اما شهرزاد تحمل آن را نداشت که وصیت مادر جان را به زیر پا بگذارد و هرجور که بود، اعتماد آقا جان را جلب کرد و به قول خود، يك تنه راه افتاد.

ریشه‌های تسبیح را در دستش گرفت و دوباره از اول شروع به فرستادن صلوات کرد. نفسش را همراه با بخار، برون فرو فرستاد و چشمهایش را بست.

کمی اخم کرد و آن شب نحس را به خاطر آورد. یعنی زمانی که شهرزاد کلاسش تمام شده بود و همراه شینا و پدرش به خانه آقا جان حرکت میکردند.

آقا جان تمام فامیل را آن شب به خان هاش دعوت کرده و قصد داشت مسئله‌ی مهمی را با آنها

در میان بگذارد. در اصل نیتش آن بود که همه چیز را برای شهرزاد و رادمهر تعریف کند؛ اما از رفتن رادمهر، دو هفته‌ای می‌گذشت و آقا جان مجبور بود در غیاب او مسئله را باز کند. مسئله‌ی بزرگی که باعث دوری پنج ساله رادمهر از شهرزاد شد. مسئله‌ی بزرگی که مادر جان هم نتوانست آن را حل کند و به هدف چندین ساله‌اش نرسید و جان باخت.

اش که‌ای شهرزاد با یادآوری آن شب، به روی گونهایش جاری می‌شدند و هیچ کس هم متوجه آن اش کها نم‌ی‌شد.

آن شب، زمانی که آن حرفها را از آقا جان شنید، زمانی که تاییدشان را هم از زبان عمویش دید، قلبش فرو ریخت. برای اولین بار بود که قصد داشت به رادمهر تلفن کند و همه چیز را به او بگوید؛ اما نم‌توانست. انگش تهایش حتی توان شماره گرفتن هم نداشتند.

زمانی که نگاه شرمسار پدرش را دید و هنگامی که ظلم بزرگ پدرش را به علی حس کرد، دیگر نتوانست خودش را کنترل کند و هرچه در دل نگه داشته بود را به زبان آورد.

همه چیز را به جزء علاقه‌ی شدیدش نسبت به رادمهر!

آن جمله را زیر لب تکرار کرد و اش کهایش را پس زد. آب بین یاش را با دستمال گرفت و موبایلش که داشت خودش را می‌یکشت، از داخل کیف برداشت.

دکمه اتصال را زد و موبایل را بیخ گوشش برد. چینی بر بین یاش انداخت و گفت:

-جانم بابا؟

-سلام دخترم، چطوری؟

همان همیشگی

-سلام بابا خوبم. شما چطورین؟ بهترین؟

-هی بد نیستم بابا. امروز شینا اومد یه سری بهم زد. خدا خیرش بده، یه سوپ هم برام درست کرد و رفت.

شهرزاد، لبخندی زد و جواب داد:

-خب خدا رو شکر. آقاجون چطوره؟ حالش خوبه که؟

-خوبه بابا همه حالشون خوبه. تو کجایی؟ حتما باز رفتی حرم؟ شهرزاد

خند هی ریزی کرد و جواب داد:

-از کجا فهمیدین؟!

-من اگه تورو نشناسم که باید برم بمیرم. ..

شهرزاد کمی اخم کرد و گفت:

-خدا نکنه. این چه حرفیه؟!

امیرعلی نفسش را محکم بیرون فرستاد و گفت:

-شهرزاد، زنگ زدم بگم که واسه آخر هفته پاشو بیا اینجا. آقاجون یه مهمونی راه انداخته که همه باید تو مهمونی باشیم.

شهرزاد، تسبیحش را بوسید و آن را داخل کیفش گذاشت. از جا برخاست و گفت:

-چرا؟ اتفاقی افتاده؟ نکنه دوباره شما و عمو...

-نه دخترم، قضیه یه چیز دیگست که ماهم بی خبریم.

شهرزاد، سرش را آرام تکان داد و جواب داد:

-باشه بابا. سعی میکنم کارهام رو جور کنم و پیام. نارگل و شینا رو هم از طرف من ببوسید.

امیرعلی باشاهای گفت و بعد از کمی گفت و گو، تلفن را قطع کرد.

سوار ماشین شد و به سمت ملک راه افتاد. فکرای او هم با زنگ زدن پدرش، نصفه و نیمه ماند.

دنده را جابه جا کرد و دقیقتر به آن شب فکر کرد.

همان همیشگی
نگاهش را از نامه گرفت و گفت:

-پس... واسه همین مادر جون، وصیت کردند پرورشگاه بسازیم؟!

آقا جان، سرش را به آرامی تکان داد و گفت:

-خیلی دوست داشت که خودش این کار رو انجام بده؛ اما نمیتونست. م یگفت جراتش رو ندارم.
برای همین یکی دوهفته قبل از فوتش، این نامه رو نوشت و بهم داد. تاکید کرد که تا بعد از مرگش، نامه رو نخونم.

شهرزاد، نامه را تا کرد و گفت:

-این صندوقچه برای مادر جونہ؟!

-جواب تمام سوالهای تو و رادمهر، تو این صندوقچهست. من فعلاً هیچی بهت نم یگم تا خودت داخلش رو ببینی و بفهمی که چرا پنج سال از عموت دور بودی. فقط... شهرزاد این رو بدون که من و مادر جونت هیچوقت بین بابا و عموت فرق نداشتیم.

شهرزاد، پرسشگرانه نگاهش کرد که اشاره کرد تا داخل صندوقچه را ببیند. شهرزاد، لبش را گزید و در صندوقچه را باز کرد. آقا جان از جا برخاست و گفت:

-من میرم بیرون. با دیدن این صندوقچه، خودت متوجه همه چیز میشی.

شهرزاد، نگاهش را آقا جان گرفت و به صندوقچه دوخت. فوٹی کرد و گرد و غبار روی آن را با دست، پاک کرد. اولین چیزی که از داخلش برداشت، عکس سیاه و سفیدی از پدر و عمویش بود. عکس را در دست گرفت و لبخندی زد. چند عکس دیگر هم مانند آن، داخل صندوقچه بودند. بعد از گذشت چند دقیقه، دفترچه‌های قرمز رنگ؛ که روی آن برجسته بود و لب‌هی آن با یک بند پارچه‌ای به هم وصل شده بودند، توجه او را جلب کرد.

دفترچه را برداشت. ناگهان قلبش فرو ریخت. گمان میکرد که تمام رازها و حرفهای ناگفته در آن دفترچه وجود دارد. نفسش را محکم بیرون فرستاد و دفترچه را باز کرد.

گرد و غبار حاصل از دفترچه را به روی پوستش، حس می‌کرد. با دیدن دست خط مادر جان، اشکهایش را روان‌هی گونه‌هایش کرد. بغضش را قورت داد و شروع به خواندن کرد:

-امروز بهترین روز عمرمه. چرا که بالاخره به مراد دلم رسیدم و آنچه که میخواستم رو از جانب خدا دریافت کردم. درسته که این بچه، ثمره عشق من و محسن نیست؛ اما... از همون دیدار اول، مهرش به دلم افتاد. نمیدونم چرا ولی زمانی که صورت گرد و تپلش رو دیدم، يك آن حس کردم که خودم مادرش هستم. البته من مادرش هستم؛ اما نه مادر واقعی! نه از اون مادرها که وقتی چشماشون رو باز می کنند، نوزادشون رو بغلشون میبینن. نه از اون مادرها که وقتی بچهشون برای اولین بار گریه می کنه، بهش شیر میدن و با لذت، نگاهش می کنن.

رداش کهای شهرزاد به روی گونهایش خشک شده بودند. دفترچه را دو دستی گرفته و تند تند مشغول خواندن جملهها بود. صفحهی اول را تمام کرد و صفحهی جدیدی را گشود.

-امروز، برای سومین بار برگهی اسمهایی که از صبح نوشتم رو پاره کردم و دوباره شروع به نوشتن کردم. واقعا انتخاب اسم برای يك بچه، کار دشواریه. نمیدونم چرا؛ اما دلم میگه اسمش رو بذار امیرعلی...

قلب شهرزاد با شنیدن اسم پدرش، فرو ریخت. لبش را گزید و به خواندن ادامه داد:

-اما... محسن می گه چون تو وفات امام علی، بچه رو گرفتیم، باید اسمش رو بذاریم علی.

آن صفحه هم تمام شد. لرزش دستان شهرزاد، به وضوح دیده می شد. به سرعت، صفحهی جدیدی را باز کرد و مشغول خواندن شد:

-بالاخره من و حاج محسن با کمک خانم جونم، تصمیم گرفتیم که اسم بچه رو علی بذاریم.

علی تجربی، اولین بچهی من و حاج محسن، قراره که تو این خونه با ما زندگی کنه و پیشمون بمونه.

دفترچه از دست شهرزاد، به روی میز افتاد. بغضش را قورت داد و پلک زد تا تارهای دیدش از

بین برود. اصلا نمیتوانست باور کند که... که عمویش، عموی واقعی نباشد و رادمهر، پسر عمویش نباشد.

دیگر نتوانست خودش را کنترل کند و از ته دل، گریست. در صندوقچه را بست و پیشانیاش را

به روی آن گذاشت.

پایش را روی پدال ترمز فشار داد و ماشین را پارك کرد. کیفش را از صندلی جلو برداشت و از ماشین خارج شد. به سمت ملك رفت و درش را با کلید باز کرد. داخل حیاط شد و نگاهی به درختان و فضاي بازی وسط حیاط انداخت. لبخندی کنج لبش نشاند و زیر لب گفت:

همان همیشگی
-داره تموم میشه مادر جون. دیگه چیزی نمونده.

-باشه فردین باشه. دارم میرم خونه، فردا بهت زنگ میزنم.

لبخندی زد و موبایل را داخل کیفش انداخت. وسایل روی میز را مرتب کرد و مانتویش را پوشید. جلوی آئینه ایستاد و روسریاش را سرش کرد. کیفش را برداشت و وارد حیاط شد.

ناگهان ایستاد و موبایلش را از داخل کیفش برداشت. قصد داشت ماشین بگیرد. لبش را جمع کرد و زیر لب گفت:

-حالا وقت گرفتن ماشین من بود آخه؟!!

به سمت در حیاط رفت و وارد کوچه شد. در را با کلید قفل کرد و به سمت خیابان قدم برداشت.

مرد، سیگارش را بپرون پرت کرد، ماشین را روشن کرد و گفت:

-برم آقا؟!!

نگاهی به شهرزاد انداخت و گفت:

-نه وایسا. بذار هروقت وایساد، راه بیفت.

-هرچی شما بگی.

ماشین را خاموش کرد و موبایلش را برداشت. شماره‌های را گرفت و گفت:

-کسی که تو کوچه نیست؟! هرکسی خواست وارد بشه، جلوش وایسا و ازش یه آدرس بپرس. به داوود هم بگو اون ور کوچه همین کار رو بکنه.

سرش را تکان داد و موبایل را روی پایش گذاشت. به او خیره شد و گفت:

-آقا وایساد. برم؟!!

حمید، سرش را تکان داد و گفت:

-راه بیفت.

همان همیشگی

ماشین را روشن کرد و با سرعت کم، راه افتاد. شهرزاد، کنار دیوار ایستاد و موبایلش را روشن کرد.

شمارهی آژانس را از داخل لیست تما سهایش پیدا کرد. قصد داشت شماره را بگیرد؛ که فردی صدایش زد.

قلبش با شنیدن صدای او، فرو ریخت. لب خشکیده و ترک خوردهاش را با زبان، ترک کرد و برگشت. با آن که کوچکی

تاریکی بود؛ اما در آن تاریکی هم میتوانست چهره او را تشخیص دهد.

بزاق دهانش را فرو فرستاد و نگاهی به سر تا پایش انداخت. خیلی عوض شده بود. با آن که هفت ماه بیشتر نگذشته؛

اما او خیلی تغییر کرده بود. لاغر شده و ریشش هم کامل در آمده بود. پیراهن سبز تیره‌ای تن کرده بود با یک کاپشن

مشکی.

قدمی به سمتش نزدیک شد و گفت:

-شهرزاد... خودتی؟!

شهرزاد، لبش را گزید و دقیقتر به او خیره شد. دستش را مشت کرد و نفسش را محکم بیرون فرستاد. رادمهر،

لبخن دی زد و گفت:

-داری میری یا داری میآی؟

زبان شهرزاد، قفل شده بود. آنقدر محو تماشای او بود؛ که سوالات او را دیر به دیر متوجه میشد.

رادمهر کمی اخم کرد و گفت:

-زبونت رو موش خورده؟!

شهرزاد به خود آمد و دهانش را باز کرد. سرش را آرام تکان داد و گفت:

-کی اومدی؟!

رادمهر، لبخندی زد و قدمی به او نزدیک شد. نگاهی به دور و برش انداخت و گفت:

-هربار تنهایی تو این کوچه میری و میآی؟!

خیال شهرزاد راحت شد. همان رادمهر بود. همان رادمهر که مدام نگران او میشد و دوست نداشت تنهایی در کوچ

های تاریک قدم بزند یا با فرد ناشناسی هم صحبت بشود.

همان همیشگی
-بعضی اوقات با فردی ن میرم خونه.

عرق سردی روی پیشانی رادمهر نشست. یحیی همان چیزی بود که در تمام این هفت ماه، بهش فکر میکرد؟ پس حدسش درست بود! چی نی بر پیشانیاش انداخت و سرسنگین، گفت:

-مبارک باشه... نمیدونستم.

شهرزاد چیزی نگفت. نه جمله او را تایید کرد و نه رد کرد. دوست نداشت که او آنقدر راحت از همه چیز مطلع شود. نمیدانست چرا ولی دوست داشت که می او را زجر بدهد. از آن شبی که بوسهای به روی پیشانی شهرزاد کاشت و رفت، دیگر خبری ازش نشد. همه گمان میکردند که او خارج از ایران است؛ اما ای طور نبود! او در تمام این هفت ماه، در مشهد زندگی میکرد و دورا دور از شهرزاد خبر میگرفت. البته ماموری تهای کوتاهی هم داشت؛ اما بیشتر اوقات یا در حرم امام رضا قرار داشت و یا در خانهای کوچکی که اجاره کرده بود.

رادمهر، زمانی که سکوت طولانی او را مشاهده کرد، نفسش را همراه با بخار بیرون فرستاد و گفت:

-اگه ماشین نداری، برسونمت؟

شهرزاد، نگاهی به موبایلش انداخت و گفت:

-ماشینم دست فردینه؛ اما میخوام اسنپ بگیرم. مزاحمتون میشم.

رادمهر، نگاهی به ساعت میچایش انداخت و گفت:

-بیا بریم، خودم میبرسونمت.

شهرزاد دیگر نتوانست مقاومت کند و درخواست او را پذیرفت. هردو شانه به شانه یکدیگر قدم برمیداشتند و به سمت ماشین رادمهر حرکت میکردند. در بین راه رادمهر پرسید:

-از کی اومدی اینجا؟!

شهرزاد، نفسش را محکم بیرون فرستاد و جواب داد:

-پنج، شیش ماهی میشه.

-اومدی که کارهای ساخت پرورشگاه رو انجام بدی؟ شهرزاد،

سرش را به آرامی تکان داد و گفت:

-دیگه چیزی نمونده. فقط باید مجوز رو بگیریم!

بازهم جمع بست. ن م بدانست چرا؛ اما هربار که بحث پرورشگاه و ساخت آن م یشد، شهرزاد گمان میکرد که رادمهر هم در کنارش است و ه میشه همه چیز را جمع م یبست.

رادمهر دیگه چیزی نگفت و با صدای زنگ موبایلش از حرکت ایستا د. داخل ج یش دست برد و موبایلش را ب یرون آورد. به صفحه موبایل ک می خ یره شد و بعد از گذشت چندثا نیه، پاسخ داد .

شهرزاد، به دیوار کنارش تکیه داد و به زمی ن چشم دوخت. به این فکر م یکرد که چقدر دلش برای او تنگ شده است. چرا نم یتوانست او را فراموش کند؟ فردین که ب یشتر قربان صدق هی او میرفت و بیشتر از آنچه شهرزاد میخواست به او توجه میکرد. پس چرا ن م یتوانست رادمهر را از سر خود بیرون کند؟! درست است که دختران با گو شهایشان عاشق م یشوند؛ اما این نظریه درباره شهرزاد صدق ن م یکرد. او با مغزش عاشق رادمهر شده بود. با خاطرات کوچک و بزرگی که از او داشت، عاشقش شده بود.

نگاهی به سر تاپای او انداخت. پس تکلیف او چه میشد؟ چرا به آن گناه بزرگ مرتکب شده بود؟ برای چه با بهترین دوست شهرزاد به او خ یانت کرد؟ اشک در چشمان شهرزاد، حلقه زد.

نه میتوانست پشش بزند و نه م یتوانست روانهاش کند! اش کهای او هم مانند آن هوا، یخ بسته بودند و شهرزاد، قادر به شکستن آن نبود. زمانی که محب تهای خود را به سوگند، در ذهنش مرور میکرد، از خودش ب یزار میشد. کاش یک نفر به او هشدار میداد. کاش کسی در کنار او حضور داشت و به او گوشزد م یکرد؛ که کار درستی نیست. که کار درستی نیست با سوگند رابطه داشته باشی.

هرچقدر با خود فکر میکرد، بیشتر به راز و ناگفتههای آن ماجرا پی میبرد.

صدای بم رادمهر، شهرزاد را از آن همه فکر و خیال بیرون کشید. نفسش را محکم ب یرون فرستاد و به رادمهر چشم دوخت. بغضش را قورت داد و پرسید:

-بریم دیگه؟ من یه ذره خستم.

رادمهر، سرش را تکان داد و دستش را دراز کرد تا او راهنمایی کنند. بالاخره بعد از گذشت چند دقیقه به ماشین رسیدند. ماشین در آن سمت خیابان قرار داشت و آنها ناگزیر بودند تا از خیابان رد شوند.

رادمهر کمی اخم کرد و دو طرف خیابان را از نظر گذراند. دسته کیف شهرزاد را گرفت و اشاره کوچکی کرد تا راه ب یفتد.

تقریباً وسط خیابان ایستاده بودند؛ که صدای جیغ لاستیکهای ماشینی بلند شد و نور چراغ ماشین به روی صورت رادمهر افتاد. رادمهر، بلند فریاد زد «مراقب باش» و شهرزاد را به آن سمت خیابان هل داد.

شهرزاد جیغ بلندی کشید و به روی آسفالت افتاد. صدای وحشتناکی که به گوشش برخورد کرد، او را از حرکت باز داشت. سرش را برگرداند و دور شدن ماشین مشکی رنگ را مشاهده کرد. فردی که کنار راننده نشسته بود، دستش را از شیشه ماشین بیرون آورد و ته سیگارش را بیرون پرت کرد.

شهرزاد، چشمانش را ریز کرد و خالکوبیای به شکل پروانه، به روی مچ دستش دید. ماشین به سرعت حرکت کرد و از آنجا دور شد.

شهرزاد، نگاهش را به او کشاند و چندبار پلک زد. چیزی که میدید را باور نمیکرد. حتی توان آنکه از روی زمین بلند شود را هم نداشت. کف دستش را به روی آسفالت گذاشت و خودش را کمی جلو کشید. آن قدر این کار را تکرار کرد؛ که بعد از گذشت چند دقیقه به رادمهر رسید. زن چادر یای که بغل دستش قرار داشت را کنار زد و کنار رادمهر، به روی آسفالت افتاد.

اشک چشمانش را روانه گونهایش کرد و زیر لب او را صدا زد. مرد مسنی که مقابل شهرزاد ایستاده بود، موبایلش را از داخل جیبش بیرون آورد و پرسید:

-دخترم میشناسیش؟

شهرزاد، دستی به صورت غرق در خون او کشید و گفت:

-آره... میشناسم...

با انگشت شستش، خون روی لب او را پاک کرد و با گریه گفت:

-میشناسم. رادمهر منه... نباید بمیره... این مرد منه... این مرد زندگیه منه... نباید بمیره.

انگشت اشاره رادمهر، تکان خورد. شهرزاد، دستش را در دست گرفت و گفت:

همان همیشگی

- رادمهر... رادمهر میشنوی صدای منو؟ رادمهر چشمتو باز کن... رادمهر.. ..

- دخترم نذار بخوابه، زنگ زدم اورژانس. الان میرسه فقط نذار بخوابه.

پل کهای رادمهر لرزیدند. شهرزاد، آب دهانش را قورت داد و گفت:

- رادمهر، تو نباید بخوابی... رادمهر چشمت رو باز کن. تورو خدا چشمت رو باز کن.. ..

هر دو دستش را روی صورت او گذاشت و سعی کرد تا پل کهایش را باز کند. لب خشکیده اش را با زبان، تر کرد و بلند داد زد:

- رادمهر، چشمهات رو باز کن... تورو خدا چشمهات رو باز کن... ببین من اینجام.. ..

نف سهای رادمهر به شمار افتاده بودند. پل کهایش را به سخ تی گشود و لب خش کیده اش را باز کرد.

شهرزاد، لبش را گزید و به لب او خیره شد. مثل آنکه قصد داشت چیزی بگوید. شهرزاد، دست او را بوسید و گفت:

- همه چی درست میشه... رادمهر... بهت قول میدم... همه چی...

صدای آژیر آمبولانس هر لحظه به آنها نزد یکتا میشد و شهرزاد، کمتر میتوانست آنچه که رادمهر قصد داشت به زبان بیاورد را بشنود.

رادمهر، صورتش را از درد جمع کرد و زیر لب اسم شهرزاد را صدا زد. شهرزاد، لبخندی زد و گفت:

- نگو... هیچی نگو. آمبولانس الان میرسه... تورو خدا.. ..

رادمهر، دست شهرزاد را فشرد و وادارش کرد تا به حرفش گوش کند. نفس نفس میزد و درست نم میتوانست حرف بزند.

مرد مسن، نگاهی به ته خیابان انداخت و گفت:

- آمبولانس هم رسید دخترم... نگران نباش الان میبریمش بیمارستان.

رادمهر کمی اخم کرد که شهرزاد گفت:

- رادمهر... چی میخوای بگی؟ بگو... الان آمبولانس...

همان همیشگی

رادمهر، دستش را به سختی پشت سر شهرزاد گذاشت و صورت او را نزدیک صورتش کرد.

صورتش را از درد جمع کرد و گفت:

-قول... قول بده... آگه زنده موندم.. ..

آمبولانس رسید و دو مرد از آن پ یاده شدند. در پشت آمبولانس را باز کردند و برانکاری ب یرون آوردند. شهرزاد با چشمهای خیس، نگاهی به او انداخت و گفت:

-م یمونی... زنده م یمونی... تورو خدا نگو این...

رادمهر، کمی اخم کرد و با صدایی که به سخ تی شنیده میشد، گفت:

-آگه... زنده موندم... با من... ازدواج کنی... .

قلب شهرزاد با آن جمله فرو ریخت. بغضش را قورت داد و به صورت درب و داغون او نگاهی انداخت. سرش را به آرامی تکان داد که پل کهای رادمهر، به روی هم افتادند.

مسئولان آمبولانس، سمت آنها آمدند و رادمهر را به روی برانکار گذاشتند. شهرزاد، ازجا برخاست و به سمت آنها حرکت کرد. قصد داشت سوار آمبولانس شود که زنی، کیف و موبایلش را به او داد .

شهرزاد آنها را گرفت و سوار ماشین شد. کنار رادمهر، روی سکوی ی نشست و دست او را در دست گرفت.

-خب نشون های پلاکی، چیزی از اون ماشین ی ا افراد داخلش به یاد ندارید؟ شهرزاد

درحالی که پوست لبش را م یکنند، جواب داد:

-نه... نه بخدا چیزی یادم نیست... من اصلا تو شرایطی نبودم که بخوام پلاک حفظ کنم یا...

احمد به جمع آنها پیوست و رو به شهرزاد گفت:

-خانم احتشام شما لطفا برید ک می استراحت کنید، من خودم باقی کارها رو انجام میدم.

شهرزاد دیگر چیزی نگفت و از جمع آنها خارج شد. پلی سی که از شهرزاد، سوال میپرسید، نگاهی به

احمد انداخت و گفت:

-خانم احتشام؟ مگه ایشون همسر جناب احتشام هستند؟ شهرزاد

قصده داشت در اتاقی را باز کند؛ که احمد گفت:

-نه، اما قراره بشن.

بغض شهرزاد با جملهی احمد شکست. دستش را مقابل دهانش گذاشت و وارد اتاق شد. نگاهی به رادمهر انداخت و زیر لب گفت:

-آخه چرا... چرا بهم ن میگفتی؟ چرا... بهم نگفتی که دوستم داری؟ چرا یک بار به زیون ن یاوردی که به من علاقه دار ی؟

قدمی به سمتش برداشت و کنارش روی صندلی نشست. وضعیت خیلی خوبی نداشت، یک روز در اتاق عمل بود و ریههاش آسیب دیده بود. به اولین کسی که توانست خبر بدهد، آقاجان بود و خبر دادن به دیگران را هم به او واگذار کرد.

دست رادمهر را گرفت و نگاهی به صورتش که با لوله و وسایل پزشکی پر شده بودند، انداخت.

چشمانش را بست و پیشانیاش را لبه تخت او گذاشت که در اتاق باز شد و صدای گریه یاسمن و پگاه بلند شد.

به سرعت سرش را بلند کرد و نگاهی به آن دو انداخت. دستش را از دست رادمهر بیرون کشید و ازجایش برخاست. یاسمن، کیفش را روی زمین پرت کرد و خودش را به رادمهر رساند. دست رادمهر را در دست گرفت و میان گریه و زاریاش گفت:

-رادمهر... پسرمتوروخدا چشمت رو باز کن... چرا اینجوری شدی یهو؟ رادمهر... رادمهرم، پسرمتوروخدا...

پگاه، شانهای مادرش را در دست گرفت و گفت:

-مامان آروم باش... توروخدا آروم باش. رادمهر خوبه، حالش خوب میشه.

یاسمن، نگاهی به دستگاه کنار رادمهر انداخت و گفت:

-الهی بم یرم برات مادر... چرا اینجوری شدی آخه؟! دست او را بوسید و به کمک پگاه توانست روی مبل گوشه اتاق بنشیند.

شهرزاد اش کهایش را پاک کرد و با یک لیوان آب سمت یاسمن رفت. درحالی که پاهایش را ماساژ میداد، نگاهی به شهرزاد انداخت و با گریه و التماس گفت:

-بچم چرا اینجوری شد شهرزاد؟ تورو خدا بگو چرا اینجوری شد یهو؟

شهرزاد، لبش را گزید و کنار او روی مبل نشست. دست یاسمن را در دست گرفت و با بغض گفت:

-داشتیم... داشتیم از خیابون رد میشدیم که یه ماشین زد به رادمهر... بخدا منم نفهمیدم چی شد و چرا اون ماشین زد بهش؛ اما... اما افرادی که تو خیابون بودن... گفتن که تصادف، تصادف عمدی بوده!

یاسمن، جرع های از لیوان آب نوشید و گفت:

-آخه چرا باید به بچم... ماشین بزنه؟ چرا بای د...

پگاه درحالی که اش کهایش را پاک می کرد، گفت:

-مامان... داداش پلیسه، هزارتا دشمن داره... حتما یکی از اونا خواسته تلافی کنه یا انتقام بگیره. یاسمن با جملهی پگاه دیگر ادامه نداد و فقط اشک ریخت. آنقدر گریه کرد که روی همان مبل خوابش برد. شهرزاد، دستی به صورتش کشید و نگاهی به پگاه که کنار مادرش خوابش برده بود انداخت. ازجا برخاست و پتویی روی آن دو انداخت.

صدای اذان بلندشد و شهرزاد برای گرفتن وضو به سمت دستشویی قدم برداشت. اهل نمازخواندن نبود؛ اما آن روز با خود عهد بسته بود که برای بهبود وضعیت رادمهر آن کار را انجام دهد.

درحالی که دستهایش را خشک می کرد، از دستشویی بیرون آمد و به سمت نمازخانه قدم برداشت. صبح زود بود و ن سیم خنکی می آمد. وارد نمازخانه شد و یک چادر سفید با یک مهر برداشت.

چادر را سرکرد و مهر را روی موکت گذاشت. بعد از گذشت ده دقیقه ه سلام داد و تسبیح مادر بزرگش که همیشه به همراه داشت را در دست گرفت.

دانهها را یکی یکی رها میکرد و زیرلب صلوات می فرستاد. اش کهایش را روانه گونهایش کرد و زیرلب گفت:

-خدایا... ازت خواهش میکنم، تمنا میکنم... تورو خدا یه کاری کن که رادمهر به هوش بیاد. تورو خدا یه معجزه‌های کن و خوبش کن. اون گناهی نداره. بهم از پشت خنجر زد، درست. با نزدیکت رین دوستم بهم خیانت کرد درست؛ اما من هیچوقت را ضی به مرگش نبودم و نیستم.

اشکهایش را پاک کرد و درحالی که سعی میکرد ولوم صدایش را کنترل کند، گفت:

-من بخشیدمش... دیگه از دستش ناراحت نیستم. تورو خدا یه لطفی در حقش بکن و یه کاری بکن که بهوش بیاد. من بدون اون میم یرم.

سرش را آرام تکان داد و گفت:

-میدونم... میدونم اگر بهوش بیاد هم قرار نیست که مال من بشه؛ اما همین که بدونم حالش خوبه و سالمه برای من کافی ه.

تسبیحش را توی دستش مشت کرد و ازجا برخاست. چادر و مهر را سر جایش بازگرداند و از نمازخانه بیرون زد. قصد داشت وارد اتاق شود؛ که صدای سوگند را شنید.

-هه بالاخره کار خودت رو کردی؟

دست شهرزاد، روی دستگیره خشک شد. آن یکی دستش را مشت کرد و سمت او برگشت. نگاهی به سرتاپایش انداخت و بزاق دهانش را فرو فرستاد. مانند این بود که آمده باشد عروسی! یک بارون ی جذب آبی کاربنی به تن داشت با روسری سفید که گلهای بزرگ آبی داشتند و شلوار جین یخی. کیف مشکی یاش را هم روی دوشش انداخته بود.

شهرزاد، چشم برهم گذاشت و قصد داشت دوباره به نمازخانه بازگردد که او بازویش را گرفت و گفت:

-چرا لال مردی؟ مگه همین رون میخواستی؟ مگه همین رون میخواستی که فرنود رواز بین بری، خب الان بهش رسیدی دیگه!

شهرزاد، بغضش را قورت داد و به چشمان وحشی او خیره شد. دستش را پس زد و جواب داد:

-توانقدر برای من بی ارزشی که حتی لیاقت اینو هم نداری که روی صورتت تف کنم. پس بی خودی دنبال این نباش که اعصاب منو خرد کنی.

چند قدم از او دور شد که سوگند با صدای نسبتاً بلندی گفت:

-چرا همه چیز رو به خانوادت نگفتی؟ چرا به مادر فرمود نگفتی که من کی هستم و چه خ یانتی بهت کردم؟

شهرزاد، نفسش را محکم ب یرون فرستاد و در دلش دعا دعا م یکرد تا کاری دست او ندهد. زمزمه وار صلوات فرستاد و به سمت نمازخانه گام برداشت.

درحالی که به بالا آمدن خورشید نگاه م یکرد، یاد روزی افتاد که با او آشنا شده بود. آن زمان، اصلاً نم یتوانست فکرش را هم بکند که او روزی چنین بلایی بر سرش بیاورد. مگر چنین چیزی هم امکان داشت؟ اصلاً آنها یکدیگر را چگونه و کجا دید ه بودند که اکنون..

باقی حرفش را خورد. دستی به صورتش کشید و به روز ورودش به دانشگاه فکر کرد. روزی که مجبور شد به خاطر کار یهویی پدرش، با رادمهر به دانشگاه برود و برگردد.

درحالی که از پله های ورودی دانشگاه به سرعت بالا م یرفت، متوجه صدای جرو بحث میان دو، سه نفر شد. با آن که روز اول بود و شوق و ذوق داشت که زود به کلاس برسد؛ اما آن شوق و ذوق را سرکوب کرد و به سمت صدا قدم برداشت.

کولهایش را روی شانه جابه جا کرد و قدمهایش را تندتر برداشت. بعد از گذشت چند دقیقه وارد محوطه های شد که به جز دو دختر، فرد دیگری در آن مکان حضور نداشت.

یکیشان ظاهر خی لی معصوم و معمول یای داشت و یک مانتوی بلند مشکی با مقنعه ی سرمهای به تن داشت؛ اما دختر دیگر برعکس او خی لی امروزی تیپ زده بود و از هر چیزی مارکش را تن کرده بود.

شهرزاد، دقایق به آنها خیره شد و متوجه شد که آن دو در حال دعا کردن هستند. او که می ترسید و قصد عقب نشینی کرد؛ اما با صدای دختر معصوم سر جایش ایستاد.

-ندارم... بخدا ندارم. بابام بیکار شده و خرج یه خونه رو من میدم... تورو خدا...

-برو بابا... من این حرفا حالم نمیشه. یا هم ی الان پول منو میدی یا میدمت دست بچه ها و اون بلایی که نباید سرت بیارن و م یگم بیارن.

شهرزاد، چی نی بر پیشانیاش انداخت و به جمع آنها پیوست. تک سرفه های کرد و پرسید:

-مشکلی پیش اومده؟!

همان همیشگی

دختری که ظاهر خاصی داشت، نگاهی به شهرزاد انداخت و آدامسش را در دهان ترکاند. چشمکی زد و گفت:

-به جانم یارم.

شهرزاد، نگاهی به آن یکی دختر انداخت و گفت:

-من دوستش... مشکلی پی ش اومده؟

-دوستش؟ این فسقل مگه دوستی هم داره؟ شهرزاد، قدمی

سمت دختر برداشت و عصبی گفت: -اگه پول میخوای

مثل بچه آدم بگو پول میخوام. دیگه چرا چرت و پرت میگی

؟

یک تایی ابروی دختر، بالا پرید. آدامسش را باد کرد و دستش را به سمت شهرزاد گرفت. بعد از گذشت چند ثانیه آدامسش را ترکاند و گفت:

-خب باشه... پولم رو بده!

شهرزاد، کیف پولش را از کولهایش درآورد و گفت:

-چقدر باید بدم؟!

دختر، بلند زد زیر خنده و لپ شهرزاد را کشید. شهرزاد، صورتش را عقب کشید و پرسید:

-خب بگو چقدر میشه دیگه... چرا میخندی؟

-آخی دخترجون... میخوای از پول تو جیبی که بابات بهت داده، حساب اینو تسویه کنی؟ شهرزاد،

زیپ کولهایش را بست و پرسید:

-مثل بچه آدم حرف بزن و بگو چقدر باید بدم؟ آن یکی

دختر، نگاهش را به شهرزاد کشاند و گفت:

-خانم خیل ی از لطفتون ممنونم؛ اما شما لطفا دخالت نکنید. این ق ضیه به من و ایشون مربوط میشه.

شهرزاد کمی اخم کرد؛ که آن یکی دختر بازوی مقنعه‌ی او را در دست گرفت و گفت:

-هووی دخترجون، تو که پولم رو ن میدی؛ پس بذار این دوست جونیت تسویه کنه!

شهرزاد، کارت عابر بانکش را از کیف پولش برداشت و سمت او گرفت. اشاره‌ای به کارت کرد و گفت:

-رمزش چهارتا صفره. برو هرچه قدر م یخوای ازش بردار. ولی دیگه دفعه آخرت باشه بایه دختر اینجوری صحبت کنی.

دختر، پوزخندی زد و کارت را گرفت. بوس‌های در هوا برای او فرستاد و گفت:

-چشم خوشگله.

قصده داشت جمع را ترک کند؛ که شهرزاد، بازویش را گرفت و گفت:

-کی کارت رو بهم می‌دی؟

دختر، چشمکی زد و گفت:

-یه ساعت دیگه بیا ه مینجا کارت رو بگ یر کوچولو.

این جمله را گفت و از محوطه خارج شد. شهرزاد، زیپ کول هاش را کشید و به دختر، نگاهی انداخت.

لبخندی بر لب آورد و گفت:

-وقت نشد باهم آشنا بشیم. من شهرزادم. اسمت چیه؟ دختر،

درحالی که مقنعه‌اش را صاف م یکرد، گفت:

-من سوگندم. چرا این کار رو کردین؟ شما که نم یدونین حساب من با این چه قدر بود!

شهرزاد کمی خندید و گفت:

-مهم نیست بابا. کلا دو تومن بیشتر تو کارتم نیست. بذار هرچقدر میخواد برداره.

سوگند، لبخندی زد و پرسید:

همان همیشگی

- سال اولی هستی ؟

شهرزاد، چشم کی زد و جواب داد:

- آره. شما چی؟!

سوگند، درحالی که کولهایش را روی شان هاش جابه جام میکرد، گفت:

-یه سال بیشتر نمونده. رشتت چیه ؟

-زبان فرانسه. شما چی ؟

-منم زبان م یخونم؛ اما مترج می زبان انگلی سی.

شهرزاد، دستش را سمت او دراز کرد و گفت:

-خب خوشبختم. امیدوارم بازم همدیگر رو ببینیم.

سوگند هم دست او را فشرد و جواب داد:

-انشالله عزیزم.

شهرزاد، اشک روانه شده بر گون هاش را پاک کرد و زیرلب گفت:

-ای کاش ه یچوقت این جمله رو به زبون ن میآوردم. ای کاش ه یچوقت تورو تا دم خونتون نم یرسوندم.

لبش را گزید و ازجا برخاست. از نمازخانه خارج شد و به سمت اتاق رادمهر قدم برداشت. قصد داشت در بزند؛ که متوجه صدای رادمهر شد.

بغضش را قورت داد و به سرعت در اتاق را گشود. لبخند پهنی بر لبش نشاند و بلند اسم او را صدا زد؛ اما با صحن های که دید ، لبخند لبش کم کم محو شد.

لبش را گزید و دستپاچه گفت:

-ببخشید، فکر کنم بد موقع مزاحم...

سوگند، از آغوش رادمهر ب یرون آمد و روسر یاش که به روی شان هایش افتاده بود را سر کرد. لبخندی زد و گفت:

همان همیشگی

- نه عزیزم این چه حرفیه... خوش اومدی!

چهرهی متعجب شهرزاد و رادمهر، روی صورت او خیره ماند. هردو به این فکر میکردند؛ که او چطور آنقدر ماهرانه نقشش را ایفا میکند؟ یاسمن، لبخندی زد و گفت:

- بیا تو مادر. شرمنده به خاطر رادمهر اصلاً نشد حالت رو بپرسم. خوبی؟ بهتری؟ شهرزاد،

لبخند زورک یای زد و جواب داد:

- مر... مرسی خوبم. خب من دیگه... زحمت رو کم میکنم و میرم خونه.

رادمهر کمی اخم کرد و به او اشاره کرد که بماند؛ اما شهرزاد خود را به کوچه علی چپ زد و وسایلش را جمع کرد. پگاه، دست شهرزاد را گرفت و گفت:

- شهرزاد، چرا آنقدر دستت سرده؟ شاید فشارت افتاده، میخوای دکتر رو خبر کنم؟!

شهرزاد هرچقدر سعی میکرد نگاهش را از رادمهر بدزد، بی فایده بود. نفسش را محکم بایرون فرستاد و جواب داد:

- خوبم عزیزم... فقط یه کمی خستم، بخوابم بهتر میشم.

یاسمن از جا برخاست و گفت:

- الهی بمیرم برات. یه روزه چشم روهم ندازش تی. آره مادر برو یه کم استراحت کن. رادمهر مرخص شد، میآیم دنبالت باهم میریم اصفهان.

شهرزاد، لبش را گزید تا از ریزش اشکهایش جلوگیری کند. لبخند بایرنگی بر لب آورد و گفت:

- شرمنده، من نمیتونم باهاتون بیام. به آقاجون هم زنگ میزنم و خودم خبرشون میکنم. یه کم درگیر کارهای پرورشگاهم.

سوگند، لبخندی از سر رضایت بر لبش نشان داد و گفت:

- شهرزاد جون، مرسی که پیش فرمود موندی.

کمی خندید و ادامه داد:

همان همیشگی

-ای بابا من هنوز عادت نکردم بگم رادمهر... درکل مرسی گلم.

شهرزاد، دندانهایش را به روی هم سایید و زیرلب گفت خواهش میکنم.

تمام وسایلیش را جمع کرد و بعد از آنکه از همه خداحاف ظی کرد، به رادمهر رسید و گفت:

-انشالله که بهتر بشی. از خودت مراقبت کن لطفا.

فک رادمهر از خشم منقبض شده بود. کارد میزدی خورش در نم یآمد. سرش را از روی اجبار تکان داد و زیرلب از او تشکر کرد.

شهرزاد به سمت در رفت؛ که سوگند سمتش قدم برداشت و گفت:

-بذارید من تا دم در بیمارستان، بدرقتون کنم.

شهرزاد منتظر او نشد و از اتاق خارج شد. هردو از بیمارستان خارج شدند که سوگند گفت:

-بیا برسونت. باید باهات حرف بزنم.

شهرزاد، قصد داشت مخالفتش را اعلام کند که او زودتر گفت:

-بیا بریم. حرفام واجبه باید گوش کنی، که انشالله آخرین دیدارمون باشه.

شهرزاد پشت چش می برای او نازک کرد و همراهش سمت ماشین رفت. هردو داخل ماشین نشستند و سوگند شروع به حرکت کرد. در ب بین راه آدرس را از شهرزاد پرسید و شهرزاد هم آدرس پرورشگاه را گفت.

سرش را به صندلی تکیه داده و چشمانش را بسته بود. با صدای بوق ماشین پشت سری سوگند، چشمانش را گشود و سوگند شروع به حرف زدن کرد.

-میدونم با دیدن من و فرنود باهم، خیلی غافلگیر شدی؛ اما اگه فرنود دلیلش رو بهت نگفته، حتما یه چیزی میدونسته و بنابراین منم هیچی بهت نمیگم.

شهرزاد نگاهش را از او گرفت و به پنجره دوخت. سوگند، درحالی که میدان را دور میزد گفت:

-ببین شهرزاد... من و تو باهم دوستیم...

-البته بودیم... با توجه به اتفاقاتی که رخ داد، دیگه فکر نکنم دوست یای بین ما موندنه باشه. اصلا اینارو گفتم که به اینجا برسم...

بدون آنکه نگاهی به شهرزاد بیندازد، گفت:

-همین کوجه رو برم تو؟

شهرزاد هم نگاهی به او نیداخت و فقط به تکان دادن سرش اکتفا کرد. سوگند وارد کوجه شد و گفت:

-شهرزاد... منو فرمود... منو رادمهر، حالا هرچور که خودت دوست داری بشنوی. منو اون قراره باهم ازدواج کنیم. تو این چهار، پنج سال هم فقط به خاطر تو صبر کردیم؛ اما حالا که موقعیتش پیش اومده و تو از همه چی زباخبری، دیگه قصد نداریم که مراسم رو عقب بندازیم. پس لطفا انقدر بین منو اون، فاصله ننداز. فرمود رو فراموشش کن. درسته که من یه جورایی به تو خیاانت کردم؛ اما خب مقصر ماجرا فقط من نبودم. فرمود هم مقصر بوده. اون از همه چیز خبر داشت و با این وجود به من نزدیک شد.

قلب شهرزاد با شنیدن آن جمله آخر فرو ریخت. یعنی رادمهر به او نزدیک شده بود؟! یعنی رادمهر پیشنهاد دوس تی را به او داده بود؟ و هزاران یعنی دیگر که در سر شهرزاد رخنه کرده بود. لبش را گزید تا از ریزش اشکهایش جلوگیری کند؛ اما آسمان آن کار را نکرد و اشکهایش را روانه کرد. درحالی که قطرات باران به سرعت، روی شیشه ماشین کوبیده میشدند، ماشین را خاموش کرد. کمی چرخید تا درست روبه روی شهرزاد باشد. لبخندی بر لبش نشان داد و گفت:

-برو شهرزاد. جمع کن برو. برو به جایی که فرمود نتونه پیدات کنه. اگر تو باشی، زندگی منو فرمود رو ازهم میپاشی. پس نمون و لطفا برو. اصلا من هیچی، به زن عموت فکر کن. به خانواده خودت فکر کن. اگر بفهمن فرمود منو ول کرده و با تو ازدواج کرده، چه فکری درموردت میکنن؟ من یکن کرم ریختی تا فرمود رو مال خودت کنی؟ نذار این رابطه خراب شه، من بدون اون هیچی نیستم. اگر بره من بدبخت میشم.

شهرزاد، چشم برهم گذاشت و قصد داشت از ماشین پیاده شود؛ که سوگند لبه مانتوی او را گرفت و با حالت گریه ادامه داد:

-شهرزاد، بابای من... بابای من معتاده... هی چی نداره، کل سطل زباله‌های محله رو می‌گرده تا بتونه یه لقمه نون پیدا کنه. اگر می‌بینی که اصرار دارم تا با فرنود باشم، دل یلش فقط دوست داشتنم نیست، نه... دلم نمی‌خوام منم برگردم به همون محله و همون خونه و همون شرای ط

کوفتی... شهرزاد من تازه چندساله که طعم زندگی رو چشیدم. تازه چند وقته که دارم حس خوشبخت بودن رو تجربه می‌کنم... پس... پس...
اشکهایش را پاک کرد و ادامه داد:
-پس لطفا برو... نمون، به خاطر وضع یه منم شده برو. ب بین من مطمئنم اگر بری، به نفع هردومون میشه. تو آگه بری شاید یه نفر رو از دست ب دی؛ اما آگه من برم... فقط یه نفر رو از دست نم یدم...
کل زندگیم رو از دست میدم.

شهرزاد، طعم شوری اشکهایش را داخل دهانش حس کرد. اصلاً متوجه ریزش اشکهایش نشده بود. پستان زد و به صورت او خیره شد.

چشمانش قرمز شده بودند و حالت پریشانی و التماس در صورتش موج میزد. سرش را به آرامی تکان داد و زیر لب گفت:

-م یرم... م یرم.

این جمله را گفت و از ماشین خارج شد. لباسهایش به خاطر شدت باران به تنش چسبیده بودند و تیک‌های از جلوی موهایش به روی صورتش ریخته بود. اشکهایش به زیر باران گم شده و فقط خودش متوجه حال بدش بود. بدون وقفه به سمت پرورشگاه رفت و در را باز کرد. به پشت در تکیه داد و کیفش را رها کرد. بعد از گذشت چند دقیقه صدای جیغ لاستی‌کهای ماشین سوگند، بلند شد. دیگر نتوانست خودش را کنترل کند و به روی زمین افتاد. زانوهایش را در آغوش گرفت و از ته دل گریست.

هیچ‌گاه فکرش را هم نمی‌کرد که این اتفاقها بیفتد. درک و هضمشان برای او خیلی سخت شده بود و به این آسانی نمی‌توانست او را نادیده بگیرد. پس بهترین راه رفتن بود. باید می‌رفت و او را برای همیشه در قلبش از یاد می‌برد.

ازجا برخاست و اشکهایش را پاک کرد. به سمت سالن حرکت کرد و وارد سالن اصلی شد. نگاهی به وسایل چیده نشده‌ی داخل سالن انداخت و بغضش را فرو فرستاد. چه رویاهایی را در

سرش گذرانده بود. قصد داشت با او این سالن را بچیند؛ اما نشد... نشد که بشه و او دوباره مانند چندسال پیش تنها ماند.

از اتاق خارج شد و به سمت پذیرایی حرکت کرد. در بین راه، پایش به کارتن وسط پذیرایی گیر کرد و نزدیک بود که به روی زمین پرت شود. صورتش را از درد جمع کرد و لنگ لنگان به سمت آیفونقدم برداشت. دکمه بازشدن در را فشرد. داخل آشپزخانه شد. بعد از چنددقیقه صدای ح میدا داخل خانه پیچید.

-اوه اوه وارد خونه شدم یا میدون جنگ؟!

شهرزاد با یکی سین ی وارد پذیرایی شد و جواب داد:

-همون میدون جنگ. بیا تو چرا دم در وایسا دی؟!

حمید کمی خندید و وارد پذیرایی شد. به سختی از لای کارتن و روزنامه‌های مجاله شده، رد شد و به روی مبل تک نفرهای نشست.

-حالا واقعا میخوای بری؟! چرا یهوئی نظرت عوض شد؟

شهرزاد، سی نی را سمتش گرفت و چیزی نگفت. بعد از آنکه استکان چای را برداشت، سی نی را روی میز گذاشت و صاف ایستاد. نگاه سرسری بهش انداخت و گفت:

-من برم باقی کارها رو انجام بدم. یه ساعت دیگه یه وانت میاد وسایلم رو ببره اصفهان.

حمید سرش را تکان داد و جرعه‌ای از چایش خورد. نگاهی به وسایل خانه انداخت و بلند، پرسید:

-کمکم نمیخوای؟! اگه کاری هست، بگوها رودریایستی نکن.

شهرزاد، خم شد و قصد داشت کارتن وسایل اتاقش را بلند کند؛ که او را صدا زد و کمکی خواست. حمید

وارد اتاق شد و گفت:

-خوبه هم این الان گفتم، کدوم کارتن رو ببرم؟

همان همیشگی

شهرزاد، مچ دستش را کمی ماساژ داد و به کارتن روی زمین، اشاره کرد. ح مید خم شد و کارتن را برداشت. نگاهی به او انداخت و پرسید:

-خب، کجا بذارمش؟

شهرزاد قصد داشت جواب او را بدهد که چشمش به خالکوبیه روی مچ دست او افتاد. کمی به آن خیره شد و چشمانش را ریز کرد. گمان می کرد که آن خالکوبی را جای دیگری دیده است؛ اما اکنون آن را به خاطر نمی آورد. حمید، سوت بلندی کشید و گفت:

-شهرزاد... کجایی؟ می گم کارتن رو کجا بذارم؟

شهرزاد از فکر بیرون آمد و همراه او از اتاق خارج شد. اشاره های به کنج سالن کرد و گفت که کارتن را آنجا بگذارد. پیشانی اش را خاراند و زیر لب گفت:

-این خالکوبی رو کجا دیدم من؟!!

حمید با جملهی او سرچایش ایستاد. آب دهانش را قورت داد و تلاش کرد تا دستش را مخفی کند. شهرزاد هرچه قدر فکر کرد، چیزی دستگیرش نشد. حمید، پالتویش را از روی دسته مبل برداشت و گفت:

-خب من می رم دیگه. شهرزاد کاری داشتی خبر کن و منو از خودت بی خبر نذار.

شهرزاد، لبخند کمزنگی زد و چشم برهم گذاشت. تا دم در بدرقه اش کرد و بعد از مدتی، به جمع کردن باقی وسایلش پرداخت.

در گاو صندوق را باز کرد و فریاد زد:

-می فهمی چی می گم؟ می گم لو رفتیم... همه چی تموم شد. باید جمع کنیم بریم.

سوگند درحالی که تلاش می کرد تا خودش را آرام جلوه دهد، گفت:

-به... به من چه؟ من... من چه تقصیری دارم؟

حمید از روی زانویش بلند شد و سمتش حمله کرد. یقه‌ی پالتوی او را در دست گرفت و چسبوندش به دیوار. از لای دندونهای قفل شد هاش غرید:

-چه زری زدی تو؟ ها؟ جواب منو بده ببینم... گفتم من چه نقصی دارم؟ آگه جرات داری یه بار دیگه حرفت رو تکرار کن.

اشک از گوشه چشمان سوگند جاری میشد و قادر به حرف زدن نبود. حمید، گردن او را محکمتر فشرد و باز پرسید: -بدبخت، آگه من گریه بیفتم که توهم بدبخت میشی. فکر کردی من میرم و تورو ول میکنم به حال خودت؟ آگه من برم، تورو بگریه چی؟ دوتا چک بهت بزنم که همه چیز رو لو میدی.

سوگند آنقدر تحت فشار دست او بود که گلویش به خس خس افتاد. حمید با یک حرکت او را ول کرد و به سمت گاو صندوق راه افتاد. دستی به گردنش کشید و گفت:

-فردا زنگ می‌زنم به یکی از رفیقام. کارامون رو درست کنه. باید هرچه زودتر از اینجا بریم، شهرزاد...

دستش را روی دیوار کوبید و ادامه داد:

-نمی‌دونم اون شب چطور خالکوبیه روی دست منو دیده... تمام نقشه‌هامون رو گند زد توش.

سوگند به سختی از روی زمین بلند شد و شروع به سرفه کردن کرد. دستی به گلویش کشید و گفت:

-تو... تو یه حیوونی، تو اصلاً آدم نیستی. قرارمون... قرارمون این نبود که بلایی سر فرزند بیاد؛ اما...

حمید مشتش را روی دیوار کوبید و جواب داد:

-من از کجا باید می‌دونستم که اون سوپرمن می‌آد اونجا و خودش میره زیر ماشین. شهرزاد رو هل داد و خودش با ماشین تصادف کرد.

سوگند با یادآوری حال و روز رادمهر، اشک چشماهایش را پاک کرد و گفت:

-حالا کجا قراره بریم؟! من... من... چی بهشون بگم؟ اصلاً یهو غیب شدم...

حمید، چند برگه چک و پول نقد، از داخل گاو صندوق برداشت و آنها را داخل سامسونتش گذاشت.

پیشان‌یاش را خاراند و روبه سوگند، گفت:

همان همیشگی

-انقدر چرت و پرت نگو... گوش کن ببین چی میگم... پاسپورت داری؟

سوگند بغضش را فرو فرستاد و جواب داد:

-راستی راستی م یخوای بریم؟ کجا م یبریم؟ تورو خدا به منم بگو چی تو فکرته...

-نمیدونم حالا به جایی م یبریم... فعلا باید بریم ترکیه تا ببی نیم چی میشه... پاسپورت داری یا نه؟ جواب منوبده!

سوگند، سرش را به دو طرف تکان داد و جواب داد:

-آره دارم... یه نی رادمهر برام گرفت. خب الان چیکار کنم؟ کجا برم؟

-فعلا برو خونه... سعی کن عادی رفتار کنی، فردا یکی رو م یفرستم بیاد پاسپورت رو ازت بگیره. سعی میکنم تا آخر هفته کارامون رو درست کنم.

دستش را داخل جیب فرو برد و یک موبایل بیرون آورد. موبایل را سمتش گرفت و گفت:

-از این به بعد، با این موبایل با من تماس میگیری. در ضمن مخ فیش م یکنی تا کسی متوجه نشه و هر موقع

بهت پ یام دادم، باید جوابم رو بدی.

سوگند موبایل را گرفت و داخل کیفش گذاشت. دستانش که یخ کرده بودند را داخل جیب فرو برد و با لرزی که به وضوح در صدایش دیده میشد، گفت:

-میشه... میشه من برم دیگه؟ حالم... اصلا حالم خوب نیست.

حمید، نیم نگاهی به او انداخت و زیر لب گفت که برود. بعد از رفتن سوگند، موبایلش را برداشت و با یکی از رفقاییش مشغول صحبت شد. سفارش کرد تا کار خودش را درست کند و اسمی از سوگند به زبان نیاورد. قصد نداشت که او را همراه خود به ترکیه ببرد، فقط م یخواست بترساندش و تهدیدش کند که م ی تواند او را همراه خودش، بدبخت کند. در ذهن خود، قصد داشت او را ب بین راه، کنار مرز ولش کند و خودش تنهایی فرار کند. اکنون که هیچ جور نتوانسته بود انتقامش را از رادمهر بگیرد، قصد داشت زهرش را یکجور به روی سوگند خالی کند.

یاسمن، ظرف اسپند را چند دفعه دور سر رادمهر چرخاند و با گوش هی چادرش، اشک چشمانش را پاک کرد. رادمهر، واگرش را به دیوار تکیه داد و به کمک کامران، به روی مبل گوشه سالن نشست.

همه به عیادتش آمده بودند، الا شهرزاد. اصلاً نمیفهمید که سوگند چه به او گفته است که شهرزاد یکبارہ انقدر تغیر کرده بود! قبل از آنکه بیهوش شود، خواهشی از او کرد. ازش خواهش کرد که اگر بیهوش آمد با او ازدواج کند. او

هم پذیرفت؛ اما به چه دلیل رفتار و نظرش عوض شد، خدا میدانست!

پگاه او را از افکارش بیرون آورد. موبایلش را سمتش گرفت و گفت:

-بیای کی از همکاراته. میگه کار واجب داره.

رادمهر، موبایل را از دستش گرفت و بیخ گوشش برد. قبل از آنکه حرفی بزند، احمد گفت:

-جناب سرگرد، فیه میدیم کی با ماشین به شما صدمه زده. لطفاً سری ع خودتون رو برسونید اداره.

رادمهر، زیر لب باشهای گفت و موبایلش را روی دستهی مبل گذاشت. رنگ از رخسار سوگند پرید.

دلشوره داشت. میترسید هرچه که هست، مربوط به او و ح میدباشد. سعی کرد تا خودش را آرام جلوه دهد.

متوجه سنگینیه نگاه رادمهر به روی خودش شد و ازجا برخاست.

همان لحظه، صدای رادمهر بلندشد. نگاهی به کامران انداخت و گفت که بلندش کند. یاسمن نگاهی به هردوی آنها

انداخت و پرسید:

-کجا میری مادر؟ میخوام ناهار بیارم.

سوگند، لبخند کمرنکی گوشه لبش نشان داد و جواب داد:

-م... مرسی؛ اما باید برم خونه. امروز قراره یه بسته برام بیارن، باید اونجا باشم.

یاسمن کمی اخم کرد و گفت:

-خیلی خب، برو بسته رو بگیری و برگرد.

سوگند، قصد داشت جواب دهد که رادمهر، گفت:

-من میرسونمت. خودمم توی اداره یه سری کار دارم که باید انجامش بدم. بین راه تورو میرسونم و میرم اداره.

سوگند چیزی نگفت و به اجبار، پیشنهادش را قبول کرد. کامران، زما نی که وضع یت جسمی رادمهر را دید، پیشنهاد داد تا او پشت فرمان بنشیند و هردو را به مقصدشان برساند.

بعد از گذشت نیم ساعت، جلوی آپارتمان سوگند، توقف کرد. سوگند زیرلب از کامران، تشکر کرد و قصد داشت از

ماشین پیاده شود؛ که رادمهر کمی درجایش جابه جا شد و رو به سوگند، پرسید:

-سوگند، تو چیزی رو داری از من مخفی می کنی؟

سوگند از ترس، بزاقش را فرو فرستاد و به اجبار کمی خندید. دست لرزانش را مخفی کرد و جواب داد:

-من...ممن... من چه چیزی رو باید ازت مخفی کنم؟ مگه اتفاقی افتاده؟ کامران با

تعجب، نگاهی به صورت رادمهر انداخت و پرسید:

-چیزی شده رادمهر؟

رادمهر، نیم نگاهی به او و سوگند انداخت و گفت:

-چیزی نشده. این اواخر یه ذره ذهنم مشغوله، فقط می خواستم از بابت همه چی یز مطمئن بشم.

سوگند، سرش را آرام تکان داد و زیرلب از آنها خداحافظی کرد. به سرعت از ماشین، پیاده شد و به سمت در ورودی حرکت کرد.

کامران، قصد داشت ماشین را روشن کند؛ که رادمهر، دستش را روی بازویش گذاشت. نگاهی به در ورودی که در حال بسته شدن بود، انداخت و گفت:

-کامران، تو همینجا بمون و سوگند رو زیر نظر داشته باش. یه اسنپ هم برای من بگیر تا برم اداره.

کامران، یک تای ابرویش را بالا انداخت و پرسید:

-خب رادمهر حرف بزن ببینم چی شده؟ برای چی باید سوگند رو زیر نظر داشته باشم، مگه چیکار کرده؟

رادمهر، موبایلش را از داخل جیب ب یرون آورد و رو به کامران، گفت:

-کامران، انقدر دست دست نکن. کاری که میگویم انجام بده. فعلاً برو سر کوچه تا شک نکنه که اینجا وایسادیم.

کامران، نفسش را محکم ب یرون فرستاد و ماشین را روشن کرد. بعد از گذشت چند دقیقه،

رادمهر با کمک کامران از ماشین پیاده شد و سوار ماشین اسنپ شد. نگاهی به او انداخت و گفت:

-تمام کارهایی که گفتم رو انجام بده. درضمن کسی هم باخبر نشه. یه ساعت دیگه بهت زنگ میزنم، میگم چیکار کنی.

کامران، چشم برهم گذاشت و سوار ماشینش شد. رادمهر آدرس اداره را به راننده داد و به شیشه ماشین چشم دوخت.

بعد از گذشت نیم ساعت به اداره رسید. به کمک چندتا از همکارانش، داخل اتاقش شد و همان لحظه، احمد وارد شد. رادمهر، درحالی که کاپشنش را در م یآورد، گفت:

-بدو احمد. بدو بگو قضیه چیه که دارم خل میشم. هرچقدر پازلها رو کنار هم م یچینم، چیزی دستگیرم نمیشه.

احمد، از پاکی که در دست داشت، عکس سوگند و ح مید را بیرون آورد و به تخته شیشه‌ای داخل اتاق، وصل کرد. رادمهر، کف دستانش را روی میز گذاشت و به تخته خیره شد. کمی اخم کرد و پرسید:

-این دوتا چه ارتباطی باهم دارن؟!

احمد، مازیک آبی رنگ را از داخل جیبش بیرون آورد و گفت:

-جناب سرگرد، امروز یه خانم به اداره اومد و گفت م یخواد که یه حادثه رو گزارش بده. بچه‌ها بهش یه کاغذ دادن و گفتن هرچی که میدونه رو روی کاغذ بنویسه. بعد از یک ساعت، اون کاغذ به دست من رسید و منم چ یزایی که نوشته شده بود رو خوندم. پایین نوشته‌ها، شماره تلفن این آقا بود.

رادمهر، گوشه‌ی لبش را خاراند و پرسید:

-خب اون خانم کی بود؟ خودت ندیدی؟

احمد، کاغذ را از داخل جیبش بیرون آورد و گفت:

-من ندیدمش؛ اما وقتی... برگه رو خوندم، فهمیدم که کی بوده. شما هم یه نگاه به کاغذ بندازین، خودتون متوجه

میشین.

رادمهر، کاغذ را از دستش گرفت و شروع به خواندن کرد. با خواندن اولین جمله، چینی بر پیشان یاش انداخت و زیر لب گفت:

-شهرزاد؟! شهرزاد... اینجا بوده؟

-بله آقا، شهرزاد خانم اومده بودن اینجا و این چیزارو نوشتن. ادعا میکنن که این آقا، به نام حمید بکتاش، شما روزیر نظر داشته و م یخواسته که به شما صدمه بزنه.

رادمهر بعد از آن که نامه را خواند. روی صند لی نشست و گفت:

-حمید بکتاش؟ مگه این فردین ستوده نیست؟ خواستگار شهرزاد؟ چجوری سر از اینجا در آورده؟ اصلا چه ارتباطی با سوگند داره؟

احمد، کاغذ دیگری از لای پرونده بیرون آورد و گفت:

-وقتی پرینت تما سهای حمید بکتاش رو درآوردیم، فه میدیم که چندین بار با سوگند خانم صحبت کرده. صحب تهاشون هم معمولا بین پنج تا ده دقیقه طول میکشیده.

رادمهر، نگاهی به برگه پرینت تما سها انداخت و غرق در فکر شد. نگاهی به تخته انداخت و گفت:

-احمد، فردین... یع نی همین ح مید بکتاش، شغلش چیه؟ سابقهی خاصی داشته؟ تونس تی از این چیزا سر در ب یاری؟ اصلا برای چی باید من رو هدف بگ یره؟ چرا م یخواسته به من صدمه بزنه؟ -جناب سرگرد، هنوز نفهمیدیم؛ اما بچ هها دارن بررسی م یکنن. جوابش نهایتا تا نیم ساعت دیگه آماده میشه.

رادمهر، سرش را تکان داد و موبایلش را برداشت. قصد داشت با کامران تماس بگ یرد و از سوگند خبر بگیرد.

لبخند ب یرنگی بر لب آورد و پرسى د:

-میشه بیا م تو؟!

مهتاب، دستانش را باز کرد و گفت:

-بیا عزیزدلم... بیا خاله جون.

شهرزاد، اش کهایش را سرازیر کرد و خودش را در آغوش خال هاش انداخت. صورتش را روی قلب او گذاشت و گفت:

-خستم خاله... خیلی خستم. بخدا دیگه توان ندارم. این چندوقت، انقدر اتفاقات ریز و درشت برام افتاده که نمیدونم با ید چیکار کنم؟ از کسای ضربه خوردم که هیچوقت فکرش روهم ن میکردم.

کاش کی م یرفتم... کاشکی منم م یرفتم.

مهتاب، دستی پشت سرش کشید و او را داخل خانه راهنمایی کرد. هردو به روی مبل نشستند. ساک دستی شهرزاد را از دستش گرفت و کنار مبل گذاشت. نگاهی به صورت ب یروح و رنگ گچش انداخت و گفت:

-بگو خاله، بگو عزیزم هرچی تو دلته رو به زبون بیار. نذار تو دلت بمونه عزیزم، تقریباً از همه چیز باخبرم؛ اما خودت بگو. میخوام همه چیز رو از زبون خودت بشنوم عزیزم.

شهرزاد با دست، اش کهایش را پاک کرد و گفت:

-چی بگم خاله؟ از خ یانت بابام به عموم بگم، یا از خنجر رادمهر و دوستم بگم؟ اول دوست داری کدوم رو بگم؟

مهتاب، دست سرد او را در دست گرفت و گفت:

-بگو خاله، از هرجا که خودت دوست داری شروع کن. فقط بگو عزیزم، نذار چیزی توی دلت بمونه و اذیتت کنه. مادرت دیگه پیشته نیست، من که هستم. پس بگو دختر قشنگم.

شهرزاد، نفسش را محکم ب یرون فرستاد و شروع به صحبت کرد:

-اون ش بی که فیه میدم عموم علی، عمومی واقع یم نیست، دیگه متوجه هیچ چیز ن م یشدیم. وقتی که آقاجونم بهم گفت که پدرم چه خ یانت بزرگی به عموم کرده، واقعا تا چند روز نم یتونستم تو صورت بابام نگاه کنم؛ اما خودش اومد و باهام صحبت کرد. اعتراف کرد که اشتباه کرده. اعتراف کرد که ندونسته کاری رو انجام داده و طمع کرده.

آب بی ن یاش را با دستمال گرفت و ادامه داد:

-این کارخون های که بابام الان توی مشهد داره. یک روزی برای عموم بوده، البته زمینش برای عموم بوده؛ اما بابام یه اشتباهی م یکنه و کورکورانه، اون زمین رو که الان تبدیلیش کرده به یه کارخونه، از چنگ عموم در م یآره.

مهتاب، چی نی برپیشا نیاش انداخت و پرس ید:

-یعنی این کارخونه، الان دیگه برای عموم نیست؟! اصلا چطوری بابات کارخونه رو از چنگ عموم در میآره؟

-این کارخونه از اول که کارخونه نبوده. اول یه زمین خیلی بزرگ بوده که آقاجونم خریده بودتش.

بعدها یه روز آقاجونم، سند اون زمین رو از زیرزمین بیرون می‌آره و میگه میخواد سند رو به اسم عموم بزنه تا

عموم هم با اون زمین یه کسب و کاری راه بندازه و مقداری از سودش رو همراه به حساب بابام و عمم بریزه؛ اما پدرم... اما بابام طمع ساخت یه کارخونه رو تو سرش داشت و میخواست هرطور که شده اون کارخونه رو بسازه.

مهدتاب سرش را آرام تکان داد و گفت:

-خب بقیش رو خیالی آسون میشه حدس زد. حتما بابات وقتی فهمید که عموت برادر واقعیش

نیست، دیگه قبول نکرد که عموت رو توی ساخت کارخونه سهام کنه و یه قرون پول هم کف دست عموت نداشت.

شهرزاد، خجل زده سرش را تکان داد و زیر لب گفت:

-ای کاش زمین دهن باز می‌کرد و اون شب، منو می‌کشید داخلش. خاله من میدونین وقتی آقاجونم اینارو تعریف می

یکرد، من چه حسی داشتم. من میدونین چه روزهای سختی رو پشت سر گذاشتم. از اینکه بابام چطور تونسته بود این

کار رو بکنه... واقعا نمیتونستم نه تو روی بابام و نه توی صورت عموم نگاه کنم. خجالت می‌کشیدم، شرم داشتم.

مهدتاب، ورق دستمالی سمت شهرزاد گرفت و گفت:

-باشه خاله جون دیگه گریه بسه. برو یه کم استراحت کن، هنوز خیالی از حرفا مونده که برام تعریف نکردی. برو

خاله، هم حالت بهتر میشه و هم یه کم از اتفاقات دور و برت فاصله میگیری.

شهرزاد، لبش را با زبان تر کرد و ازجا برخاست. به سمت اتاق خاله‌اش رفت و روی تخت دراز کشید.

بعد از اتاق مادرش، تنها جایی که میتوانست در آن احساس آرامش کند، خانهای خاله بود.

صورتش را داخل بالشت فرو کرد و بعد از گذشت چند دقیقه به خواب عمیقی فرو رفت.

احمد در اتاق را باز کرد و وارد اتاق شد. به سمت رادمهر قدم برداشت و گفت:

-جناب سرگرد، گزارش حمید بکتاش آماده شد. یه چیز خی لی مهم رو راجع بهش فیه میدیم، این حمید بکتاش، پسر جمشید بکتاشه. همون خلافاکاری که شیش سال پیش، توسط شما دستگیر و اعدام شد.

رادمهر، کمی فکر کرد و بعد از گذشت چندثانیه تمام ماجرا را فهمید. محکم به روی میز کوبید و گفت:

-مرت یک هی عوضی... شیش سال تموم داره نقشه میکشه تا به من آسیب وارد کنه. اول میره سراغ سوگند و زمانی که میفهمه نامزدی منو سوگند جدی نیست، خودش رو به شهرزاد نزدیک میکنه. حتما اون شب هم میخواست شهرزاد رو زیر کنه که باز تیرش به سنگ میخوره و من میرم زیر ماشین.

احمد سرش را چندبار تکان داد و گفت:

-دقیقا سرگرد. حالا بچه ها دارن سایشون رو میکنن تا ردش رو بگین. مثل ای نکه آخری نبار دو روز پیش از تلفنش استفاده کرده و بایه خط تماس میگیره که هرکاری کردیم، نتونستیم رد اون شماره رو بزنین.

رادمهر، چنگی به موهایش زد و گفت:

-پس سوگند هم تمام این مدت، باهاشون همکاری میکرده؟!

احمد، بپسیمش را بیرون آورد و گفت:

-جناب سرگرد، دستور بدم بچه ها سوگند خانم رو بیارن اینجا؟ رادمهر

ازجا برخاست و گفت:

-نه، اینجوری نمیشه. اینجوری حمید از همه چیز باخبر میشه. باید سوگند رو در جریان بذاریم.

اینجوری میتونیم پاش رو از وسط ماجرا بکشیم بیرون.

احمد، بپسیمش را داخل جیب گذاشت و پرسید:

-خب کی میرین سراغش؟! اونجوری زودتر میتونیم از حمید باخبر بشیم.

رادمهر، کاپشنش را از پشت صندلی برداشت و به سمت در رفت. قبل از آنکه در را باز کند، گفت:

-احمد، دو نفر رو همراه من بفرست دم خونه سوگند. باید...

همان هنگام، زنگ موبایلش به صدا درآمد. با دیدن اسم کامران، دکمه ای اتصال را فشرد و موبایل را بیخ گوشش برد.

همان همیشگی

-بله کامران؟

بعد از گذشت چند دقیقه، موبایلش را خاموش کرد و بلند گفت:

-احمد، بچه‌ها رو آماده کن. حمید رفته دنبال سوگند. کامران داره تعقیبشون می‌کنه؛ اما باید قبل از اونا به ترمینال بر

سیم. یه سری رو با من بفرست، خودت هم همراه بقیه برین سمت خوی. شاید به موقع نرسیدیم.

احمد، سرش را تکان داد و با رادمهر از اتاق خارج شدند. همراه احمد برای انجام ماموریت آماده شدند و راهی تر

مینال شدند.

سوگند برگشت و پشت سرش را نگاه کرد. لبش را گزید و زیر لب گفت:

-یعنی... یعنی ما واقعا داریم فرار می‌کنیم؟ کسی نم‌یاد دنبالمون؟ حمید

درحالی که دنده را جا به جا می‌کرد، گفت:

-اگه شما دقیقه آخر، گند نزده باشی به ما چرا... بله داریم واقعا می‌رییم. انقدر هم نگو فرار... فرار...

داریم از اینجا می‌رییم ترکیه که بعد چیکار کنیم؟

سوگند، بغضش را فرو فرستاد و جواب داد:

-که بعدش بریم کانادا...

حمید یه بشکن زد و پرسید:

-آباریکلا... می‌رییم کانادا که چیکار کنیم؟

سوگند، اشکهایش را روانه گونه‌هایش کرد و جواب داد:

-میشه انقدر از من سوال نپرسی، من خودم همه چیز رو میدونم. فقط لطفا یه کاری نکن که هم خودت و

هم من رو بدبخت کنی یا بندازیمون گوشه زندان.

حمید پوزخندی زد و جواب داد:

-کی به کی می‌گه؟ شما اگه اون بچه بازی رو در نم‌آوردی، الان اونجا بودیم و خوش و خرم زندگی می‌کردیم.

همان همیشگی

سوگند دیگر چیزی نگفت و سرش را به شیشه ماشین تکیه داد. ن میخواست جوابش را بدهد؛ اما دلش پیش رادمهر بود. مگر نمیتوانست او را نادیده بگیرد. ک لی شهرزاد را نصیحت کرده بود که رادمهر را فراموش کند تا خودش به او برسد؛ اما حال... حال که خودش داشت آنها را ترک میکرد و راه را برای شهرزاد، باز میگذاشت.

حمید، ساکهای خود و سوگند را بالای اتوبوس گذاشت و همراه او روی صندل یهای آخرین ردیف اتوبوس نشست.

سوگند برای آخرین بار، نگاهی به منظره بیرون انداخت و زیر لب گفت:

-کاشکی الان میاومدی...

حمید، صورتش را نزدیک او برد و پرسید:

-انقدر بهش فکر نکن. تو بهترین تصمیم رو گرفتی، الان داغی نمیفهمی؛ اما خودت بات رو که بذاری اونور، میفه می که من چی میگفتم.

سوگند با حرفهای او آرام شد. پرده را رها کرد و به صندلی تکیه داد. با خود گمان میکرد، کاش حداقل اتوبوس زودتر راه میافتاد تا بلکه ذره‌ای از دلشوره‌اش کم شود. انگشتهایش را فشرده و پوست لبش را جوید. نگاهی به ح میانداخت. سرش را به صندلی تکیه داده و چشمانش را بسته بود.

دلشوره امان سوگند را بریده بود. آنقدر پوست بغل انگشت شستش را کنده که خونریزی کرده

بود. بالاخره بعد از چند دقیقه راننده اعلام کرد که میخواهد راه بیفتد. خیال سوگند کمی راحت شد، فارغ از آن که همان لحظه، صدای آژیر ماشینی رادمهر و همکارانش بلند شد.

سوگند، هی بلندی گفت و حمید را صدا زد. حمید ازجا برخاست و پرده را کمی کنار زد. زمانی که ماشینیهای پلیس را که به اتوبوس نزدیک میشدند، مشاهده کرد، مشتش را به شیشه کوبید و دست سوگند را گرفت. ساکش را از محفظه‌ی بالای اتوبوس برداشت و همراه سوگند از اتوبوس پیاده شد. مرد جوانی که کنار راننده نشسته بود، کمی اخم کرد و بلند آن دو را صدا زد؛ اما ح مید توجهی نکرد و شروع به دویدن کرد.

سوگند، اشکهایش را روانه گونه‌هایش کرد و با گریه گفت:

-مگه تو نگفتی که..

حمید چینی بر پیشانی اش انداخت و بلند جواب داد:

- ساکت شو سوگند... ببند دهن تو بفهمم دارم چیکار میکنم.

سوگند دیگر چیزی نگفت و پشت سرش را مشاهده کرد. ماشی نها ایستاده بودند و افراد زیادی از آنها پیاده شدند. رادمهر، اسلح هاش را از کمرش بیرون آورد و بلند دستور داد تا دیگر همکارانش متفرق شوند. خودش هم همراه احمد شروع به دویدن کرد.

حمید صدای ایست گفتنهای رادمهر را شنید؛ اما بدون آنکه اندک توجهی به او داشته باشد، سرعت دویدنش را بیشتر کرد. دست سوگند را محکمتر فشرد و بلند گفت:

- دِ بجنب دیگه لعنتی... یه ذره عجله کن.

سوگند هرچه قدر تلاش میکرد تا بر سرعتش بیافزاید، بی فایده بود و کمتر میتوانست پاهاش را تکان دهد. رادمهر اسلحه هاش را به روی پای حمید تنظیم کرد و بلند دستور داد تا بایستند؛ اما حمید هیچ توجهی نکرد و زمانی که دید وضعیت قرمز است، دست سوگند را رها کرد و همان موقع، رادمهر شلیک کرد. سوگند، جای حمید ایستاد و گلوله با پای او اصابت کرد.

حمید از صدای شلیک یک گلوله ایستاد و نگاهی به سوگند که به روی زمین افتاده و پای راستش غرق در خون بود، انداخت. قصد داشت از آنجا دور شود که مامورانی، مقابل او ایستادند و به دستش دستبند زدند.

رادمهر و احمد به آنها رسیدند و رادمهر زمانی که سوگند را در آن وضعیت دید، اسلحه هاش را به زمین انداخت و به روی دو زانویش نشست. حمید درحالی که به دستهایش دستبند زده بودند، پوزخندی زد و گفت:

- بالاخره کار خودت رو کردی جناب سرگرد؟ من که نتونستم انتقامم رو ازت بگیرم؛ اما تو تونستی انتقامت رو از نامزد قلابیت بگیر.

احمد، ضربیهای به پشت او وارد کرد و بلند داد زد:

- ببند دهن تو ببینم، ببرینش.

رادمهر، نگاهی به صورت سفید و رنگ گچ سوگند انداخت و گفت:

- تحمل کن... الان آمبولانس میآید... یه ذره... یه ذره تحمل کن.

سوگند درحالی که نفس نفس می‌زد و صورتش را از درد جمع کرده بود، لبخند کمرنگی بر لب آورد و خیلی آرام گفت:

-اش... اشکالی نداره... من... من... حقم بود که این... اتفاقا... برام بیفته... پس.. ..

رادمهر چینی بر پیشانیاش انداخت و میان حرف او پرید:

-الان وقت این حرفا نیست. یه ذره آرام بگیر، الان آمبولانس می‌یرسه، یه گولهی خیلی کوچیک تو ساق پاته. یه ساعته درش می‌آرن.

سوگند، دست رادمهر را در دست گرفت و درحالی که لب خشکید هاش را با زبان، ترم می‌کرد گفت:

-فر... فرنود... منو ببخش. من... به تو و شهرزاد خیلی... بد کردم... میدونم... بدبختانه زنده از اتاق... اتاق عمل می‌آیم بیرون؛ اما... اما به شهرزاد هم بگو که... منو ببخشه.

همان لحظه صدای آژیر آمبولانس بلند شد. دو مرد از آن پیاده شدند و سوگند را روی برانکارد گذاشتند. رادمهر، همراه او به بیمارستان رفت و احمد و دیگر همکاران، حمید را به اداره منتقل کردند.

رادمهر همان طور که به دیوار کنار در اتاق عمل تکیه داده بود، نگاهی به ساعتش انداخت و تماشایی با احمد برقرار کرد تا وضعیت حمید را جویا شود. بعد از صحبت با او، پزشک داخل اتاق عمل، بیرون آمد و درحالی که ماسکش را از روی صورتش برداشت، گفت:

-خدا رو شکر بخیر گذشت. گلوله رو از توی پاش در آوردیم و تا یک ساعت دیگه هم منتقلش می‌یکنیم بخش.

رادمهر سرش را به آرامی تکان داد و زیر لب گفت:

-خدا رو شکر.

دکتر درحال رفتن بود که رادمهر سد راهش شد و گفت:

-دکتر شرمنده... می‌دونید که... این خانم رو باید ببریم اداره... پس...

دکتر دستش را روی شانه‌ی او گذاشت و جواب داد:

-بله جناب سرگرد می‌دونم. تا دوشنبه مرخص میشه و می‌تونید ببریدش.

رادمهر لبخند کمرنگی کنج لبش نشاند و از او تشکر کرد. کمی از مسافت راهرو را طی کرد و حرفهایی که قرار بود به خانواده هاش درمورد سوگند، بگوید را مرور کرد. پاک گیج شده بود. اصلاً متوجه هیچ چیز نمی‌شد. این که سوگند، آنقدر بیرحمانه با او و شهرزاد رفتار کرده بود، برای رادمهر جای تعجب و ناراحتی داشت.

درسته به دوستش خیانت کرده بود؛ اما آنکه از نقشه‌ی تصادف هم باخبر بود، خیلی عجیب و

غریب بود. بالاخره بای‌د از تمام ماجرا باخبر می‌شد. هنوز هم نمی‌توانست آنقدر درمورد سوگند، ظالمانه فکر کند. با آنکه هیچ‌گاه حسی به اون نداشت؛ اما قصد و علاقه نداشت که بلاپی حتی کوچک بر سر او بیاید.

آنقدر آن مسافت را طی کرد؛ که سوگند را از اتاق عمل بیرون آوردند. به سمت برانکارد قدم برداشت و از پرستارهایی که دور و برش ایستاده بودند، جویای احوالش شد.

همراه آنها سمت بخش رفت و مدتی آنجا در کنار سوگند ماند. بی‌یهوش بود و وضعیتی خوبی نداشت. ای کاش هیچ‌گاه درخواست او را قبول نمی‌کرد؛ اما از طرفی هم اگر قبول نمی‌کرد، می‌بایستی برای همیشه با وجدانش درگیر می‌بود.

با انگشت شست و سبابه‌اش، پشت پلکهایش را ماساژ داد و اتفاقات آن روز را از نظر گذراند.

زمانی که مسافت یک ساعته اداره تا خان‌هی او را در کمتر از نیم ساعت طی کرد. زمانی که در حین رانندگی با پلیس و آتش‌نشان‌ی و اورژانس، تماس گرفت و آدرس خانه سوگند را که به تا زگی برایش خریده بود، به آنها داد تا هرچه سری عتر به آنجا بروند و از وقوع آن حادثه جلوگیری کنند.

هیچ‌گاه آن روز نفرت انگیز را فراموش نمی‌کرد. آن روز، سرنوشت رادمهر را رقم زد و به اینجایی که هست، کشاند. روزی که رادمهر مانند دیگر روزها، در اداره مشغول بررسی یک پرونده بود و سوگند با او تماس گرفت. آن دودری‌کی از ماموری‌تهای رادمهر با یکدیگر آشنا شده بودند و یک سالی از آشنای‌ی آنها می‌گذشت. رادمهر با سوگند، زمانی آشنا شد که متوجه همکاری او با یک گروه خلافکار شده بود. اولین بار زمانی او را دید که شهرزاد درخواست کرد تا او را به محل کارش برساند.

شهرزاد جلو و سوگند هم عقب نشسته بود. رادمهر از داخل آئینه جلو، نگاهی به او انداخت و پرسید که محل کارش کجاست؟ سوگند آدرس را گفت و آنها بعد از نیم ساعت به محل کار سوگند رسیدند.

شهرزاد کمی به عقب چرخید و با او مشغول خداحافظی شد؛ اما رادمهر، ذهنش درگیر شرکتی

همان طور که زیر لب آهنگ مورد علاقه اش را تکرار می کرد، متوجه حضور یک نفر در کنارش شد. برای آنکه خیلی به او نزدیک نشود، کیفش را بین خودش و او گذاشت و خودش را جمع کرد. بوی ادوکلنی که آمد، او را یاد رادمهر انداخت. آه بلندی کشید و لبهایش را جمع کرد. بعد از گذشت چند دقیقه صدای بوق اتوبوس بلند شد.

کیفش را برداشت. از جا برخاست و به سمت اتوبوس رفت. داخل اتوبوس شد و روی یکی از صندلها نشست. دوباره آهنگ را پلی کرد و سرش را به پشت صندلی تکیه داد. باز هم بوی همان ادوکلن آمد. دیگر کلافه شده بود. بین آن همه صندلی، چرا کنار او را برای نشستن انتخاب کرده بود؟

سعی کرد بوی متفاوت باشد. خودش را به شیشه ای اتوبوس چسباند و زیر لب، مشغول زمزمه کردن آهنگ شد. موبایل را روی پایش گذاشت و چشمهایش را بست. هوا آنقدر سرد بود؛ که سوزش تا مغز شهرزاد نفوذ کرده بود. کم کم پل کهایش سنگین شدند و او گرمی چیزی را به رویش حس کرد.

گمان کرد که پتو یا پالتوی گرمی، رویش انداخته شده است. چشمهایش را بیشتر فشرد و لبخند کمرنگی، کنج لبش نشان داد. بعد از گذشت چند دقیقه صدای ترمز اتوبوس بلند شد. قصد داشت چشمانش را باز کند که راننده، اسم یک ایستگاه دیگر را بر زبان آورد.

بی خیال باز کردن پل کهایش شد و بزاق دهانش را فرو فرستاد. آهنگ به پایان رسیده بود و او آن سکوت را ترجیح میداد. آن قدر آن سکوت و سرمای تنش، طولانی شد که به خواب عمیقی فرو رفت.

دستش به روی موبایلش افتاد و آهنگی که مشغول گوش دادنش بود، دوباره از سر پخش شد؛ اما این بار بدون آهنگ و ریتم. فقط متن آهنگ خوانده میشد و شهرزاد از بابت آن اتفاق، بسیار

تعجب کرده بود. گمان کرد که توهم یا خيالش است؛ اما صدای بم و گرفته ای او در نردیکی آرام آرام آهنگ را نجوا می کرد. لبخند کمرنگی کنج لبش نشان داد و صورتش را بدون آنکه چشمهایش را باز کند، چرخاند. مطمئن شد که در خواب شیرینی فرو رفته است. خوابی که بعد از مدتها، او هم در آن نقش داشت.

آنقدر در خواب شیرینی فرو رفته بود؛ که حتی نفاسهایش را به روی پوست صورتش حس نمی کرد. ای خدا، کاش که هیچ گاه از آن خواب بیدار نمیشد. بوی ادوکلنش یک طرف، صدای بم و گرفته اش یک طرف و آن سوزش پوستش که حاصل نفسهای او بود هم یکی طرف.

دستش را بالا برد و به روی صورت او گذاشت. کاش واقعی بود، ای کاش واقعی بود و هیچ گاه از پیشش نمی رفت. قصد نداشت چشمانش را باز کند. م یتر سید، هراس داشت با باز کردن چشمهایش، او را از دست بدهد. لبش را با زبان، ترکرد و انگشتانش را به روی ته ریشش کشید. کمی گذشت و شهرزاد، گرمی لبهای او را به روی نوک انگشتانش، حس کرد.

قلقلکش آمد و ریزخن دید. اکنون درست می توانست بودنش را حس کند. دقی قتر می توانست بوی ادوکلنش را استشمام کند.

آنقدر آن لحظه برایش شیرین بود؛ که اصلا متوجه گذر زمان نشد و صدای عصبی راننده به گوشش رسید. چشمانش را آرام آرام باز کرد و نبود او را متوجه شد. دلش شکست، نه این حقش نبود که وقتی چشمانش را می یگشاید، او را نبیند. اشک گوشهی چشمش را روانه گونههایش کرد و ازجا برخاست. از راننده بابت تاخیرش عذرخواهی کرد و از اتوبوس خارج شد.

به ساعتش نگاهی انداخت. با آنکه فقط هفت شب بود؛ اما هوا رو به تاریکی قدم برمیداشت.

دستی به زیر پل کهایش کشید که متوجه بوی ادوکلن رادمهر شد. پاک گیج شده بود، اگر آن اتفاق یک رویا بود، پس چرا بوی ادوکلنش به روی نوک انگشتان شهرزاد، جا مانده بود؟ با صدای زنگ موبایلش، از فکر و رویا بویرون آمد و دست داخل کیفش برد.

ساکش را جلوی در گذاشت. نگاهی به خالهایش انداخت و با لبخند، گفت:

-خاله واقعا بابت این چندماه، ازتون ممنونم. بالاخره تونستم خود واقعیم رو پیدا کنم و دیگه اون شهرزاد قبل نیستم. الان میفهمم که زندگی چقدر ارزش داره، نباید به خاطریه نفر، به خودم زهرش کنم.

مهرباب، چشم برهم گذاشت و گونهی او را بوسید. دستی بر سرش کشید و گفت:

-عزیزدلم... شهرزاد چون تو دیگه نباید به گذشته و اتفاقی که تو گذشته افتاده، فکر کنی. تو الان خودت برای خودت یه خانمی شدی و باید به فکر یه زندگی جدید باشی.

شهرزاد، سرش را آرام تکان داد و دستهی ساکش را در دست گرفت. بعد از خداحافظی طولانی که با خالهایش داشت، از ساختمان خارج و سوار تاکسی فرودگاه شد.

بهتری ن تصمیم را گرفته بود. بل یطش را در دست، جابه جا کرد و به شیشه‌ی ماشین، چشم دوخت. دلش تنگ می‌شد. برای آقاجان، برای پدرش، شینا، نیما، نارگل، حتی برای مادرش. با آنکه تحمل دوری هیچکدامشان را نداشت؛ اما آن تصمیمی می‌که گرفته بود، هم برای خود و هم برای خانواده‌هاش بهتری ن بود.

دستی به صورتش کشید و چشمهایش را بست. خیلی سخت بود که بخواهد او را فراموش کند؛ اما باید می‌کرد. باید آن کار را می‌کرد. زمانی که برای خدا حافظی، پیش خانواده‌هاش رفت، متوجه خیلی چیزها شد. متوجه شد که اتفاقاتی زیادی در غیاب او افتاده، از جمله دستگیر شدن فردی ن یا همان حمید بکتاش.

پوزخندی بر لب آورد و با خود گمان کرد که در چند ماه اخیر، چند نفر به او خیانت کرده یا سوء استفاده کرده بودند. لبش را گزید تا از ریزش چشمانش جلوگیری کند. اول رادمهر، بعد سوگند و آخرین نفر هم همان حمید بکتاش. مگر چه چیزی در صورت او دیده بودند؛ که گمان می‌کردند میتوانند آنقدر ساده از او استفاده کنند و مانند یک دستمال مجاله شده، به

یک گوشه پرتش کنند. نفسش را محکم ب یرون فرستاد و صورتش را به شیشه چسباند. کاش حداقل میتوانست او را برای آخرین بار ببیند. همه چیز را فهمیده بود، إلا یک چیز!

دلیل خیانت رادمهر و سوگند را به خودش، هنوز متوجه نشده بود. اکنون، خانواده‌ها هم مانند شهرزاد، قصد داشتند دلیل بازداشت شدن سوگند را بدانند.

با صدای راننده که گفت رسیده‌اند. خودش را جمع و جور کرد و از ماشین خارج شد. کرایه را حساب کرد و چمدان به دست، وارد فرودگاه شد. پاسپورتش را از مرد پشت شیشه گرفت و روی صندلی نشست. آرن جهایش را روی پاهایش گذاشت و به زمین چشم دوخت. دیگر قصهی او هم داشت تمام میشد. به ورقهای آخر زندگی‌اش رسیده بود و باید در کتاب را می‌بست. چه رویاهایی که در سرش نه‌روانده بود، چه شبهایی که خواب او خودش را نمی‌دید. حالا چه شد؟ حالا دیگر داستان زندگی او، در حال نزدیک شدن به خط پایان بود.

بلیط را از روی صندلی برداشت و نگاهی به کشور مقصد انداخت. صورتش را به دو طرف تکان داد و زیر لب گفت:

-ای کاش برای آخرین بار می‌دیدمت. کجایی تو آخه؟

-من که اینجا دارم میری؟

لبش را گزید و دستی به صورتش کشید. چه فکر می‌کرد و چه شد؟! تصور داشت او را اکنون ببیند؛ اما هنوز صدای بم و گرفته‌اش گوش شهرزاد را قلقلک می‌داد.

آه بلندی کشید و سرش را چرخاند. نگاهش را از کتان یهای مشکی رنگش گرفت و به بالا دوخت.

شلوار کتان مشکی به تن داشت با یک پ لیور طوسی که زیرش پیرهن مشکی پوشیده بود. موهایش را کمی کوتاه کرده بود؛ اما آن باعث نمی‌شد ذره‌ای از جذابیت ظاهر و باطن او کم شود! بزاق دهانش را فرو فرستاد و ازجا برخاست. قدمی سمتش برداشت و به صورتش نگاهی انداخت.

زیانش مانند همیشه، قفل شده بود و قصد نداشت تا با هیچ‌کس دی‌آن را باز کند. دلش هوای چندین سال پیش را کرده بود؛ که دزدکی او را از پشت درخت، دید میزد و در دل قربان صدقه‌اش می‌رفت. نمی‌دانست چرا؛ اما گمان می‌کرد که او چقدر شکسته شده است. پس اتفاقاتی اخیر، به روی او هم تأثیر داشته است.

شهرزاد خودخواه بود. به قدری که نمی‌خواست باور کند، رادمهر بنا بر دلایل خاصی با سوگند نامزد کرده است. آن‌ها حتی یک شب هم در کنار هم نبوده‌اند؛ اما تصورات شهرزاد، جور دیگری بود. بالاخره سکوت میان آن دو با جملهی دستوری رادمهر، شکسته شد.

- بیا بریم، خی‌لی چیزای اید گفته و شنیده بشه.

دست‌های ساک شهرزاد را در دست گرفت و با دست دیگرش فشار کوچکی به بازوی شهرزاد وارد کرد. شهرزاد که تا آن لحظه، مانند یک مجسمه ایستاده بود، بازویش را از دست او بیرون کشید و پرسید:

- منو کجا داری می‌بری؟ من دیگه باتو به بهشت هم نمی‌آم؟

خودش هم از به زبان آوردن آن جمله تعجب کرد. با خود گمان کرد که واقعا آن‌طور است؟! نه آن‌طور نبود. شهرزاد حاضر بود در بدترین شرایط هم با او به جهنم هم برود. پس چرا این جمله را بر زبان آورد؟

رادمهر، قدمی به او نزدیک شد و با لحن محکمی گفت:

- همین که گفتم. الان با من می‌آی بریم؛ هروقت حرف‌هایم رو شنیدی، اونوقت اگه باز نظرت رفتن بود، خودم برات بل‌یط می‌گیرم و می‌رسونم ت فرودگاه.

شهرزاد، قصد داشت مخالفتش را اعلام کند؛ که رادمهر دیگر اجازه نداد و او را همراه خودش به پارکینگ فرودگاه برد. در را باز کرد و زیر لب گفت که سوار شود. شهرزاد، بعد از گذشت چند دقیقه به اجبار سوار شد و ک‌یفش را از حرص به روی پایش کوبید.

رادمهر، در عقب را باز کرد و ساکش را روی صندلی گذاشت و بعد از چند ثانیه، پشت فرمان نشست.

زیرچشمی نگاهی به شهرزاد انداخت و زما نی که از آرام بودن او، اط مینان حاصل کرد،

ماشین را روشن کرد. از ته دل خوشحال بود که او را درکنارش حس میکرد؛ اما از طرفی دیگر نمیدانست که با حرفهایش میتواند او را قانع کند یا نه؟!

نیم ساعت گذشت و هنوز سکوت مبه می بین آن دو برقرار بود. شهرزاد، نفسش را محکم ب یرون فرستاد و با عصبانیت، پرسید:

-میشه اول از همه بگی منو کجا داری میبری و بعدش حرفاتو بزی؟ چون مطمئنم که قانع نمیشم، نمبخوام بل یطم باطل بشه!

رادمهر درحالی که میدان را دور میزد، جواب داد:

-یه کم صبور باشی، همه چیز رو میفهمی. درضمن، یه نگاهی به ساعتت بنداز. از زمان پروازت گذشته و اون بلیط دستت کامل باطل شده.

شهرزاد نگاهی به ساعتش انداخت و پایش را کف ماشین کوبید. لبش را گزید و عص ب یتر گفت:

-اصلا برای چی اومدی دنبال من؟ اصلا مگه حرفی بین ما باقی مونده که بخواد زده بشه؟ رادمهر، سرش را

تکان داد و با طمانیه، جواب داد:

-مونده... خیلی هم مونده.

شهرزاد دیگر چیزی نگفت و سکوت اختیار کرد. نمیدانست چرا؛ اما به خودش امید میداد هرچه قرار است از زبان او بشنود، خی راست. گمان میکرد که قانع نشود! اگر قانع نمیشد، چه؟! باز حالش خراب شد و در خودش فرو رفت؛ که رادمهر متوجه اش شد و کمی خندید.

از صدای خندهی او شهرزاد، روی برگرداند و گفت:

-بخند، آره والله باید هم بخندی، مگه اصلا چی شده؟ این وسط فقط من بودم که باز یچهی دست سه نفر شدم.

یکیش که شما بودی، یکیش که بهترین دوستم بود و یکی هم که اون آقا حمید بکتاش.

رادمهر، چینی بر پیشانیاش انداخت و فرمان را محکم متر گرفت. با حرص، دنده را جابه‌جا کرد و دیگر چیزی نگفت.

ماشین را کنار خانه‌ی آقاجان پارک کرد و ترمز دستی را کشید. کمربندش را باز کرد و نگاه سرسری به شهرزاد انداخت.

با دیدن خان‌هی مادر جان، بغضش ترکید و اشکهایش را روانه‌گون هایش کرد. برای آنکه رادمهر او را در آن وضعیت نبیند، دستانش را جلوی صورتش گرفت و یک دل سیر گریست. هم هراس داشت و هم دلهره. م‌یترسید، م‌یترسید رادمهر حرف بزند و او قانع نشود. شاید فکر کردن به آن موضوع خیلی خنده‌دار باشد؛ اما شهرزاد نه تنها خنده‌اش نم‌یآمد، بلکه گریه‌اش هم می‌گرفت.

رادمهر، محکم به روی فرمان کوبید و روبه شهرزاد، پرسید:

-آخه برای چی داری گریه می‌کنی؟ من که هنوز نه حرفی زدم و نه چیزی گفتم. بذار دوکلمه از زیون من بیرون بیاد، بعد آگه حق روبه من ندادی، اونوقت چشمت رو بارونی کن.

شهرزاد، بغضش را فرو فرستاد و دس تهایش را آرام، آرام از روی صورتش برداشت. چقدر خوب بود که هنوز با حرفهای او آرام می‌شد. زیر پل کهایش را پاک کرد؛ که رادمهر برای آنکه جو را عوض کند، پرسید:

-آگه کمربندت باز نمیشه، میخوای خودم بازش کنم؟

گونه‌های شهرزاد با آن جمله، سرخ شد. سرش را پایین انداخت و کمربندش را به آرامی، باز کرد.

هر دو از ماشین خارج شدند و به سمت خانه آقاجان راه افتادند. دلهره‌ی عجیبی به شهرزاد دست داد. نم‌یدانست چرا؛ اما هراس داشت. م‌یترسید خانواده‌ی عمویش، فکر بدی راجع به او بکنند. دوست نداشت که او را در کنار رادمهر ببینند. اگر به او به یک چشم دیگر، نگاه می‌کردند چه؟! بدون آنکه بداند دارد چه کاری انجام می‌دهد، بازوی رادمهر را گرفت و پیشانیاش را به بازوی او چسباند.

رادمهر از حرکت ایستاد و کمی خندید. دستش را به روی دست سرد او گذاشت و آرام گفت:

-آخه چرا م‌یترسی؟ مگه افراد داخل این خونه رو نم‌شناسی؟

شهرزاد جواب آن سوال را نم‌یدانست. شاید جوابش نه بود و خجالت می‌یکشید که آن را به زبان بیاورد. احساس می‌کرد؛ که دچار یک خوددرگیری شده است. به سختی، خودش را از رادمهر جدا کرد و قدم برداشت. باید این کار را می‌کرد، باید می‌رفت و از همه چیز مطلع می‌شد.

-برو تو... برو شهرزاد خانم.

شهرزاد، لبخند کمرنگی بر لب آورد و داخل خانه شد. همان که پایش را به روی پارکت خانه گذاشت، وجودش گرم شد. وجودش لبریز از آرامش شد و دیگر خبری از آن ترس و دلهره نبود. شاید مادر جان در آنجا حضور داشت، شاید هم وجود رادمهر باعث دلگرمیاش شده بود.

رادمهر در را بست و به سمت پذیرایی قدم برداشت. مسافت کمی را طی کرد و زمانی که نبود شهرزاد را حس کرد، برگشت و پشت سرش را نگاه کرد. با دیدن وضعیت بد او، ابروهایش را درهم کشید و خیلی آرام، طوری که کسی متوجه نشود، پرسید:

-شهرزاد... داری نگرانم میکنی کم کم. بیا بری دیدگاه، چرا انقدر دست دست میکنی؟

شهرزاد، نمیدانست که باید چه کند؟ شاید هیچ اتفاقی قرار نبود که بیافتد؛ اما او دل نگران بود. بالاخره پاهایش جان گرفتند و شروع به راه رفتن کرد. به رادمهر رسید و شانه به شانه او وارد پذیرایی شد.

صدای عصای آقا جان، شهرزاد را از فکر و خیال بیرون کشید. نگاهش را از نوک پای او به صورتش کشاند و لبخند کمرنگی بر لب آورد. منتظر واکنشی از جانب او نبود؛ اما دستهایش را باز کرد و زیر لب گفت:

-بیا دخترم... بیا شهرزادم...

بغض شهرزاد ترکیب و اشکهایش روانه گونهایش شدند. انگار که با لبخند او جان گرفته باشد. به سمتش قدم برداشت و خودش را در آغوش او جای داد. آقا جان، بوسهای به موهای او که از داخل شال بیرون آمده بودند، زد و کم کم افراد داخل خانه، سروکل هشان پیدا شدند.

شهرزاد، خودش را از آغوش آقا جان بیرون کشید و به اهالی خانه چشم دوخت. شاید انتظار داشت رفتار بد یا چهره‌های خشمگینی از آنها ببیند؛ اما این طور نبود. همه، بخصوص علی و یاسمن، آنقدر با مهربانی به او نگاه میکردند که شهرزاد کاملاً جان گرفت و توانست روی مبل گوشه‌ی سالن بنشیند.

رادمهر با دیدن وضعیت آرام خانه، تک سرفهای کرد و وسط سالن ایستاد. دستی به تهریش کشید و گفت:

-فکر کنم دیدگاه وقتشه که از همه چیز باخبر بشید.

علی، ام یرعلی و یاسمن، به روی مبل نشستند و بقیه اها لی خانه، درگوشهی سالن ایستادند. رادمهر، نفسش را محکم ب یرون فرستاد و درچشمان شهرزاد، خیره شد. انگار که طرف صحبتش فقط او بود.

کمی اخم کرد و گفت:

-خب... ط بیعتا، الان برای هرکدومتون سوالهای زیادی پیش اومده و منم موظفم که جواب تک تکشون رو بدم؛ اما قبل ازگفتن هرچیزی، میخوام بگم که... من هرکاری که کردم، فقط به خاطر جون سوگند بوده و قصد و قرض دیگهای نداشتم. شاید با خودتون بگید که خب م یتونستی نک نی یا اصلا ولش کنی بری؛ اما یک لحظه، فقط یک لحظه خودتون رو جای من بذارید و بعد تصمیم بگیرید.

آقاجان سرش را آرام تکان داد و درحالی که دودستی، عصا را گرفته بود، گفت:

-بگو باباجان، بگو عزیزم همگی سرپا گوشیم.

رادمهر، کمی از مسافت خانه را طی کرد و بعد از گذشت چندثانیه، ایستاد. چنگی به موهایش زد و گفت:

-خب اول از همه بگم که من و بهار... یا همون سوگند که اسم اصلیش هست، من و اون باهم تو ماشین آشنا شدیم. یعنی اولین روز ورود شهرزاد به دانشگاه. خب، اون روز، عمو امی رنم یتونست دنبال شهرزاد بره و من رفتم. من رفتم و شهرزاد هم گفت که سوگند رو تا محل کارش برسونم. این دقیقا شروع آشنایی ما بود. من حتی تا وقتی که از شکم، مطمئن نشدم، به صورتش نگاه هم نکردم؛ اما وقتی که اسم اون شرکت لعنتی رو دیدم... از همه چیز مطمئن شدم. فیه میدم که سوگند جایی کار میکنه که ازش بی خبره. چند روز گذشت و من بی خیال شدم؛ اما زمانی که اسم اون شرکت رو توی یکی از پروندههام دیدم، به حق یقت ماجرا پی بردم.

دستی به صورتش کشید و چندثانیه سکوت کرد. لب خشکید هاش را با زبان، تر کرد و ادامه داد:

-سوگند با یک گروه خلافکار همکاری می کرد که مجبور بود جنسهاشون رو توی بستهها و شکلهای مختلف، به مردم برسونه؛ اما خودش بی خبر بود. چون به ماجرا شک کرده بودم، دوسه باری به محل کارش رفتم و سعی کردم از افرادی که اونجا کار می کردند، اطلاعاتی به دست بیارم. یک ماه گذشته بود و من هنوز هیچی دستگیر نشده بود. دیگه مجبور بودم دست به کار بشم و با سوگند صحبت کنم. اون گروه انقدر دقیق کارهاشون رو انجام میدادن؛ که آدم وقتی از دور نگاه میکرد، متوجه هیچ چیز خلاف یا غیرقانونی نمیشد.

صندلی پشت میزناهارخوری را ب یرون کشید و به روی آن نشست. آرنجهایش را به روی پاهایش گذاشت و

خیلی آرام ادامه داد:

-یک روز رفتم پیش سوگند و بهش گفتم که بایدهاهاش صحبت کنم. اول خیلی تعجب کرد و پرسید که برای شهرزاد اتفاقی افتاده؟ اینو که گفتم، فهمیدم که چندوقته دانشگاه نرفته و از شهرزاد خبری نداره. مجبور شدم خودم رو بهش معرفی کنم و بهش توضیح دادم که پلیسم. اولش خیلی ترسید؛ اما با حرفام آرومتر کردم و به یه کافه بردمش. خیلی آروم و بدون اینکه وارد حاشیه بشم، سوالاتم رو ازش پرسیدم و اونم بدون هیچ ترسی، به تک تکشون، پاسخ داد. برای اجرا کردن نقش های که از قبل کشیده بودم، مجبور شدم که توی اون گروه نفوذ کنم و اطلاعاتی به دست بیارم. اولش قبول نکرد و داستان زندگی پیش رو برام تعریف کرد؛ اما بعد بهش هشدار دادم که اگه قبول نکنه، ممکنه بعده ها براش مشکل پیش بیاد و به عنوان شریک جرم، بازداشت بشه. خلاصه قبول کرد و نقش یک جاسوس رو توی گروه اونا بازی کرد. این دوران، دقیقا زمانی بود که خانوادها به مشکل برخوردن و سر اون سند و ملک و زمین و اون چ یزای لعنتی، ازهم جدا شده بودیم. بگذریم...

بزاقش را فرو فرستاد و گفت:

-میشه یه لیوان آب برام بیارین؟!

افراد خانه که گرم صحبت تهای او شده بودند، به خودشون آمدند و شهرزاد ازجا برخاست و به سمت آشپزخانه رفت. ذهنش درگیر صحبت تهای او شده بود، با خودش گمان می کرد؛ که این اتفاقها دلیل نمیشه که آنها باهم نامزد کنند؛ اما ندای درونش به او هشدار میداد که صبر کند و به باقی صحبت تهای رادمهر گوش کند. نفسش را محکم بیرون فرستاد و با یک لیوان آب، به پذیرایی بازگشت. لیوان را به رادمهر داد و او بدون آنکه نگاهی به شهرزاد بیندازد، لیوان را گرفت. جرعه های از آن نوشید و به شهرزاد گفت که بنشینند.

شهرزاد نشست و رادمهر از همان جایی که جمله اش را قطع کرده بود، ادامه داد:

-من توی ماموریت بودم... با سوگند داخل ماموریت بودم و هیچی از خانواده و اتفاقی که افتاده بود، نمیدونستم. سوگند توی اون ماموریتی که من بهش واگذار کرده بودم، آسی بهای زیادی دیده بود و از لحاظ روحی، خیلی حالش بد بود؛ اما تمام اینها باعث نشد که من، ذره های دلم نرم شه یا بخوام به یه چشم دیگه بهش نگاه کنم.

این جمله را گفت و زیر چشمی، نگاهی به شهرزاد انداخت. شهرزاد، متوجه سنگینیه نگاه او به روی خودش شد؛ اما واکنشی از خودش نشان نداد و به زمین چشم دوخت.

رادمهر، لبخندی کنج لبش نشان داد و ادامه داد:

-چندماه گذشت و ما تونستیم اون باند خلافکار رو دستگیر کنیم. سوگند هم چون نقشی توی اون ماجرا نداشت و با پلیس همکاری می‌کرد، آزادش کردیم. زما نی که سوگند آزاد شد، فه مید که جایی برای زندگی نداره. پدرش معتاد بود و خونه شون رو سر خریدن مواد، فروخته بود. برای همین،

سوگند پیشم اومد و ازم کمک خواست. منم اون واحدی که برای خودم خریده بودم رو بهش دادم تا اونجا زندگی کنه؛ اما خدا شاهده، یک شب هم اونجا نخوابیدم.

قلب شهرزاد با شنیدن آن جمله فرو ریخت. همه پلهایی که در ذهنش نسبت به او خراب کرده بود، یکی یکی در حال درست شدن بودند و او از آن بابت احساس رضایت می‌کرد. لبخندش را قورت داد و باز قیافه‌ی حق به جانب به خودش گرفت. نباید می‌گذاشت که رادمهر به همان سادگی، متوجه بخشش شهرزاد شود.

رادمهر، نیم‌نگاهی به جمع انداخت و دوباره مشغول شد:

-همه چی به ظاهر تموم شده بود. من پرونده رو تموم کرده بودم و از سوگند هم دیگه هیچ خبری نبود تا اینکه چند هفته گذشت و سوگند با من تماس گرفت. ازم خواست تا به خونه برم؛ اما من قبول نکردم و بهش گفتم که به اداره بیاد. قبول کرد و اومد. اومد و حرفهایی که نباید زده میشد رو به زبون آورد. اون لحظه، خیلی حالم بد شد، واقعا نمیدونستم باید چی بکار کنم، حس می‌کردم داخل یه باتلاق گیر کردم و راهی برای نجات دادن خودم ندارم. سوگند به من ابراز علاقه کرد و گفت که بدون من نمیتونه زندگی کنه؛ اما من فقط گوش میدادم. چون هیچی برای گفتن نداشتم، میترسیدم حرفی بزنم و اتفاقاتی بدی بیفته. اون روز جواب حرفاش رو ندادم و اون با خیال اینکه من جوابم مثبت، شاد و خوشحال به خونه رفته بود و هر روز باهام تماس می‌گرفت. دیگه این اوضاع داشت دیوونم می‌کرد. از یک طرف نمیتونستم چیزی بگم، چون سوگند در وضعیتی قرار نداشت که بخواد جواب رد بشنوه و از طرف دیگه، پشیم و جوانم در عذاب بودم. با خودم میگفتم داری با این کارت به شهرزاد خیانت می‌کنی، داری از پشت بهش خنجر می‌زنی... اشک در چشمان شهرزاد، حلقه زد. سرش را پائین انداخت و سعی کرد تا خودش را آرام و بی تفاوت جلوه دهد. رادمهر، چند دقیقه سکوت کرد و جرعهای دیگر، از آب نوشید. ازجا برخاست و کف دستانش را به روی میز گذاشت. پاهايش را عقب برد و گفت:

-بالاخره عزمم رو جزم کردم و بهش تمام حرفام رو گفتم... همه چیز رو مو به مو برایش تعریف کردم.

بهش گفتم که علاقهای بهش ندارم و دلم در گروی... کس دیگه‌ایه.

با آن جمله‌ی رادمهر، کیلو کیلو قند در دل شهرزاد آب شد. سنگ‌ینه نگاه جمع را به روی خودش حش کرد؛ اما هیچ واکنشی از خود نشان نداد و سرگرم بازی با ریشه‌های شالش شد.

-وقتی که کل حرفام رو بهش زدم، با خ یال راحت از پیشش رفتم و باخودم گفتم که همه چی یز تموم شد. بالاخره اونم زن بود و غرور داشت، اصلا فکرش رو هم نم یکردم که اون اتفاق بیفته. یعنی احتمال زنگ یا دیدار دوبارش رو میدادم؛ اما تصورش رو هم نم یکردم که بخواد خودکشی کنه.

با گفتن کلمهی خودکشی، قلب شهرزاد و دیگر افراد، فرو ریخت. یاسمن، با دست راستش، به روی آن یکی دستش کوید و زیر لب گفت:

-خدا مرگم بده. خب مادر بعد چی شد؟

رادمهر چینی بر پیشانیاش انداخت و جواب داد:

-مثل بقیه روزها، مسی ر خونه تا اداره رو طی میکردم که اسمش رو روی صفحهی گویشیم دیدم. انتظارش رو داشتم که زنگ بزنه؛ اما انتظار نداشتم که بخواد باهام از بالای پشت بوم، صحبت کنه.

بعد از اون که تماس رو قطع کردم، با پل یس و آمبولانس و آتش نشانی تماس گرفتم و آدرس خونم رو بهشون دادم. خودم هم مسیر یک ساعته رو در عرض بیست دقیقه طی کردم و به خونه رسیدم.

خداروشکر اونا قبل از من رسیده بودند و مراحل مورد نیاز رو برای نجات جون سوگند، آماده میکردن. من خودم رو بهش رسوندم و سعی کردم که قانعش کنم اون کار رو انجام نده؛ اما اون از بدبختیش و تنها بودنش برام گفت و منم در جوابش سکوت کردم. دیگه هیچ امیدی به نجات دادنش نداشتم؛ که خودش یه پیشنهاد بهم داد. از درخواست کرد تا باهاش نامزد کنم. اول بدون اونکه بخوام به پیشنهادش فکر کنم، تصمیم گرفتم جواب رد بهش بدم؛ اما یه لحظه مغزم سوت کشید. یه لحظه به خودم اومدم و گفتم، اگه واقعا خودکشی کنه چی؟ اگه خودش رو از اون بالا پرت کنه چی؟ اون وقت من چیکار باید می کردم؟ جواب خودم و خدام رو چی میدادم؟ میگفتم میتونستم نجاتش بدم؛ اما نکردم؟ وقتی میخواستم سرم رو روی بالشت بذارم، جواب وجدانم رو چی میدادم؟! تمام اون فکرها آزارم میداد. از یک طرف فکرها و از یک طرف دیگه قضاوت مردم... اونا اگه میفهمیدن اون دختر به خاطر من خودکشی کرده، چی درمورد فکر میکردن؟ با خودشون نم یگفتن این پسر حتما یه غلطی کرده که این دختر میخواد خودش رو بکشه؟ اصلا همین شما... همین افراد خونه، جواب بدین... اگر من هیچ کاری نم یکردم و میذاشتم خودش رو خلاص کنه، شما با خودتون همین حرفارو تکرار نم یکردین؟

دیگر چیزی نگفت و باز به روی صندلی نشست. با انگشت شست و سبابه اش، پل کهایش را ماساژ داد و گفت:

-همین شد که منم مجبور شدم پیشنهادش رو قبول کنم. قبول کردم؛ اما به یه شرط... بهش گفتم که هیچ وقت قرار نیست علاقهای بین من و اون پیش بیاد و اونم پذیرفت. بهش گفتم شهرزاد نباید از این ماجرا بویره و بازم قبول کرد.

قبول کرد که به اینجا رسیدیم و برای گرفتن انتقام از من و شهرزاد، تصمیم گرفت با ح مید بکتاش، همکاری کنه و به من یا شهرزاد آس یب برسونه. اون شب... اون شب قرار بوده شهرزاد تصادف کنه... اگر من... اگر من نم یرفتم پیشش، الان شهرزاد...

باقی حرفش را خورد و چشمهایش را بست. آقا جان که حسابی گیج شده بود، سرش را آرام تکان داد و سمت رادمهر رفت. دستش را روی شون هی او گذاشت و گفت:

-هرچی که بوده، تموم شده رفته... نه تو و نه بقیه دیگه قرار نیست که بهش فکر کنید، بالاخره قسمت هر فرد یه جوهره. قسمت توهم این بوده که این اتفاقها و ب یافته و تو از شهرزاد، چندسال دور بشی.

گونههای شهرزاد با آن جملهی آقا جان سرخ شد. لبش را گزید و خودش را آرام جلوه داد. چقدر راحت علاقهاش را نسبت به رادمهر بیان میکرد. شهرزاد نگاهی به رادمهر انداخت و زمانی که متوجه شد حواسش نیست، لبخند بیرنگی بر لب نشانده.

یاسمن، صورتش را به دو طرف تکان داد و گفت:

-آدم واقعا نمیدونه چی بگه، من بهار... یعی نی سوگند رو مثل پگاهم دوست داشتم، هیچوقت فکرش رو نمیکردم که یه روز بخواد این بلاها رو سرمون بیاره.

علی، دستی به صورتش کشید و روبه رادمهر پرسید:

-برای چی این موضوع رو تا الان ازمون مخفی کرده بودی؟!

رادمهر پوزخندی زد و جواب داد:

-چی میگفتم؟! میگفتم با یه دختر نامزد کردم که قصد داشته خودش رو بکشه و واسه اینکه این کار رو نکنه درخواستش رو قبول کردم؟! شما اگر جای من بودین چیکار میکردین؟ امیرعلی ازجایش برخاست. پاکت سیگار را از جیبش بیرون آورد و پرسید:

-حالا تکلیف این خانم و حمید بکتاش چی میشه؟!

شهرزاد که تا آن موقع سرش پایین بود، صورتش را بالا آورد و نگاهش را به صورت درهم و عصبی رادمهر دوخت. رادمهر ازجا برخاست و به لب هی میزتکیه داد. دستانش را به روی سینه قلاب کرد و جواب داد:

-فعلا هی چی معلوم ن یست. باید پرونده رو بدم دست بازپرس تا ن تیج هی نهاییش رو اعلام کنه؛ اما تکلیف حمید بکتاش مشخص شده. دیروز حکم حبس ابدش امضا شد، سوگند هم به خاطر اینکه با مجرم همکاری م یکرده، چندسال حبس م یخوره.

قفل زیان شهرزاد باز شد. با لرزی که در صدایش داشت، نگاهی به رادمهر انداخت و مضطرب پرسید:
-اگه... اگه آزاد بشه و دوباره... بیاد پیشمون چی؟! اون موقع... بای د چیکارک نیم؟! *رقم: طراز فلاح تفتی*

اخم میان ابروی رادمهر با لبخند کمرنگش آم یخته شده بود. مهربان، نگاهی به او انداخت و جواب داد:

-نمیشه... این اتفاق ن میافته، تا من و همکارام هستیم، نم یذاریم به هیچ کدوم از اعضای خانواده آسیب برسه.

نگاهش به روی صورت شهرزاد قفل شده بود. چندوقتی میشد که از این نگاه، محروم شده بود و نم یتوانست او و چهرهی زیبایش را داشته باشد. با صدای تک سرفهی آقاجان به خودش آمد و تکی هاش را از م یز گرفت. بر خلاف میلش سمت آقاجان رفت و گفت:

-من دیگه زحمت رو کم میکنم. باید یه سر به اداره بزنم، با اجازه.

قصید داشت از خانه خارج شود؛ که آقاجان نوک عصایش را به روی پارکت کوبید و گفت:

-وایسا ببینم، کی گفت بری؟ منم حرف دارم، بشین به حرفام گوش کن، بعد هرجا خواستی م یتونی بری.

دست رادمهر به روی دستگیره خشک شد. نگاهی به ساعتش انداخت و بعد از گذشت چندثانیه روی همان صندلی نشست و به آقاجان چشم دوخت.

آقاجان، صدایش را صاف کرد و روبه جمع گفت:

-من هیچ نظری درمورد کارای این بچه ندارم. خودش م یدونه و خداش؛ اما وقتی که میگه مجبور بوده یه کاری رو انجام بده، پس واقعا مجبور بوده و کاریش ن میشه کرد.

بعد از گفتن آن جمله، کمی مکث کرد و دوباره ادامه داد:

-رفت دست یه دختر رو گرفت و به عنوان نامزدش به ما معرفی کرد، نباید اینکار رو م یکرد. باید یه کم تحمل و صبر به خرج میداد؛ اما خب جوونه و هنوز تجربه کافی نداره. اگه اینارو م یگم میخوام کاری رو انجام بدم که مادر یا مادریزگتون نتونست انجام بده... یعنی عمرش کفاف نداد.

همان همیشگی

اشک در چشمان شهرزاد، حلقه زد. کاش او هم امروز در م یانشون بود و شهرزاد، م یتوانست خودش را در آغوش گرم و محبت آم یزش جا کند. دستی زیر پلکش کشید و به صورت آقاجان نگاه کرد.

-خی لی خب دیگه م یرم سراصل مطلب و ماجرا رو کشش نم یدم. امیرعلی، الان چندم ماه هستیم؟!

امیرعلی، موبایلش را روشن کرد و جواب داد:

-بیست اسفندیم، چطور؟!

آقاجان، سرش را تکان داد و گفت:

-خب پس هنوز وقت داریم.

نگاهش را به رادمهر کشاند و ادامه داد:

-باباجون، ده روز دیگه تا عید مونده. شما موظفی چ یکار کنی؟!

رادمهر پرسشگرانه، نگاهی به او انداخت؛ که خودش ادامه داد:

-پس فرداشب، یه جعبه شیری نی و یه دسته گل میگیری، م یآی دنبال من که بریم خونه عموت. دیگه قال قضیه رو م یکنی و شهرزاد رو به عقد خودت در م یآری.

چشمان شهرزاد با جملهی آقاجان گرد شدند. بزاز دهانش را فرو فرستاد و لبش را گزید. گمان م یکرد که اشتباه ش نیده است. کمی خودش را باد زد و سرش را پ ایین انداخت. آقاجان از شرم شهرزاد، لبخند کمرنگی بر لب آورد و ازجا برخاست. خ میازهای کشید و روبه جمع گفت:

-خ یر پ یش. من م یرم بخوابم.

درحالی که مسافت پ ذیرایی تا اتاق را طی میکرد، گفت:

-آخرین نفری که از خونه رفت بیرون، در رو قفل کنه.

این جمله را گفت و از پذیرایی خارج شد. رادمهر، نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

-من دیرم شده باید برم اداره، بابا ب یاین بری م شما رو برسونم بعد برم.

علی قصد داشت جوابی بدهد که امیرعلی، روبه رادمهر گفت:

-نم یخواد پسر، تو برو به کارات برس. ما بابا و مامانت رو م یرسو نیم.

رادمهر کمی در صورت عموییش خیره شد و بعد از خداحافظی جمع را ترک کرد. شهرزاد که هنوز حرفهای آقا جان را باور نکرده بود، گرمی دس تهای یاسمن را به روی دستانش حس کرد. نگاهش را از زمین گرفت و به او کشاند. لبخند کمرنگی زد؛ که یاسمن در آغوش کشیدش و اروم گفت:

-نم یدونم واقعا چی بگم... بالاخره همون شد که رادمهر و ما م یخواستیم، راستش اگه می دیدی خیلی به سوگند م یرسم، دلایلش فقط این بود که حس م یکردم تنهاست و کسی رو نداره. رادمهر به ما گفته بود که پدر، مادرش خارج هستن و برای هم ین، فکر م یکردم باید هواش رو داشته باشم. خدا رو شکر مراقبش بودم و الان وجدانم راحت؛ اما الان که تو عروسم شدی... .

با آن جمله یاسمن، قند در دل شهرزاد آب شد. لبش را با زبان، تر کرد و چهره اش را دزدید. خجالت میکشید به صورت یاسمن و ع ل ی نگاه کند. نم یدانست چرا؛ اما هنوز هراس داشت. م یترسید آنها یک جور دیگر درموردش فکر کنند. فشار کوچک دست یاسمن، مانع ادامه فکرهای او شد.

نگاه کوچکی به او انداخت؛ که یاسمن ریز خندید و پرسید د:

-از چی خجالت م یکشی دخترم؟! من همون یاسمنم و عموت هم همون علی سابقه. پس دیگه خجالت نداره، اتفاقا کسی که باید خجالت بکشه، من و عموتیم... ماها باید خجالت بک شیم که با محب تها و مراقب تها مون از سوگند، به تو خیانت کردیم. مارو ببخش عزیزم!

شهرزاد، اشک گوش هی چشمم را با دست، پاک کرد و جواب داد:

-نگید تورو خدا، من خودم هنوزن م یتونم خی لی توی صورتتون نگاه کنم، راستش خجالت میکشم، هم خجالت م یکشم، هم... .

علی، دستش را روی شانه ی او گذاشت و گفت:

-شهرزاد جان، یاسمن راست میگه. ما خی لی به تو بد کردیم، سخت یهایی که تو کشیدی، یک هزارمش رو رادمهر نکشیده؛ تو توی این راه خیلی تنها بودی. مادرت رو که چندسال پیش از دست دادی و بعدش رادمهر و این اواخر هم که مادر جون... ..

دیگر ادامه نداد. شاید به این خاطر بود که قضاوت‌های نادرست‌ی درمورد او و پدرش داشت. خیلی دیر به حرفش گوش داشت و دیر به آن نت‌یجه رسید که خی‌لی زود، دیر م‌یشود! آن را نفهمید و همان شد. خی‌لی زود، دیر شد.

شهرزاد، دیگر چ‌یزی نگفت و همراه ام‌یرعل‌ی، آنها را به خانه رساندند.

در خانه را باز کرد و داخل شد. با دیدن وسایل چیده شده، کمی تعجب کرد. رادمهر کی فرصت کرده بود تا وسایل را عوض کند؟! دیگر خبری از مبل‌های بنفش یا سی‌نبود و اکنون جای‌شان با مبل‌های کرم، قهوه‌ای عوض شده بود. دسته کلید را به جاکلیدی آویزان کرد و وارد پذیرایی شد. ی‌ک صبح تا عصر آنجا نبود و چیدمان خانه ب‌سیار تغ‌ییر کرده بود. لب‌خندی کنج لب‌ش نشان‌د و به کاغذ دیواریه‌های کرم، قهوه‌ای دست کشید. قصد داشت موبایلش را از داخل کیف، ب‌یرون ب‌یاورد؛ که صدای کسی را از داخل اتاق خواب، شن‌ید.

ب‌یخیال تماس شد و به سمت صدا گام برداشت. وارد راهرو شد و به اتاق خودش و رادمهر رسید.

خیلی مشتاق بود تا آن اتاق را هم ببیند. دستش را سمت دستگیره برد؛ که صدای خنده‌ی یک دختر، بلند شد. پاک گیج شده بود، اصلاً ن‌م‌یفهمید که چه خبر است؟! م‌ی‌ت‌رسید در اتاق را باز کند. مخصوصاً با سقار ش‌هایی که رادمهر بهش کرده بود.

بر ترسش مقابله کرد و در اتاق را گشود. هیچ کس در اتاق نبود، با دیدن تخت به هم ریخته و چند دست لباس زنانه، مو به تنش سیخ شد.

زانوهای لرزانش را صاف کرد و وارد اتاق شد. کمی دور و برش را نگاه کرد و متوجه حضور فردی پشت میز آرایشش شد. به آئینه نگاهی انداخت؛ اما صورت دختر در آئینه معلوم نبود.

بزاقش را فرو فرستاد و سمتش گام برداشت. دستش را روی شان‌هاش گذاشت و خواست حر فی‌بزند؛ که چهره‌ی شاد و بشاش سوگند را دید. جی‌غ بلندی کشید و موبایل از دستش افتاد.

صورتش را به دو طرف تکان داد و زیر لب، زمزمه وار گفت:

نه... نه... نه... نه... نه... تو دیگه اینجا نیستی... نه...

با صدای زنگ موبایلش، از خواب پرید و سر جایش نشست. دستش را سمت کلید برق رساند و چراغ اتاق را روشن کرد. زمانی که از اتاق و خانه‌شان، اطمینان حاصل کرد، نفس حبس شده‌اش را بیرون فرستاد و دستی به صورتش کشید.

همان همیشگی

لباسش خیس آب شده بود و از ترس بدنش میلرزید.

بعد از گذشت چند دقیقه متوجه صدای زنگ موبایلش شد. دستش را دراز کرد و گوشی را برداشت. با دیدن شمارهی ناشناس، قلبش فرو ریخت. برای جواب دادن، تردید داشت. نمی دانست چه کند؛ که یک باره تماس قطع شد. نفس عمیقی کشید و قصد داشت موبایل را روی تخت بگذارد که صدای اعلان اس ام اسش بلند شد. موبایل را برداشت و با ترس پیام را باز کرد.

-منم رادمهر، جواب بده.

انگار که با جملهی او به خودش آمده باشد. لبخند کمرنگی، کنج لبش نشانده خودش با او تماس گرفت. بعد از گذشت یک بوق، جواب داد:

-شهرزاد... خواب بودی؟!

چشمش را مالید و با لبخندی که به روی لبش نقش بسته بود، جواب داد:

-نه... یعنی آره؛ اما یه خواب بد دیدم، از خواب پریدم.

چینی بر پیشانیاش انداخت و گفت:

-خیره ان شاء الله. اگه خوابت نم یاد آماده شو بیا پایین. میخوام باهات حرف بزنم.

بدون آنکه سوالی بپرسد، باشهای گفت و ازجا برخاست. به سمت کمدش رفت و یک بارونی مشکی با شال سرمهای تنش کرد.

موبایلش را برداشت. قصد داشت از اتاق خارج شود؛ که نگاهی به خودش انداخت و زیرلب گفت:

-خب الان سخته میکنه که منو با این قیافه ببینه.

کمی لبهایش را با رژلب، سرخ کرد و از اتاق خارج شد. در ورودی را باز کرد و چشم چشم کرد تا ماشینش را ببیند.

کمی گذشت و ماشینش را دید که چراغ می یزند. به سمتش رفت و در ماشین را باز کرد؛ اما تا نصفه باز شد. چشماهایش را باز و بسته کرد و زیرلب گفت:

همان همیشگی

-یه بار کمر بندش خرابه، یه بار ترمزش خرابه، الانم که در باز نمیشه.

رادمهر کمر بندش را باز کرد و سمت در خم شد. کمی با دستگیرهی در ور رفت و بعد از گذشت چند دقیقه درستش کرد. اشاره کرد تا در را باز کند و شهرزاد داخل ماشین نشست.

نگاهی بهش انداخت و زیر لب سلام داد؛ اما رادمهر سمتش خم شد و درحالی که کمر بند را میکشید، جواب داد:

-علیک سلام؛ اما اول کمر بندت رو ببند.

قلب شهرزاد از آن نزدیکی فرو ریخت. یاد آن روز افتاد که رادمهر، پلکهایش را بوسید. بزاقش را فرو فرستاد و زیر لب گفت:

-سلام...

رادمهر درحالی که کمر بندش را م یبست، نگاهی به صورت سرخ او انداخت و همراه با تکان دادن سرش، جواب سلامش را داد.

سرجای خودش نشست و ماشین را روشن کرد. شهرزاد، نگاهی به ساعتش انداخت و تازه متوجه شد که ساعت هفت صبح است. نگاهی به رادمهر انداخت و پرسید:

-رادمهر چیزی شده؟! آخه ساعت هفت صبحه!

رادمهر کمی خندید و جواب داد:

-آخی الان فهمیدی ساعت هفته؟ آگه ساعت رو میدیدی، ن م یاومدی؟ شهرزاد،

کمی اخم کرد و گفت:

-نخ یر منظورم این نبود، گفتم که خواب بدی دیدم، برای همین قبلش بیدار شده بودم.

رادمهر، سرش را آرام تکان داد و زیر لب گفت:

-منم خواب بدی دیدم. برای همین گفتم اول پیام با تو صحبت کنم.

شهرزاد کمی نگران شد و قصد داشت سوالی بپرسد که رادمهر، انگشت سباب هاش را روی لبهای او گذاشت و گفت:

همان همیشگی

-م یگم، همه چیز رو بهت م یگم، فقط یه ذره صبر کن.

شهرزاد، نگاهی به انگشت او که روی لبهاش بودند، انداخت و بوسهای به نوک انگشت او زد.

رادمهر، نگاهش را از جلو به صورت او کشاند و زیر لب گفت:

-لا اله الا الله نکن دختر، الان تصادف م یکنم.

شهرزاد، ریز خندید و باز همان کار را تکرار کرد و این دفعه رادمهر ماشین را گوشهای پارک کرد.

کمر بندش را باز کرد و کمی چرخید تا روبه روی او باشد.

دستب به ته ریشش کشید و گفت:

-وقتی م یگم نکن، واسه همین چیزا م یگم. اصلا یادم رفت چی م یخواستم بگم.

شهرزاد، شان هایش را بالا انداخت و جواب داد:

-خب به من چه؟! م یخواستی انگشتت رو...

رادمهر، نگاهش کرد و او دیگر ادامه نداد. بعد از گذشت چند دقیقه، سرش را تکان داد و روبه شهرزاد گفت:

-شهرزاد... ما قراره امشب بیایم خواستگاری؛ اما قبلش من خودم اومدم تا یه سری چیزا رو برات واضح تو ضیح بدم.

شهرزاد، سرش را آرام تکان داد و منتظر شد تا او حرفش را بزند.

-شهرزاد، من یه پلیس م و زمان کارم اصلا مشخص نیست. امکان داره یه روز یا بیشتر، پ یشت نباشم.

ممکن هم هست که یک ماه پشت سرهم خونه باشم و جایی نرم؛ اما امکان او لی بیشتر از دومیه.

دستی به گردنش کشید و ادامه داد:

-توی کار من مرخصی وجود نداره، وق تی بهم زنگ بزنن و بگن که باید برم اونجا، یعنی بای د برم. دیگه نم یتونم بگم

امروزن میآم یا این ساعت م یآم.

زمانی که سکوت طولانی شهرزاد را دید، گفت:

-یکی این مسئله و مسئله دیگه اینه که امروز اومدم ازت یه سوال بپرسم. این سوال خیلی مهمه، پس لطفاً با دقت بهش فکر کن و با عجله جواب نده.

با لحن رادمهر، شهرزاد کمی ترسید. نمیدانست که چه می‌خواهد بپرسد؛ اما مطمئن بود هرچه که هست خیلی مهم و ضروری است.

رادمهر بعد از گفتن آن همه مسئله، مستقیم به چشمان او خیره شد و پرسید:

-شهرزاد... تو میتونی با این شرایط سخت و پیچیده من کنار بیای و بایه پل‌های زندگی کنی؟!
همون جور که گفتم، کار و بار من نه مرغ صی‌داره و نه تایم. پس خوب فکر کن و امشب جواب بده.

شهرزاد آنقدر محو چشمان او شده بود؛ که پاک فراموش کرد چی‌یزی در جوابش بگوید. با تکان دست او جلوی چشم‌هایش، به خود آمد و جواب داد:

-باشه... باشه بهش فکر میکنم.

رادمهر، لب‌خندی بر لب آورد و پرسید:

-خب، حالا کجا بریم؟! من که تا ساعت ده باید اداره باشم، آگه جایی می‌خواهی بری، بگو برسونمت. شهرزاد، خ میازهای کشید و جواب داد:

-آره می‌خوام برم رو تختم و بخوابم، آگه میشه بریم خونه.

رادمهر، چشم برهم گذاشت و ماشین را روشن کرد. شهرزاد لب‌خندی زد و گمان کرد که دیگر فکر کردن ندارد، جوابش مشخص بود و دیگر نیازی نداشت تا به آن مسئله فکر کند.

بعد از گذشت چند دقیقه، جلوی یک سوپرمارکت نگه داشت. نگاهی به رادمهر انداخت و پرسید:

-واسه چی اینجا وایسادی؟!

رادمهر درحالی که کارت‌ش را از توی کیف پولش، برمیداشت جواب داد:

-اینو یادت باشه، از این به بعد هروقت با من بیای بیرون، باید یه چیزی بخوری و بعد بری خونه.

شهرزاد کمی خندید و گفت:

همان همیشگی

-واا مگه زوره؟! من این وقت صبح یه لیوان آب هم نمیتونم بخورم.

رادمهر چشمکی زد و گفت:

-م یخوری.

از ماشین خارج شد و به سمت سوپرمارکت قدم برداشت. شهرزاد به رفتن او خیره شد و با خودش فکر کرد که چقدر دلتنگش بوده است. چقدر منتظر مانده است تا او را اینجور، آنقدر نزد یک درکنارش ببیند. همان طور که فکر می کرد، موبایل رادمهر روشن شد. خیلی اتفاقی نگاهی به موبایل انداخت و با دیدن خط ناشناس، قصد داشت موبایل را کنار بگذارد؛ که قسمتی از پیام را خواند. قلبش با خواندن جمله فرو ریخت. موبایل را برداشت و پیام نصفه و نیمه را خواند.

-تورو خدا امشب بیای پیشم، حالم اصلا خوب نیست. باید باهات صحبت کنم. یه...

شهرزاد، اخمهایش را درهم کشید و تمام بدنش یخ کرد. حالش آنقدر خراب شد؛ که حتی توان آنکه بقیه پیام را بخواند، نداشت.

پس خوابی که صبح دیده بود، خیلی بی ربط نبود. بعد از آنکه از خواب بیدار شده بود، با خودش گفت که همچین چیزی امکان ندارد؛ اما مثل آنکه داشت و آن کابوس قرار نبود که حالا حالاها تمام شود.

با دیدن رادمهر که به ماشین نزدیک میشد، موبایل را خاموش کرد و همان جای قبل یاش گذاشت. نفس عمیقی کشید و سعی کرد خودش را آرام جلوه دهد.

رادمهر در ماشین را باز کرد و پشت به فرمان نشست. یک جعبه که داخلش دو لیوان هات چاکلت بود را سمت شهرزاد گرفت و گفت:

-بخور تا سرد نشده.

یکی از لیوانها را برداشت و به زمین خیره شد. با خود گمان میکرد مگه سوگند بازداشتگاه نیست؟! پس چطور به رادمهر پیام داده است؟! دستش را مشت کرد و زیر لب گفت:

-چرا داری ازم مخفی میکنی؟!

-جانم؟! چی گفتی؟!

همان همیشگی

به صورت متعجب رادمهر خیره شد و جواب داد:

-نه... هیچی... داشتم میگفتم چقدر داغه.

رادمهر، مشکوک سرش را تکان داد و گفت:

-آره... داغه؛ اما خوبه واست. هوا سرده ممکنه سرما بخوری! بخور تا سرد نشده.

جرع های از هات چاکلت را نوشید و باز مشغول فکر کردن شد. اصلاً تمرکز نداشت و نمی توانست به چیز دیگری به جز آن موضوع فکر کند. دستی به گردنش کشید و زیرچشمی به موبایل رادمهر نگاه انداخت. همان لحظه روشن شد و زنگش به صدا درآمد.

رادمهر، لیوان را روی پایش گذاشت و موبایل را برداشت. با دیدن اسم روی صفحه کی می اخم کرد و رد تماس داد. داستان شهرزاد شروع به لرزیدن کردند. انگشتهایش را به هم فشرد و بالرزی که به وضوح در صدایش دیده میشد، پرسید:

-کی... کی بود؟! چرا جواب... ندادی؟

رادمهر، موبایلش را داخل جیب کاپشنش گذاشت و بدون آنکه نگاهی به او بیندازد، جواب داد:

-هی چی خیلی مهم نیست.

نگاهی به شهرزاد انداخت و پرسید:

-اگه خوردی، بریم... هم باید تورو برسونم و هم باید برم اداره.

شهرزاد متوجه تغییر اخلاقش شد. بغضش را فرو فرستاد و گفت:

-نه... بریم دیگه... تموم شد.

از زور حرص و عصبانیت، لیوان را در دستش مشت کرد که محتویاتش به روی پوست دستش ریخت. آنقدر ذهنش مشغول آن پیام و حرفهای سوگند بود که اصلاً متوجه سوزش دستش نشد.

رادمهر، زیرچشمی می نگاه کرد به شهرزاد انداخت و زمانی که متوجه قرمزی پوست دستش شد، بلند گفت:

-حواست کجاست شهرزاد؟! ببین با دستت چیکار کردی؟ بده ببینم چی شد دستت؟

همان همیشگی

شهرزاد به خودش آمد و نگاهی به دستش که که تاول زده و کمی قرمز شده بود، انداخت. از آن فرصت استفاده کرد و اشک گوشه چشمش را روانه گون هاش کرد. رادمهر زمانی که بی تفاوتی شهرزاد را مشاهده کرد، ماشین را روشن کرد و با سرعت به سمت درمانگاه حرکت کرد.

ماشین را گوشه‌های پارک کرد و به سرعت پیاده شد. در سمت شهرزاد را باز کرد و کمکش کرد تا پیاده شود. هردو وارد درمانگاه شدند و رادمهر به سمت پذیرش رفت.

شهرزاد، نگاهی به پوست دستش انداخت و زیر لب پرسید:

-چرا... چرا درد ندارم؟!

خیلی سخت است، خیلی سخت است که دستت بریده شود یا بسوزد؛ اما تو آن را حس نکنی. این یعنی درونت خیلی کثیف است و تو درد آنرا بیشتر متوجه میشوی.

بعضی مانند سنگ، در گلویش گیر کرده بود و او قادر به قورت دادنش نبود. آنقدر این او را خراب کرده بود که بزرگی را تجربه کرده بود که دیگر نمیدانست به خاطر کدامشان، یک دل سیر گریه کند!

رادمهر به سرعت، سمتش آمد و پرسید:

-شهرزاد... خوبی؟ بهتری؟ چرا گریه میکنی؟! خیلی دردی دارد؟

شهرزاد، نگاهی به صورت او انداخت. چرا هنوز هم نمیتوانست از او بدش بیاید؟ چرا با وجود آن همه بدیای که بهش کرده بود، باز نمیتوانست در چشمانش نگاه نکند؟! چشمان او برای شهرزاد مانند یک مورفین عمل میکرد و مسکنی بود برای زخمهای شهرزاد.

رادمهر، ابروهایش را درهم کشید و بازوی شهرزاد را در دست گرفت. هردو به سمت یک اتاق رفتند.

رادمهر قصد داشت وارد

اتاق شود که پرستاری جلوی او را گرفت و گفت:

-آقا اینجا بخش خانها هست، شما نمیتوانید وارد بشید!

رادمهر، سرش را آرام تکان داد و شهرزاد را به داخل اتاق هدایت کرد. پرستار، دست شهرزاد را گرفت و گفت که روی ی کی از تخ تنها بنشیند. قبل از آنکه روی تخت بنشیند، برگشت و نگاهی به رادمهر انداخت. مشغول صحبت با تلفن بود و خیلی عصبی صحبت می کرد.

شهرزاد لبش را گزید و گمان کرد که او با سوگند صحبت می کند، نگران و غمگین بود. دوست نداشت که رادمهر به او دروغ بگوید. اصلاً دلش نمی خواست که از او دروغ بشنود، کاش می توانست مسئله را باز کند و از رادمهر، چند سوال بپرسد؛ اما نمی توانست. دلش اجازه نمی داد تا غرورش را به زیر پا بگذارد و از او درباره سوگند، سوالی بپرسد. با صدای پرستار به خ و دش آمد. نگاهی به او انداخت و متوجه شد که درحال توضیح دادن دستور و العمل استفاده از پماد ضد سوختگی است.

به دستش، نگاهی انداخت و بغضش چند برابر شد. ای کاش این اتفاق نمی افتاد و او به خانه میرفت. دوست داشت روی تختش می بود و یک دل سیرگریه میکرد. تا کی باید از این و اون ضربه می خورد؟! دلش هوای پرورشگاه را کرده بود. کاش می توانست بدون آنکه به کسی بگوید، به مشهد برود و سری به پرورشگاه بزند.

پرستار، جعبه های پماد را سمت شهرزاد گرفت و گفت:

-تموم شد عزیزم... ان شاء الله که زود خوب بشه. تا سه، چهار ساعت دستت نباید آب بخوره، پس حواست رو جمع کن و پماد رو هر هشت ساعت یک بار، مصرف کن.

شهرزاد، سرش را تکان داد و از روی تخت پایین آمد. پماد را گرفت و از اتاق خارج شد. رادمهر، تکی هاش را از دیوار کنار در، گرفت و با نگرانی پرسید:

-چی شد؟! بهتری؟! پماد بهت دادن؟!!

شهرزاد، کمی روی پوستش را فوت کرد و جواب داد:

-بیا بریم... تو ماشین برات تعریف می کنم.

هر دو داخل ماشین نشستند. شهرزاد، قصد داشت کمربندش را ببندد؛ اما پوست دستش سوخت.

رادمهر، کمربندش را ول کرد و گفت:

-وایسا... وایسا من میبندم.

شهرزاد خواست مخالفتش را اعلام کند؛ که رادمهر سمتش خم شد و کمربندش را کشید. کمی به صورتش خیره شد و گفت:

-شرمنده، من اصرار کردم به چیز بخوری. به خاطر من اینجوری شدی.

شهرزاد، چیزی نگفت و فقط به صورت مهربان و نگران او خیره شده بود. رادمهر، دستش را پشت سر او گذاشت و پیشانیاش را بوسید.

شهرزاد، اشکهایش را روانه گونههایش کرد و صورتش را عقب کشید. رادمهر متوجه اشکهای او شد و با اخمی که به روی ابرو داشت، پرسید:

-گریه چرا؟! به خاطر درد گریه میکنی یا قضیهای چیز دیگست؟!

شهرزاد، لب خشکیده اش را با زبان، تر کرد و خیلی آرام جواب داد:

-دستم... دستم میسوزه... آگه میشه بریم خونه.

رادمهر، کمی به صورت او خیره شد و سر جای خودش نشست. ماشین را روشن کرد و راه افتاد. بعد از گذشت بیست دقیقه، ماشین را جلوی خانهشان پارک کرد. شهرزاد، خداحافظی سرسری با او کرد و از ماشین خارج شد.

رادمهر، رفتنش را تماشا کرد و زیر لب گفت:

-خدا بگم چیکارت نکنه رادمهر، ببین با دستش چیکار کردی؟ حالا امشب چی میخوای بگی؟ بعد از آنکه از

رفتنش به خانه اطمینان حاصل کرد، ماشین را روشن کرد و راه افتاد.

در پماد را بست و داخل جعبه هی داروها گذاشت. دستی به جای سوختگی اش کشید و از جا برخاست.

قصید داشت وارد اتاقش شود؛ که زنگ خانه به صدا درآمد.

به سمت آیفون رفت؛ اما تصویر کسی در آیفون نیفتاده بود. نفسش را محکم بپرون فرستاد و زیر لب گفت:

-ای بابا... بازم این آیفون خراب شد.

همان همیشگی

قصه داشت دکم هی بازکردن در را فشار دهد؛ که یاد سوگند افتاد. با یادآوری صبح و آزاد بودن سوگند، قلبش فرو ریخت. بزاق دهانش را به سختی فرو فرستاد؛ که دوباره آیفون روشن شد.

کمی به آیفون خیره شد و بعد از گذشت چند دقیقه آیفون را برداشت. نفس عمیقی کشید و با صدای لرزان، پرسید:

- کی... کیه؟!

کسی جواب نداد و باز زنگ، به صدا درآمد. دیگر کلافه شده بود. واقعا نمیدانست که باید چیکار کند؟! میترسید در را باز کند و او را پشت در ورودی ببیند.

صدایش را صاف کرد و باز پرسید:

- گفتم... کیه؟!

- شهرزاد باز کن درو، دستم بنده.

با شنیدن صدایش، ینا، خیالش راحت شد و نفس حبس شده داخل سینه‌اش را بیرون فرستاد. دکه بازکردن در را فشرد و در ورودی را هم باز کرد.

در آئینه‌نگاهی به خودش انداخت. دستی به سر و صورتش کشید و سعی کرد خودش را آرام جلوه دهد. نمیدانست تعریف کردن آن موضوع برای شینا، کار درستی است یا نه؟! کمی پوست دستش را فوت کرد و به سمت در قدم برداشت.

شینا درحالی که نارگل را در آغوش گرفته و کف و قابلمه‌های دستش بود، وارد خانه شد. در را با پایش فشرد و به سمت آشپزخانه قدم برداشت.

- شهرزاد... بیا ناهار رو بکشیم، دارم از گشنگی میمیرم.

شهرزاد، لبخند زورکی بر لب آورد و به سمت آشپزخانه رفت. قابلمه را از دستش گرفت و روی شعله‌ی گاز گذاشت.

شینا، نارگل را به روی زمین گذاشت و مشغول در آوردن پالتو و روسری‌اش شد.

- وای شهرزاد، نمیدونی چقدر استرس دارم... از صبح تا حالا صدبار بابا بهم زنگ زده و کلی سفارش کرده تا پیام بپیش. مثلاً امشب یه کم دیر میرسه، گفت پیام یه وقت دست تنها نباشی.

شهرزاد که اصلاً ذهنش آنجا و پایش حرفهای شینا نبود، با انگش تهایش روی این ضرب گرفته و پوست لبش را میجوید.

شینا همچنان صحبت میکرد و در حین صحبت، لبها سهایش را در میآورد. بعد از گذشت چند دقیقه صدای بلند

شینا به گوش شهرزاد رسید.

- دختر جون حواست کجاست؟! همش ته دیگ شد که!

شهرزاد به خودش آمد و نگاهی به قابلمه انداخت. لبش را با زبان، ترک کرد و گفت:

- ببخشید... حواسم نبود. چی داشتی میگفتی؟ شینا،

نگاه مشکوکی به او انداخت و جواب داد:

- هی چی مهم نیست. خوبی تو؟! انگار اصلاً اینجا نیستی.

شهرزاد، دستی به موهایش کشید و جواب داد:

- خوبم... خوبم فقط یه ذره استرس دارم... آخه...

شینا دستش را در هوا گرفت و نگران، پرسید:

- شهرزاد دستت چی شده؟! چرا تاول زده؟! چیکار کردی با خودت؟ شهرزاد،

دستش را از دست او بیرون کشید و آرام جواب داد:

- روش هات چاکلت ریخت. چی میخواستی، ن میخواستی...

- چی چیو چی میخواستی؟ دکتر رفتی؟! بیابیم دکتر، آگه خوب نشه و دستت همینجوری بمونه چی؟! دختر

مثل اینکه تا چند وقت دیگه میخواستی عروس بشی! با این دست که نمیشه.

شهرزاد با شنیدن کلمه عروس، داغ دلش تازه شد. مثل اینکه به او نیامده بود هیچگاه طعم آرامش و خوشبختی را

بچشد. همه چیز خیلی خوب بود؛ اما با آن پیام سوگند که سر صبح آمد، دوباره طوفانی در دل شهرزاد ایجاد شد.

لبش را گزید و از آشپزخانه خارج شد. کنار نارگل روی زمین نشست و گفت:

همان همیشگی

-خوب میشه حالا... چه عجله‌ایه؟ فو‌قش عروسی رو عقب... م‌ پندازیم.

شینا، یک تایی ابروی ش را بالا انداخت. دستش را به کمر زد و گفت:

-نفهمیدم... چی شد؟! عروسی رو عقب بندازیم؟ این همه وقت خود به خود عقب افتاد، دیگه لازم نکرده

خودمون هم عقب بندازیمش.

شهرزاد، کمی اخم کرد و آرام زیر لب گفت:

-اصلاً شاید عروس یای در کار نباشه... فعلاً باید تکل یفم رو با این آقا رادمهر مشخص کنم.

شینا پو‌فی کشید و گفت:

-شهرزاد، صد دفعه بهت گفتم زیر لب وزوز نکن، نم‌ یفهمم چی میگی.

شهرزاد، شان‌ هایش را بالا انداخت و ازجا برخاست. سفره را از داخل کابینت برداشت و روی زمین پهن کرد. قصد داشت بنشیند؛ که زنگ آیفون به صدا درآمد. شینا به سمت آیفون رفت و در را باز کرد.

-کی بود؟!

شینا درحالی که یک بشقاب دیگر از داخل کابینت، بر می‌داشت جواب داد:

-رادمهر بود... فکر کنم اومده ناهار بخوره، آخه عمو و زن عمو امروز رفتن دکتر، واسه همی‌ن رادمهر ناهار نداشت بخوره.

شهرزاد، تکه نان را به روی سفره پرت کرد و ازجا برخاست. به سمت اتاقش راه افتاد؛ که شینا پرسید:

-کجا میری شهرزاد؟

داخل اتاقش شد و درحالی که در را می‌بست، جواب داد:

-میل ندارم غذا بخورم، دستم می‌سوزه. میرم یه ذره استراحت کنم.

شینا قصد داشت حرف دیگری بزند؛ که با صدای کوبیده شدن در مواجه شد. بشقاب را روی زمین گذاشت و زیر لب گفت:

همان همیشگی
-دوباره چش شده، خدا میدونه.

در باز شد و رادمهر داخل اتاق شد. درحالی که کف

شهایش را درم یآورد، گفت:

-یاالله، شهرزاد خانم بیام تو؟!

شینا، از آشپزخانه خارج شد و گفت:

-بیا رادمهرجان... بیا تو.

رادمهر با دیدن شینا، لبخندی زد و گفت:

-!شینا توهم اینجا یی؟! نم یدونستم میآی اینجا وگرنه مزاحم نم یشدم.

شینا، کمی خندید و جواب داد:

-نه بابا مزاحم چی؟ اومدم تا شهرزاد دست تنها نباشه، آخه بابا یه کم دیر میاد امشب.

رادمهر، نگاهی به دور و برش انداخت و پرسید:

-خب شهرزاد کجاست؟! حمومه؟ شینا کمی

من... من کرد و جواب داد:

-نه، یه ذره حال ندار بود، گفت م یه استراحت کنه.

رادمهر، چینی بر پیشانیاش انداخت و گفت:

-حال ندار؟ واسه چی؟! هنوزم دستش م یسوزه؟!

شینا، متعجب نگاهی به او انداخت و پرسید:

دستش... مگه میدونی دستش چی شده؟

-آره باهم بودیم که اینجوری شد... الان کجاست؟! خوابیده؟

شینا، قصد داشت جواب دهد که با صدای اعلان موبایلش به سمت آن رفت و متوجه پیا م شهرزاد شد. کمی اخم

کرد و بدون آنکه نگاهی به او بیندازد، جواب داد:

همان همیشگی

-آره خوابیده...

رادمهر دستی به ته ریشش کشید و زیر لب گفت:

-اینجوری که نمیشه.

شینا، دیس لوبیا پلو را روی سفره گذاشت و گفت:

-بیا بشین رادمهر... حالا بیدار شدی چه چیزی میخوره دیگه، نگران نباش بیا بشین.

رادمهر، اول نگاهی به اتاق او که درش بسته بود انداخت و بعد از چندثانیه روی زمین نشست.

نگاهی به نارگل که خیلی آرام خوابیده بود و شیشه شیر در دست داشت، انداخت و همراه با اخم میان ابرویش، لبخند بی رنگی بر لب آورد.

شینا ظرف او را گرفت و داخلش را پر کرد. نگاهی به سرو وضعش انداخت و پرسید:

-اداره بودی؟!

رادمهر از فکر و خیالش بیرون آمد و جواب داد:

-آره... دوباره باید بعد از ناهار برم. باید کارامو انجام بدم؛ که شب بتونم سرموقع بیام.

شینا دلش برای او سوخت. دلایل آن کارهای شهرزاد را متوجه نمیشد. تا دیشب که حالش خوب بود؛ اما حال که این طور بیقرار شده بود، برای شینا جای سوال داشت.

رادمهر کمی با غذایش بازی کرد و به اتاق شهرزاد نگاهی انداخت. نفسش را محکم بیرون فرستاد و گمان کرد که

قضیه چی زدیگری است. او آدمی نبود که بخواهد بر سر یک سوختگی سطحی، این بازیها را دربیاورد.

قاشقش را توی بشقاب انداخت و ازجا برخاست. شینا، نگاهی را به صورت او دوخت و درحالی که لقمه‌اش را به

سرعت فرو میفرستاد، پرسید:

-چیزی... چیزی شده رادمهر؟! چرا بلند شدی؟

رادمهر به سمت اتاق شهرزاد قدم برداشت و پشت در ایستاد. یکی دوبار در زد و گفت:

-شهرزاد... شهرزاد میشه پیام تو؟! باید باهم صحبت کنیم.

شهرزاد که به صورت طاقباز روی تخت دراز کشیده بود، اشک گوش‌هی چشمش را پس زد و هیچ نگفت. به پهلوی دراز کشید و چشم برهم گذاشت.

رادمهر، چنگی به موهایش زد و دستش را روی دستگیره گذاشت. قصد داشت در را باز کند؛ که زنگ موبایلش به

صدا درآمد.

نگاهی به در انداخت و با غیض، دستش را داخل جیب فرو برد. موبایلش را بیرون آورد و با حرص جواب داد:
-بله احمد، بگو کار دارم...

با جملهای که احمد بر زبان آورد، ابروهایش را درهم کشید و سمت در رفت. شینا، با نگرانی به سمتش رفت و پرسید:

-چیزی شده رادمهر؟ آخه چرا هی نمی‌گی؟

رادمهر در را باز کرد و جواب داد:

-نه چیزی نشده. از اداره زنگ زدن، کار واجب داشتن، گفتن خودم رو برسونم.

شینا، به اجبار سرش را تکان داد و کنار ایستاد. رادمهر، سرسری خداحاف‌ظی کرد و از خانه خارج شد.

شینا، در را بست و به سمت اتاق شهرزاد قدم برداشت. وارد اتاق شد و عصی، پرسید:

-شهرزاد... میشه بگی چته؟! این بیچاره با هزار شوق و ذوق اومد تو رو ببینه؛ اما یه لقمه هم غذا نخورد.

شهرزاد، اشکهایش را پاک کرد و جواب داد:

-شینا برو بیرون... حالم خوب نیست، می‌خوام یه ذره بخوابم.

-آخه این کار یعنی چی؟! آگه از دستش ناراحتی، بشین باهاش صحبت کن. برای این مسخره بازی رو در می‌آری؟! ی!

شهرزاد، لبش را گزید. پوزخندی زد و با خود گمان کرد که این حرکات برای او مسخره بازی است.

هیچ کس از حال و روز او خبر نداشت، همه مانند سالهای پیش، حق را به رادمهر میدادند و گمان میکردند که شهرزاد حالش خیلی خوب است.

همان همیشگی
آب بی ن یاش را گرفت و با صدایی لرزان، گفت:

-شینا... برو ب یرون، بذار...یه کم بخوابم.

شینا دیگر چیزی نگفت و از اتاق خارج شد. با خود گمان کرد که قضیه را به رادمهر بگوید. تمام نیتش آن بود؛ که به شهرزاد کمک کند. دوست نداشت که او را آنقدر ب یقرار و سردرگم ببیند.

به سمت نارگل رفت و موبایلش را برداشت. متنی از روایت حال شهرزاد برای او نوشت و د لیلش را پرسید. با خودش گمان کرد؛ که شاید او در جریان باشد. موبایل را روی مبل گذاشت و به جمع کردن سفره پرداخت.

پرونده را روی م یز گذاشت و گفت:

-جناب سرهنگ، این آخرین پروندهای که بهم واگذار کردین. همه چیز حل شده، فقط.. ..

سرهنگ رستمی، پرونده را باز کرد و پرسید:

-فقط چی؟! درمورد ه مین پروندست؟

رادمهر سرش را آرام تکان داد و روی صندلی نشست. دستی به ته ریشش کشید و آرام گفت:

-سوگند نامدار.. ..

سرهنگ، نگاهش را از پرونده گرفت و به صورت او دوخت. چ یی برپیشان یاش انداخت و پرسید:

-خب؟! بلایی سرش اومده؟ رادمهر م یدون که هنوز حکمش صادر نشده، پس نباید...

رادمهر سرش را تکان داد و میان حرف او پری د:

-نه... بلایی که... والله چی بگم... بچ هها هفته پیش، حکم پزشک قانونی رو برام آوردن. اول فکر کردم اشتباه شده؛

اما وقتی خودم رفتم و دیدمش، از همه چیز مطمئن شدم.

سرهنگ، متعجب به او خیره شد و پرسید:

-توی حکم چی نوشته بود؟! داخل پرونده که چیزی نیست.

همان همیشگی

-نه فعلا حکم رو داخل پرونده نداشتم، چون فرستادم تا دوباره بررسیش کنی؛ اما مشکل این نیست...

مشکل یه چیز دیگست!

سرهنگ سکوت کرد تا او ادامهی حرفش را بزند. رادمهر، بزاق دهانش را فرو فرستاد و ادامه داد:

-حناب سرهنگ، بچهها سوگند رو منتقل کردن به تیمارستان. از لحاظ روحی و روانی آسیب خیلی جدیای دیده و اصلا حرکاتش قابل کنترل نیست. اول فکر کردم با زیشه تا یه جور بتونه خودش رو نجات بده؛ اما خودم امتحانش کردم. به بچهها دستور دادم منتقلش کنن انفرادی. یه دور بین مخفی اونجا جاساز کردم و بعد از یکی دوساعت، فیلمش رو گرفتم.

سرهنگ، دس تهایش را به روی میز قلاب کرد و پرسید:

-وضعش خرابه؟

رادمهر کمی سکوت کرد و بعد از چند دقیقه، درحالی که به زمین نگاه میکرد، جواب داد:

-خیلی... یه جور که از دیوار راست بالا میره. خودش رو کتک میزنه، حتی بچهها شنیدن که بعضی اوقات با صدای بلند قهقهه میزنه و از خنده غش میکنه.

پیشان یاش را خاراند و ادامه داد:

-اما همهی اینا یک طرف و مشکل بزرگی که برامون پیش اومده، یه طرف.

سرهنگ، دستی به صورتش کشید و نگران پرسید:

-باز چی شده؟! امیدوارم بلاپی سر خودش نیاورده باشه.

رادمهر با انگشت شست و سبابه، پشت پلکهایش را ماساژ داد و گفت:

-فرار کرده.

-چی؟! چی گف تی... چی کار کرده؟! یعنی چی فرار کرده... مگه شهر هرته؟ رادمهر،

دستی به گوشهی لبش کشید و جواب داد:

-خودم هم ین امروز فهمیدم... با یه خط دیگه بهم پ یام داده، شماره رو دادم بچهها بررسی کنن، تا الان خاموش بوده، بهشون گفتم هروقت موبایلش رو روشن کرد، باهام تماس ب گیرن. فقط نگران یه چیزیم.

-چی؟! م یترسی بلایی سرت بیاره؟

-نه... میترسم شهرزاد، پیام رو خونده باشه، آخه صبح با شهرزاد بودم. دقیقا همون موقع که پیام رو داده، من رفته بودم سوپرمارکت. از اون ساعت به بعد هم شهرزاد کلی تغ ییر کرده، اصلا یه آدم دیگه شده.

این جمله را گفت و نفسش را بیرون فرستاد. چنگی به موهایش زد و گفت:

-خسته شدم جناب سرهنگ .. دیگه خسته شدم. بعضی اوقات به خودم م یگم دیگه تمومش کن.

دیگه استعفاء بده و خودت رو خلاص کن؛ اما به یه دقیقه نکشیده، پشیمون م یشم.

سرهنگ، سرش را آرام تکان داد و از پشت م یز برخاست. سمت رادمهر رفت و مقابلش روی صندلی نشست.

دستهایش را به روی هم قلاب کرد و گفت:

-درست میشه فرمود... همه چی درست میشه؛ اما باید تحمل کرد. تاحالا ه یچوقت پای خانوادت به ماجرا باز نشده

بود. حالا موردی نداره، ان شاء الله همه چی حل میشه. تو یه سرگرد ماهر و موفق هستی، هیچوقت اینو فراموش

نکن. بهم گف تی نم یخوای سرهنگ بشی، منم قبول کردم؛ اما دیگه نم یتونم قبول کنم که از کارت استعفاء بدی!

کمی سکوت کرد و بعد از گذشت چند دقیقه، پرسید:

-حالا چطوری فرار کرده؟ مگه از تیمارستان به این آسون یها میشه فرار کرد؟! چطوری موبایل پیدا کرده و باتو

تماس گرفته؟

رادمهر کمی غرق در فکر شد و جواب داد:

-فرارش رو ن م یدونم؛ اما پیدا کردن یه موبایل و خریدن یه خط اعتباری، برای کسی مثل سوگندکاری نداره. تو تمام

محل های که م یدونم یه روز پیدااش میشه، چند نفر رو گذاشتم تا بتونن ردی ازش بگیرن؛ اما... اما فقط میترسم

بلایی سر شهرزاد یا خانوادم بیاره.

سرهنگ، دستی به ریشش کشید و گفت:

-نگران نباش، چندتا مامور میفرستم دور و بر شهرزاد باشن. خودت هم احمد رو بفرست که همه جا با شهرزاد باشه. خیالی هم نگران نباش.

رادمهر، دستی به ته ریشش کشید. نگاهی به ساعتش انداخت؛ که سرهنگ گفت:

-پاشو... بلندشو برو خودت رو آماده کن؛ که قراره تا چندوقت دیگه دوما دیت رو ببینیم. فقط فعلا چیزی به شهرزاد نگو، اول ببین قضیه رو فیه یا نه؟ اگه نفه میده بود، توهم هی چی نگو.

رادمهر سرش را آرام تکان داد و گفت:

-اصلا قرار نبوده هیچی بهش بگم. شهرزاد هم لحظات سختی رو گذرونده، واقعا خیلی سختی کشیده، واسه همین بهش نگفتم تا بیشتر نگرانیش نکنم.

سرهنگ ازجا برخاست و سمت در رفت. در را باز کرد و گفت:

-برو آقا داماد.. برو یه کاری کن ببینیم بالاخره ما عروسی تو رو میبینیم یا نه؟

رادمهر لبخند کمرنکی بر لب آورد و ازجا یش برخاست. بعد از خداحافظی با سرهنگ، از اداره خارج شد و به سمت خانه حرکت کرد تا برای شب آماده شود. خیلی دلش شور میزد. میترسید سوگند بلایی بر سر شهرزاد بیاورد. هرچه قدر پرس و جو کرده بود که او چگونه فرار کرده است، هیچ کس جوابی نمیداد و دوربینهای مدار بسته هم هیچ چیز را نشان نمیدادند. تنها یک فیلم از او داشتند؛ که او مشغول خوردن داروهایش بود.

رادمهر سوار ماشین شد و در را قفل کرد. این روزها دیگر به چشمهایش هم اطمینان نداشت.

میترسید پلک بزند و اتفاقی بیافتد. بخاری ماشین را روشن کرد و راه افتاد.

موهایش را شانه کرد و در آینه نگاهی به خودش انداخت. کاش امروز آن پیام را ندیده بود. از صبح تا الان، هزارتا فکرهای مختلف و جورواجور را در سرش گذرانده بود؛ اما هیچ چیز دستش نیامد. با خودش می گفت حتما سوگند آن پیام را داده است و رادمهر او را بازداشت نکرده؛ اما چند دقیقه بعد، حرفش را عوض میکرد و می گفت: «اگر پای یک زن دیگر در میان باشد چه؟!» مدام گمان میکرد رادمهر به او خیانت میکند.

لبش را گزید و تمام افکار مزخرفش را پس زد. نفس عمیق کشید و ازجا برخاست. برای آخرین بار نگاهی به خودش انداخت و از اتاق خارج شد. با صدای زنگ در، ضریان قلبش نامنظم شد. دعا دعا میکرد که پدرش باشد. هنوز توان

رو یارویی و مقابله با رادمهر را نداشت. درسته امشب همه چیز تمام می شد و او جواب بله می داد؛ اما هرچه دیرتر آن اتفاق می افتاد، به نفع شهرزاد بود.

شینا آیفون را برداشت و دکمه بازشدن در را فشرد. لبخندی زد و گفت:

-اومدن... شهرزاد... شهرزاد؟

شهرزاد، چشمهایش را باز و بسته کرد و جواب شینا را داد. به سمت آشپزخانه رفت و خودش را با دم کردن چای، مشغول کرد.

شینا در ورودی را باز کرد و به مهمانها خوش آمد گفت. همراه آنها روی مبل نشست و مشغول گفت و گو با آنها شد.

صدام بم رادمهر، گوش شهرزاد را قلقلک داد. چقدر از آن صدا لذت میبرد. لبخند کمرنگی، گوشه لبش نشانده

فنجانها را داخل سی نی گذاشت. چقدر بد بود که برای آن شب، اشتیاق نداشت...

نداشت؟! شاید هم داشت؛ اما خودش دوست نداشت؛ که داشته باشد.

او در ذهنش، از رادمهر یک مرد دیگر ساخته بود؛ اما حال با اتفاقات دور و برش، تمام ذه نیتش در حال خراب شدن بود.

با بخار کتری که متصاعد میشد، به خودش آمد و کتری را برداشت. فنجانها را پر کرد و کنارش ظرف قند و خرما را گذاشت.

نفس عمیق کشید و سینی را برداشت. به سمت پذیرایی رفت و با چشمش او را دنبال کرد. اصلاً نمی دانست که با خودش چند چند است؟! یک لحظه دوست داشت از او دور باشد؛ اما به پنج دقیقه نمی رسید، دلش برای او تنگ می شد.

با صدای یاسمن به خودش آمد. لبخندی کنج لبش نشانده و سمت عمویش رفت. کمی خم شد و زیر لب گفت:

-بفرمائید...

علی گ می به صورت زیبایی او خیره شد. یک فنجان با نلب کی برداشت و زیر لب تشکر کرد. به همه تعارف کرد و به رادمهر رسید. نمی دانست چرا؛ اما دلش می خواست نگاهش را بدزد.

رادمهر؛ که از صبح تا حالا، متوجه تغیی را اخلاق او شده بود، بدون آنکه نگاهش کند، یک فنجان برداشت و خیلی آرام از او تشکر کرد.

سینی را روی کانترا گذاشت و کنارش پنا نشست. نیما، جمع را در دست گرفت و شروع به صحبت کرد؛ اما شهرزاد

حواسش ج ای دیگری بود. قصد داشت تمام ماجرا را بفهمد؛ اما هراس هم داشت.

میترسید رادمهر باز هم به او دروغ بگوید. این روزها حرف معدود آدمهایی را باور می کرد. دیگر به نزدی کترین افراد خانوادهاش هم اطمینان نداشت. آنقدر فکر کرد و فکر کرد؛ که پدرش از راه رسید و شینا به او گفت که برای پدرشان جای ببرد.

درحالی که با انگش تهایش به روی کانترا، ضرب گرفته بود؛ صدای بم رادمهر را شنید. دستش را از روی کانترا برداشت و سمت او برگشت. رادمهر در یک قدمی او ایستاده و هردو دستش را داخل جیب فرو برده بود.

شهرزاد، بزاقش را فرو فرستاد و در چشمان او خیره شد. به چشمانی که در اعماقش مهربان و عشق به وضوح دیده میشد و

همراه آن مهربانی، خشم و نگرانی هم چاشنی خود کرده بود. با صدای چای ساز برقی، به خودش آمد و پشت به او ایستاد. چشم برهم گذاشت و منتظر شد تا او از آشپزخانه خارج شود؛ اما رادمهر نزدی کتر شد و صورتش را نزدیک او برد. نفسهایش به صورت شهرزاد، تلاقی می کرد و روح و جان او را قلقلک میداد.

ضربان قلبش، نامنظم شد و از این بابت هم خوشحال بود و هم ناراحت. صورتش، چشمان او را میطلبید؛ اما مدام آن حالتش را سرکوب می کرد. بوی ادوکلن تلخش، زیر بی نی شهرزاد پیچید و نزدیک بود؛ که با بوی آن بیهوش شود.

بالاخره سکوت میان آن دو شکسته شد و رادمهر خیلی آرام، گفت:

-چیشده که نگاهت روازم دریغ میکنی؟! این رسمشه، شهرزادخانم؟!

کیلوکیلو قند در دل شهرزاد آب شد. کاش هر لحظه او را «شهرزاد خانم» خطاب می کرد. لب خشکیدهاش را با زبان، تر

کرد و صورتش را سمت او چرخاند. تا به حال از این نزدی کی به او نگاه نکرده بود. چشم و ابروی مشکی بابینی متوسط و لبهایی متناسب با صورت. پوست گندمگونی داشت با موهای مشکی؛ که لا به لای آن، تارهای سفیدرنگی هم پیدا میشد. تمام ویژگیهای آن مرد، از نظر شهرزاد، جذاب بود.

رادمهر زمان ی که صورت زیبای او را دید، دلش قرص شد. کاش م یدانست که درد او چیست؟ مطمئن بود پیام را خوانده است، وگرنه دلیلی نداشت تا او این قدر رفتارش تغیر کند.

با صدای شینا، هردوی آنها به خودشان آمدند و رادمهر، از او فاصله گرفت. درحالی که به سمت در آشپزخانه قدم بر میداشت، درخواست کرد تا او یک لیوان آب بهش بدهد.

شهرزاد دست از کارکشید و یک لیوان آب به او داد. نگاهی به او که لاجرعه تمام آب را مینوشید، انداخت و به سمت چای ساز برگشت.

هردو از آشپزخانه خارج شدند و به سمت جمع قدم برداشتند. شهرزاد آرام شده بود، همیشگی با حرفهای او آرام میشد و از این بابت بس یار خرسند بود.

امیرعلی درحالی که مشغول صحبت با علی بود، یک فنجان از داخل سینی برداشت و زیرلب تشکر کرد. شهرزاد، سینی را روی میز گذاشت و قصد داشت کنار شینا بنشیند؛ اما یاسمن آنجا نشسته بود. نگاهی به دور و برش انداخت و متوجه جای خالی کنار رادمهر شد. کمی این پا و آن پا کرد؛ که با صدای تک سرفهی علی، سرش را بالا گرفت.

-خب... دیگه از هرچی بگذریم، سخن عشق خوشتر است. والله..

نگاهی به شهرزاد که ایستاده بود و به حرفهای او گوش میکرد، انداخت و گفت:

-شهرزاد عمو، چرا وایسادی؟ بشین خب.

شهرزاد، نفسش را محکم بپای فرستاد و به سمت رادمهر رفت. کنارش روی مبل نشست و خودش را جمع و جور کرد. علی کمی خندید و ادامه داد:

-والله امشب آقا جون هم تشریف آوردن و من دیگه نباید حرف بزنم؛ اما به عنوان پدر رادمهر باید بگم که... این بچه تو این پنج سال خیلی مرتکب اشتباه شده. اولی و بزرگترینش هم نامزد کردنش با سوگند.

کمی مکث کرد و زمانی که از آرام بودن وضعیت، اطمینان حاصل کرد، ادامه داد:

-ولی... حالا مادرش رو نمیدونم؛ اما من میدونستم که دلش با سوگند نیست. این بچه یه شب هم اونجا نخوابید... یه روز هم نشد که سرش رو روی بالشت اون خونه بذاره زمین و من از این بابت نه تحسینش میکنم و نه سرزنش. حالا یه اشتباهی کرد و خودش تاوانش رو پس داد.

-هروقت به اتفاقی که واسمون افتاده، فکر میکنم... میبینم که سختیهای زیادی رو تحمل کردیم... هممون، نه فقط من، نه فقط شهرزاد... نه فقط رادمهر، بلکه هممون. از اختلاف عموتون و مرگ مادر بزرگتون؛ اما یه چیز خ

یلی مهمه... عشق، عشقی که بالاخره باید سرانجامش مشخص میشد. از همون پنج، شیش سال پیش، همه خانواده م یادونستن که این دوتا جوون همو دوست دارن و به هم دل بستن؛ اما خب پس تی و بلندیهایی مانعشون شد.

کمی به زمین خیره شد و با لبخند، ادامه داد:

-حالا از اینا گذشته... دیگه وقت، وقته صحبت درمورد تاریخ عقد و عروسیه... من خودم...

شهرزاد که تا آن لحظه سرش پایین بود، صورتش را بالا آورد و روبه آقاجان گفت:

-آقاجون... اگه میشه با اجازتون... من و رادمهر تنها باهم صحبت کنیم. یه سری حرف هست که باید زده بشه.

شینا، لبخندی کنج لبش نشانده و برای آنکه جملهی او را اصلاح کند، گفت:

-البته... منظورش اینه که، بالاخره این صحبتها یه رسمه و باید اجرا بشه. پس خی لی خوبه که اجرا بشه. نه...

شهرزاد جان؟!

شهرزاد، سرش را به آرامی تکان داد و حرف او را تایید کرد. امیرعلی، دستی به چانه اش کشید و گفت:

-رادمهر عمو بلندشو با شهرزاد برین یه کم صحبت کنید، تا شما صحبت م یکنید، ماهم تاریخ عقد و عروسی رو مشخص میکنیم.

رادمهر از جا برخاست و دکمهی کتش را بست. دستش را دراز کرد و به شهرزاد گفت که بلندشود.

شهرزاد بعد از چندثانی ه از جا برخاست و همراه او به سمت اتاقش رفت. در اتاق را باز کرد و وارد شد.

رادمهر کمی به وسایل اتاق نگاه کرد و لبخند کم رنگی کنج لبش نشانده. آخرین باری که به آن اتاق رفته بود، از شهرزاد خداحافظی کرد و هفت ماه از او بیخبر بود.

شهرزاد روی تختش نشست و به رادمهر هم گفت که روی صندلی پشت م یز تحریرش بنشیند.

رادمهر، سرش را آرام تکان داد و روی صندلی نشست.

سکوت عجیبی بر آنها برقرار بود. شهرزاد، جمله‌هایی که قرار بود به او بگوید را مرور کرد و رادمهر هم با خودش گمان می‌کرد که چطور متوجه شود او پیام را خوانده است یا نه؟

شهرزاد، بزاقش را فرو فرستاد و قفل زبانش را باز کرد. مستقیم به چشمان مهربان و درخشان حال نگران او خیره

شد و گفت:

-رادمهر... من دلم می‌خواهد هیچ وقت از کسی که عاشقش هستم، دروغ نشنوم. دلم نمی‌خواهد کسی که باهام زندگی می‌کند، مدام بهم دروغ بگوید و بخواد منو از سر خودش باز کند. برای همین... امشب قبل از اینکه جواب بله رو بدم، لطفاً به این سوالی که می‌خواهم ازت بپرسم، پاسخ بده.

رادمهر با شنیدن آن جمله، خیالش از خواندن پیام راحت شد. پس درست حدس زده بود، او به خاطر پیام به این حال و روز افتاده بود.

رادمهر، سرش را به آرامی تکان داد و زیر لب گفت که سوالش را بپرسد. شهرزاد، جمله‌های از پیش تعیین شده در ذهنش را به زبان آورد و پرسید:

-تو... تو به من دروغ گفتی که... که سوگند رو گرفتی؟! سوگند بیرونه هنوز... نه؟!!

رادمهر پشت پلکهایش را ماساژ داد و نفس عمیقی کشید. ازجایش برخاست و کنار او روی تخت نشست. دست لرزان او را در دست گرفت و جواب داد:

-چشم... همه چیز رو برات تعریف می‌کنم؛ اما الان نه... امشب وقتش نیست. بله... درسته... سوگند الان بیرون هست و آزاده؛ اما نه اونجور که تو فکر می‌کنی... به یه شکل دیگه... الان اگه بهت بگم، ذهنت به هم می‌ریزه و نمیتونی خوب تمرکز کنی، پس صبر کن. یه کم صبر داشته باش، آخر هفته همه چیز رو برات تعریف می‌کنم. می‌دونم... میدونم از صبح تا حالا چی کشیدی و چه فکرهایی درمورد من کردی؛ اما این دفعه ذهنت رو نسبت به من خراب نکن شهرزاد... من اونقدر احمک که تو فکر می‌کنی بد نیستم.

-رادمهر... یعنی چی بعداً برات تعریف می‌کنم؟ سوگند... سوگند که اون همه بلا سر من و تو آورد، الان راست راست داره تو این شهر می‌چرخه و تو و همکارتان انقدر بی‌تفاوتین؟!!

رادمهر در جواب به گفته‌های او سرش را تکان داد و زیر لب، آرام گفت:

همان همیشگی

-میدونم... همه اینارو میدونم؛ اما شهرزاد من اگه دلش رو بهت نگفتم، فقط به خاطر حال خودت بود. نم‌یخواستم نگرانت کنم، انقدر تو این چندوقت اتفاق برامون افتاده؛ که تصمیم گرفتم فعلاً هیچی بهت نگم.

کمی مکث کرد و درحالی که سعی می‌کرد ولوم صدایش را پایین بیاورد، ادامه داد:

-من و تو خیلی ازهم دور شدیم... درسته دیگه پسرعموت نیستم؛ اما...

شهرزاد، بهت زده نگاهی به او انداخت و زیرلب پرسید:

-تو... تو میدونی؟!

رادمهر کمی خندید و درحالی که با انگشت شستش، روی دست او را نوازش می‌کرد، جواب داد:

-فکر می‌کردی نم‌یدونم؟ شهرزادخانم منو دست کم گرفت یا، من پل‌یس این مملکت، فهمیدن این چیزا که برای من کاری نداره!

شهرزاد، متعجب به او خیره شد. اصلاً فکرش را هم نمی‌کرد؛ که او قضیه را بداند. هم خوشحال بود و هم ناراحت. از یک طرف خوشحال بود چون دیگر قرار نبود او تمام ماجرا را برایش تعریف کند و از طرف دیگر، ناراحت بود چون در تمام این چهارماه که خانگی خال‌هاش بود، تصور می‌کرد که از همه ماجرا باخبر است.

رادمهر، کمی اخم کرد و قبل از آنکه شهرزاد حرفی بزند، گفت:

-چشم... به روی چشم اینم برات تعریف می‌کنم؛ اما شهرزاد یه ذره بهم زمان بده... یه ذره صبوری کن تا کارهای اداره رو راست و ریس کنم، اون وقت همه چیز رو بهت توضیح می‌دم.

شهرزاد، خجل زده لبش را گزید و صورتش را از او مخفی کرد. چقدر ذهنش نسبت به او خراب شده بود. باید به حرفهایش گوش می‌کرد. این دفعه نگاهش رنگ دیگری داشت، صداقت کلامش به وضوح در چشمانش دیده می‌شد.

رادمهر، دست نوازشی به سر او کشید و گفت:

-شهرزاد خانم... میشه یه نگاه به اینور هم بندازین؟! اینجا...

شهرزاد، نگاهی به او که انگشتش را به روی خودش گذاشته بود، انداخت و لبخندی مهمان‌پسندانه کرد.

-اینجا... خیلی وقته منتظرها... نم‌یخواهی جواب بله‌هاش رو بدی؟

همان همیشگی

شهرزاد چیزی نگفت و دقیقتر به صورت او خیره شد. با خود گمان کرد، خودش را در آغوش او جای دهد و گلوی او را ببوسد؛ اما خودش را کنترل کرد. صورتش را بالا گرفت و جواب داد:

-بله...

برق چشمان رادمهر، دل شهرزاد را لرزاند. ازجا برخاست و یکی از دس تهایش را پشت گردن گذاشت. کمی از مسافت اتاق را طی کرد و سرش را بالا گرفت. زیرلب چیزی گفت و چشم برهم گذاشت. دلیل آن همه خوشحال یاش یک چیز بود. همان «بله» شهرزاد، یک دنیا برایش کافی بود.

شهرزاد از حال و روز رادمهر، خندهاش گرفت و ریز خندید. با خند هی او، رادمهر چش مهایش را باز کرد و به صورت او خیره شد.

قدمی سمتش برداشت و مقابلش روی زمین زانو زد. دو دست او را در دست گرفت و گفت:

-شهرزاد... شهرزادی رویای من... بهت قول میدم که خوشبخت کنم، بهت قول میدم نذارم حتی یک قطره خون از دماغت بچکه، یه کاری میکنم خوشبختترین دختر روی جهان بشی.

شهرزاد از ای نکه او را آن همه خوشحال و هیجان زده میدید، احساس رضایت میکرد. دلش از بابت او قرص قرص بود. چقدر خوب بود که او را در کنارش داشت و میتواندست احساس آرامش کند.

کمی خندید و پرسید:

-بریم؟! الان دیگه میاین سراغمون!

رادمهر؛ که دلش نم یخواست از کنار او تکان بخورد، به اجبار سرش را تکان داد و ازجا برخاست.

دستش را دراز کرد و گفت:

-بفرمایید...

هر دو از اتاق خارج شدند و به جمع پیوستند. آقا جان با دیدن آندو، نوک عصایش را به روی پارکت کوبید و به جمع که در حال صحبت بودن، گفت ساکت شوند.

لبخندی کنج لبش نشاند و پرسید:

-خب... بخوریم این شیرینی رو بالاخره؟!!

رادمهر، زیرچشمی نگاهی به شهرزاد انداخت و دستی به صورتش کشید. شهرزاد درحالی که گونجهایش سرخ شده بودند، لبش را گزید و زیرلب جواب بله را داد.

با جواب او، شینا ازجا برخاست و ظرفش یری نی را دور همه چرخاند. یاسمن، دستی داخل کیفش برد و یک جعبه کوچک از کیف بیرون آورد.

جعبه را به علی داد و اشاره کرد به سمت شهرزاد برود. علی جعبه را از دستش گرفت و به سمت شهرزاد، قدم برداشت. جلوی ایستاد و مهربان، نگاهی به صورت او انداخت.

-دخترم... تقریباً دیگه همه حرفا زده شده؛ اما...

درحالی که دستنبد طلا را از جعبه بیرون میآورد، ادامه داد:

-اما الان خوش بیه شما دوتا از هر چیزی مه و واج بتر هست. امیدوارم که خوشبخت بشین.

دستنبد طلای سفید که یک آویز به شکل فرشته داشت را دور میچ دست او بست و پیشانیاش را بوسید. شهرزاد، نگاهی به دستنبد انداخت و ذوق زده از عمویش تشکر کرد. هردوی آنها بعد از یک لی تبریک و آرزوی خوشبختی ش نیدن، روی مبل نشستند و مشغول صحبت با جمع شدند. امیرعلی و علی روز اول فروردین یا همان عید نوروز را برای عقد و ششم همان ماه را برای مراسم عروسیشان انتخاب کردند. از همان لحظه استرس به جان رادمهر افتاد و نگران سوگند شد. میترسید بلایی سر شهرزاد بیآورد، دیگر نمیتوانست مدام به او بگوید که داخل خانه بشیند و بیرون نرود. به هرحال چند روز دیگر عقد میکردند و او مجبور بود برای خریدن وسایل مورد نیازش، خانه را ترک کند.

یک آن احساس نگرانی کرد و ازجا برخاست. باید با احمد و سرهنگ درمورد امنیّت شهرزاد، صحبت میکرد. همه مشغول صحبت بودند؛ اما نگاه شهرزاد روی رادمهر که وسط سالن ایستاده بود، چرخید. متعجب، نگاهی به او انداخت و نگرانش شد. میترسی دهرچه که هست به سوگند مربوط باشد، ای کاش اینطور نبود و او میتواند ت بعد از گذشت چندسال، احساس آرامش و رضایت کند.

رادمهر، موبایلش را برداشت و با احمد تماس گرفت. بعد از گذشت سه بوق، جواب داد:

-آقا همین الان میخواستم زنگ بزنم... خودتون رو برسونید اداره، سوگند موبایلش رو روشن کرده.

رادمهر، چینی بر پیشانیاش انداخت و تلفن را قطع کرد. موبایلش را در دست فشرد و برگشت. تک سرفهای کرد و بلند گفت:

- با اجازه‌ی همگی، یه مشکلی تو اداره پیش اومده که من باید اونجا باشم، شما شامتون رو بخورید، من خیی‌لی دیر برم یگردم.

یاسمن، لبش را گزید و با چشم و ابرو به او اشاره کرد که بماند؛ اما رادمهر لبخندی کنج لبش نشاند و بعد از خداحافظی از خانه خارج شد. شهرزاد، کمی ناراحت شد؛ اما خودش را کنترل کرد و هیچ چیز بر زبان نیاورد.

یاسمن، با مهربانی نگاهی به شهرزاد انداخت:

- عزیزم... رادمهر شغلش همینه... مدام تو راه رفت و آمد به اداره‌ست، واقعا کنار اومدن با این شرایط خیلی سخته؛ اما خب عشق و عاشقی این سختیارو هم داره دیگه.

شهرزاد که آن حرفها را صبح از زبان رادمهر شنیده بود، ریز خندید و به چهرهی شاد و درعین حال نگران یاسمن، چشم دوخت:

- م‌یدونم زن عمو... همهی این حرفارو پستون هم بهم گفته و منم قبول کردم. درسته یه کم سخته و ناراحتی به وجود م‌یاره؛ اما اشکالی نداره... بالاخره عادت م‌یکنم.

یاسمن، لبخندی از سر رضایت کنج لبش نشاند و او را در آغوش کشید. با خودش گمان کرد این دختر کجا و سوگند کجا؟ اکنون م‌یتوانست بعد از چند سال، احساس رضایت را توی چهرهی پسرش تشخیص دهد.

جرع‌های از چای نوشی د و به احمد نگاهی انداخت:

- خب... بگو ببینم چی شده؟! کی موبایلش رو روشن کرد؟

- جناب س‌رگرد... نیم ساعت بعد از اینکه شما رفتید، یه نفر با اداره تماس گرفت و گفت که زنی رو با اون مشخصات که آگ‌هی کرده بودیم، دیده. آدرس رو ازش گرفتیم و بچه‌ها رو به اون محله اعزام کردیم؛ اما هیچ اثری نتونستیم ازش پیداکنیم.

رادمهر، سرش را آرام تکان داد:

- خب... حالا تونستین ردش رو بزنین؟! فهمی دین کجاست؟

-بله آدرسش رو داخل پرونده گذاشتم، دقیقا همون آدرسیه که اون فرد پشت خط بهمون داد. مثل اینکه خی لی وقته اونجا ساکنه؛ اما کجای اون محله خودش رو مخ فی کرده، خدا م یمونه.

رادمهر، دستی به ته ریشش کشید و ازجا برخاست. کاپشن چرمش را از پشت صند لی برداشت و روبه احمد گفت:

-من خودم یه سر به اون محله میزنم... هی چ کدوم از بچ هها رو نفرست اونجا. بذار خودم برم و باهاش صحبت کنم، شاید اگر منو ب بینه بذاره بهش نزدیک بشم.

احمد، پای چپش را کنار پای راستش به روی زمین کوبید و دستور رادمهر را تایید کرد. niceroman.ir

آدرس را از احمد گرفت و به سمت آن محله حرکت کرد. بعد از گذشت ب یست دق یقه به محل مورد نظر رسید. کلاه بافتنی مشکی رنگ را از داخل داشتنبورد برداشت و سرش کرد و از ماشین خارج شد.

نگاهی به ساعتش انداخت. از دو بامداد گذشته بود. بعید بود او را در این ساعت پیدا کند. دستی به موهایش کشید و به سمت میدان مقابلش قدم برداشت. حاضر بود برای پیدا کردن او، هرکاری انجام دهد. قصد نداشت آس یی به شهرزاد ی ا خانواد هاش وارد شود.

بعد از رد کردن میدان، وارد خ یابان عری ضی شد. تمام چرا غهای آن خیابان خاموش بودند و رادمهر از آن بابت نگران بود. سوزی که میآمد، گو شهای رادمهر را قلقلک میداد و دانههای برف، روی صورت و موهایش م ینشستند. بزاقش را فرو فرستاد و قدمهایش را تندتر کرد. بعد از گذشت چنددقیقه به یک سوپرمارکت کوچک رسید.

نگاه گذرایی به داخل سوپر انداخت و چندقدمی دور شد. کمی اخم کرد و سرجایش ایستاد.

دستهایش را از داخل ج یبش ب بیرون آورد و عقب گرد کرد. کمی دقیقتر به فردی که داخل سوپر بود، نگاهی انداخت و از حدسش مطمئن شد.

قصد داشت وارد سوپر مارکت شود؛ که گمان کرد ممکن است با دیدن او فرار کند. نفسش را محکم بیرون فرستاد و وارد کوچی کنار ی سوپرمارکت شد.

کمی فکر کرد و بعد از گذشت چندثانیه، موب ایلش را از داخل جی ب بیرون آورد. وارد مخاطبینش شد و به همان شماره؛ که سوگند بهش پیام داده بود، پیام داد.

چینی بر بین یاش انداخت و پیام را ارسال کرد. صورتش را چرخاند و متوجه او شد. از سوپر مارکت بیرون آمده بود و چند کیسه در دست داشت. گذاشت تا کمی دور شود و بعد از گذشت چنددقیقه، دنبالش با فاصله راه افتاد.

همان لحظه صدای اعلان گوشی سوگند بلند شد. کیس ههای خرید را روی زمین گذاشت و موبای لاش را از داخل جیبش برداشت. با دیدن اسم رادمهر، بلند خندید و پیا م را باز کرد.

پیام را زیر لب زمزمه کرد و خند هی هیستیری کی کرد. رادمهر با دیدن وضعیت بد او، سر جایش ایستاد و پیا م دیگری برا یش ارسال کرد. این بار داخل پیامش نوشت که فردا باهانش تماس بگ یرد.

سوگند، قصد داشت به راهش ادامه دهد؛ که پیام جدید را خواند. با دست، آب ب ین یاش را گرفت و صورتش را چرخاند. رادمهر به سرعت پشت ماشین کنار یاش مخ فی شد و نفس حبس شده اش را بیرون فرستاد.

سوگند، جواب پیام را نداد و کیسههای خرید را برداشت. به راهش ادامه داد و بعد از گذشت چند دقیقه وارد کوچه تنگ و تاری کی شد. رادمهر، سر کوچه ایستاد. چراغ قوه ی موبایلش را روشن کرد و سمت کوچه گرفت. با آن نور کم، فقط توانست چند قدمی خودش را ببیند. جوی آب ی وسط کوچه قرار داشت و بوی بد فاضلاب به مشام رادمهر م یرسید.

دستی به نوک بی ن یاش کشید و مسافت طی شده را بازگشت. داخل ماشین نشست و به سمت اداره حرکت کرد. با خودش گمان کرد پس سوگند، تمام این مدت در آن خیابان زندگی کرده و خودش را مخفی کرده است. دستش را روی فرمان کوبید و زیر لب گفت:

-چجوری گ یرت بندازم سوگند؟

میترسید... خی لی م یترسید. هراس داشت تا قبل از آنکه او را بازداشت کند، بلایی به سر شهرزاد بیاورد. آدرس خانگی خودش و شهرزاد را م یدانست. پس مطمئن بود که دیر یا زود این اتفاق میافتد. یا خودش آن کار را م یکرد و یا به فرد دیگری واگذار م یکرد. دستش را فشرده و دنده را به سرعت جابه جا کرد.

لبهایش را به روی هم مالید و ازجا برخاست. نگاهی در آئینه به خودش انداخت و از شینا بابت آرایش مل یحی که روی صورتش انجام داده بود، تشکر کرد. موهای صاف شد هی جلوی شالش را ک می مرتب کرد و گفت:

-بریم دیگه... الان سال تحویل م یشه.

شینا چشم برهم گذاشت و دست او را گرفت. هردو از اتاق خارج شدند و به سمت پذیرایی گام برداشتند.

بنا بر تصمیم پدر و عم ویش قرار شد تا مراسم عقد را در خان هی آقاجان برگزار کنند. هرچه قدر در آن یک هفته سعی کردند تا یک وقت خالی در محضر پیدا کنند، بی فایده بود. تمام نوبت ها تا دوماه دیگر هم پر شده بود و هیچ محضری جای خالی برای شهرزاد و رادمهر نداشت. بنابراین، تصمیم گرفتند تا حاج آقا جمشیدی که یکی از دوستان آقاجان بود را به خانه بیاوردند و همان جا خطب هی عقد خوانده شود. شهرزاد همراه شینا وارد پ ذیرایی شد و همان لحظه صدای دست و کل کشیدن کهربا و پگاه بلند شد.

سرش را پایی ن انداخت و به کمک شینا سمت جایگاهی که از قبل برایشان آماده کرده بودند، رفت.

چشم چشم کرد تا رادمهر را ببیند؛ اما مثل آنکه هنوز نرسیده بود. کمی ناراحت شد و سعی کرد تا خودش را آرام جلوه دهد؛ اما یاسمن متوجه نگرانی و ناراحت یاش شد و یواشکی با رادمهر تماس گرفت. بعد از آن که تماس را قطع کرد، بلند اعلام کرد که تا چنددقیقه دیگر میرسد.

کهربا سمت شهرزاد رفت و گون هی شهرزاد را بوسید. چشمهایش را ریز کرد و گفت:

-ای شیطان بالاخره موفق شدی این پسر دایی مارو بگیریا... .

شهرزاد، پشت چشم می برای او نازک کرد و جواب داد:

-آخه چقدرم این پسر دایی شما، آن تایم هست... تو روز عقدش هم باید دیر برسه.

این جمله را که گفت، زنگ خانه به صدا درآمد. با صدای زنگ، دلش لرزید. مطمئن بود که خودش است. دستی به سر و صورتش کشید و سعی کرد تا خودش را عص بی و ناراحت جلوه دهد، باید به او میفهماند که از دستش ناراحت است.

رادمهر با یک سبد گل رز قرمز و سفید، وارد خانه شد و در را پشت سرش بست. پگاه و کهربا، با دیدن او شروع به کل کشیدن کردند و رادمهر در جواب به آنها لبخند کمزنگی کنج لبش نشانده. شهرزاد با دیدن وضعیت او کمی شک کرد. امکان نداشت رادمهر در جمع خانوادگی یاش آنقدر بیقرار و آشفتده باشد. مطمئن بود هرچه که هست به اداره یا سوگند مربوط میشود.

دلش برای او میسوخت، درسته خودش در شکل گیری این اتفاقیهای اواخر نقش داشت؛ اما باز دلش برای او میسوخت. دوست نداشت او آنقدر زجر بکشد و هیچ چیز بر زبان نیاورد. شهرزاد میگفت، هرچه که در دل داشت را بر زبان میآورد و نارضایت یاش را اعلام میکرد؛ اما رادمهر آن طور نبود. هیچ چی ز نمیگفت، چرا که دوست نداشت شهرزاد را با حرفهای غمگین و ناراحت کند.

آنقدر مشغول فکر کردن شده بود؛ که حضور رادمهر را در کنارش متوجه نشد. رادمهر، صورتش را نزدیک او برد و گفت:

-شهرزاد خانم... تحوی ل نم یگیری!

شهرزاد، به خودش آمد و صورتش را چرخاند. اصلاً متوجه آن همه نزدیکی نشده بود. رادمهر با دیدن صورت شهرزاد، اخمهایش را کم رنگ کرد و جایشان را به لبخند کنج لبش داد. سرش را آرام تکان داد و دقیقتر به صورت زیبای او که اکنون با آرایش ملیحی، شکل و رنگ تازه‌ای به خودش گرفته بود، نگاه کرد.

شهرزاد، لبش را گزید و نفس عمیق کشید. دوست داشت تا بوی ادوکلن او را به ری‌هایش بفرستد. از آن همه نزدیکی احساس معذب بودن می‌کرد. شاید هنوز به آن نزدیکی میان خودش و رادمهر، عادت نکرده بود.

-خب عروس خانم... حرفی نمی‌خواهی بزنیم؟! الان خطبه رو می‌خوانم!

با شنیدن کلمه‌ی «عروس خانم» کیلو کیلو قند در دلش آب شد. چقدر خوب بود که هر بار از طرف او جور دیگری خطاب می‌شد، شاید هم فقط از جانب او بود و اگر کس دیگری آن جور صدایش می‌کرد، خیلی خوشایندش نبود.

با صدای حاج آقا جمشیدی، هردو به خودشان آمدند و صاف سرجایشان نشستند. رادمهر، دستی به موهایش کشید و تک سرفه‌ای کرد. شهرزاد هم بار دیگر، لبهایش را به روی هم مالید تا رژ لبش پخش شود. باورش نمی‌شد؛ که تا چند دقیقه دیگر قرار بود به عقد رسمی او در بیاید. آن قدر دلشوره و هیجان داشت که ناخداگاه، دست رادمهر؛ که به روی پایش بود را در دست گرفت.

از یک سو دستش را گرفته بود و از سویی دیگر، خجالت می‌کشید به صورت او نگاه کند. نفسش را بیرون فرستاد؛ که حاج

آقا شروع به خواندن خطبه‌ی عقد کرد:

-بسم الله الرحمن الرحيم... خب بنده خطبه‌ی عقد رو شروع می‌کنم، البته اگه از نظر حاج محسن موردی نداشته باشه.

آقا جان، سرش را تکان داد و زیر لب به او گفت که ادامه دهد.

-خی لی خب پس مبارک باشه... «النکاح سن تی فمن رغب عن سن تی ف لیس منی. زوجت موکلتی)شهرزاد احتشام(موکلی) رادمهر احتشام(فی المده المعلومه علی المهر المعلوم»

یاسمن، یک جلد قرآن از روی م یز برداشت و سمت شهرزاد رفت. لبخندی کنج لبش نشاند و زیر لب گفت که آی های از آن را بخواند.

-دوش یزه شهرزاد احتشام، آیا وکیلیم شما رو به عقد جناب آقای رادمهر احتشام با یک جلد کلام و الله مجید وی ک جفت آینه شمعدان و ده شاخه نبات و بیست شاخه گل رز قرمز با مهری هی مشخص شده به مقدار یک هزار و سیصد و هفتاد و هفت سکه تمام بهار آزادی در ب یاورم؟! وکیلیم ؟

شهرزاد، چیزی نگفت چون از دوروز قبل توسط پگاه و ش ینا تهدید شده بود که تا عاقد بر ای بار سوم جملهاش را تکرار نکرده است، او جوابی ندهد.

-عروس رفته گل ب چین ه حاج آقا.

پگاه آن جمله را گفت و ریز خندید. نگاهی به کامران؛ که مدتی م یشد به او نگاه م یکرد انداخت و سرش را پایی ن انداخت.

رادمهر، دستش را روی دست شهرزاد گذاشت و انگشت شصتش را روی پوست دستش ک شید.

-دوش یزه شهرزاد احتشام، برای بار دوم عرض میکنم، وکیلیم شما رو به عقد آقای رادمهر احتشام با مهری هی معلوم در بیاورم؟!

-عروس خانم رفته گلاب بیاره...

-بس یار خب، برای بار سوم عرض م یکنم، آیا وکیلیم شما رو به عقد جناب رادمهر احتشام در بیاورم؟ وکیلیم شهرزاد خانم ؟

شهرزاد، جلد قرآن را بوسید و آن را روی پاها یش گذاشت. لبخندی زد و جواب بله را زیر لب داد .

همه شروع به دست زدن کردند و پگاه و کهربا هم مانند دفعات قبل، کل کشیدند. عاقد از رادمهر همسوال پرسید و او هم جواب بله را داد.

علی، دفتر بزرگ مشکی رنگ را از عاقد گرفت و سمت آنها رفت. دفتر را روی پای رادمهر گذاشت و به او گفت که کجاها را امضاء کند. رادمهر بعد از آنکه زیر برگهها امضاء کرد، دفتر و خودکار را به شهرزاد داد و علی به اوهم گفت که زیر کدام برگهها را امضاء کند.

بعد از آنکه زیر برگهها امضاء کرد، با خودش گمان کرد که این قشنگترین امضای زندگی اش بوده است.

یاسمن، ظرف شیشی را برداشت و دور همه چرخاند. چقدر خوشحال بود؛ که پسرش را در لباس دامادی میدید.

رادمهر، نگاهی به شهرزاد انداخت و با احساس گفت:

-خب شهرزاد خانم... بالاخره مال خودم شدم. تبریک میگویم.

شهرزاد هم نگاهی به او انداخت؛ اما توان آنکه حرفی بزند، نداشت. بازهم با دیدن او زبانش قفل شده بود و نمیتوانست حرفی بزند، مخصوصاً الان که همسر شرعی و قانونی او شده بود.

آقاجان، عاقد را تا کنار در بدرقه کرد و بعد از گذشت چند دقیقه برگشت. رادمهر و شهرزاد را بوسید و دو تراول صدهزارتومانی از جیبش بیرون آورد. یکی را سمت شهرزاد و دیگری را سمت رادمهر گرفت.

شینا صدای تلویزیون را زیاد کرد و روبه جمع گفت که ساکت شوند، تا یک دقیقه هی سال تحویل میشد و شهرزاد دل تو دلش نبود تا اولین عید تحویل مشترکشان را جشن بگیرد.

با صدای مجری برنامه که اعلام کرد سال، تحویل شده است، همه مشغول روبوسی شدند و رادمهر هم از موقعیت استفاده کرد و پیشانی و گونههای شهرزاد را بوسید.

همان طور که او را در آغوش گرفته بود، پیشانیاش را بار دیگر بوسید و گفت:

-عاشق را چه نیازی است به توجیه و دلیل؛ که تو ای عشق همان پرسش بی زیرایی.

قلب شهرزاد با شنیدن آن بیت، فرو ریخت. دستش را روی قلب او گذاشته و چشمانش را بسته بود.

رادمهر، بار دیگر او را بوسید و از خودش جدا شد. با آنکه اگر به خودش بود، هیچ گاه از او جدا نمیشد؛ اما با توجه به حضور فامیل، ترجیح داد از او جدا شود.

امیرعلی، سمتشان رفت و پیشانی هردوییشان را بوسید. یک جعبه که با مخمل قرمز پوشیده شده بود را از جیبش بیرون آورد و سمت رادمهر گرفت.

-اینم کادوی من به شما دوتا... به مادرت گفتم حلقه نخرین، تا خودم براتون بخرم.

رادمهر، در جعبه را باز کرد و لبخند کمرنگی گوشه لبش نشانده.

حلقه‌ی کوچ‌کتر که یک الماس کوچک داشت را برداشت و داخل انگشت شهرزاد فرو برد. شهرزاد هم حلقه‌ی بزرگ‌تر که یک رینگ ساده بود را برداشت و داخل انگشت رادمهر کرد. پدرش را بوسید و از او تشکر کرد. با دیدن همه‌الا مادرش، بغض سنگینی داخل گلویش جا خوش کرد. لبش را گزید؛ اما کار از کار گذشته بود و قطره‌های از گوشه‌ی چشمش سر خورد.

رادمهر، جعبه را روی میز مقابلش گذاشت و دستش را دور شان‌هی شهرزاد حلقه کرد. پیشانیاش را به پیشانی او چسباند و رد اشکهایش را بوسید. شهرزاد که گویی با حرکت رادمهر، آرام شده بود، لبخند کوچکی زد و بعد از چند دقیقه که آرام شد، از آغوش او بیرون آمد.

-مادر ما رفتیم... مراقب خودش باش، چیزی هم خواستی یه زنگ بزن.

شهرزاد، چشم برهم گذاشت و تا دم در بدرق هشان کرد. با آنکه از خانه نشینی متنفر بود؛ اما نشستن در خانه را به شرکت در آن مجالس حوصله سر بر ترجیح میداد. زن عمویش هفت‌های یک بار به خان‌هی یکی از دوستانش می‌رفت و در آنجا مراسم قرعه کشی راه می‌انداختند.

روی مبل ولو شد و کنترل تلویزیون را برداشت. دیگر در خان‌هی عمویش احساس ناراحتی یا معذب بودن نمی‌کرد. یک هفته‌ای میشد که صبح زود از خواب بلند می‌شد و تا آخر شب در خان‌هی عمویش می‌ماند. صبحانه و ناهار و شام را در منزل آنها می‌خورد و نزدیکی ساعتی که نصفه شب، رادمهر او را به خان‌هی خودش می‌رساند.

پس فردا مراسم عروسیاش بود و دلش مانند سیر و سرکه می‌جوشید. اصلاً فکرش را هم نمی‌کرد که انقدر زود بگذرد. همه چیز خیلی ساده و آسان، بدون هیچ سختی و رنجی گذشت. ازجا برخاست و سمت اتاق رادمهر رفت. درش را باز کرد و وارد اتاقش شد. همیشه از کودکی به اتاق او غبطه می‌خورد. اتاق بزرگی بود با وسایل سفید و آبی. یک تخت دونفره وسط اتاق قرار داشت با میز

کامپیوتر که کنج اتاق، کنار پنجره‌ی قدی گذاشته شده بود. تمام کاغذ دیوارها آبی کمرنگ بود باحال‌های از سفید و رنگ شیرینی.

کلا به فرش عادت نداشت و بیشت ر مکان بدون فرش یا قالیچه را میپسندید، برعکس شهرزاد؛ که دوست داشت کل سالن را با فرش بپوشاند. مسافت کمی از اتاق را طی کرد و روی تختش نشست.

کمی خم شد و بوی ادوکلن او را به ریهایش فرستاد. صورتش را چرخاند و متوجه قاب عکس سفیدی به روی پاتختی کنار تختش شد. با دیدن عکس او و خودش به وجد آمد و قاب را برداشت. همان عکسی بود؛ که دسته جمعی در رستوران انداخته بودند. او کنار رادمهر نشسته بود و رادمهر دستش را دور شانهی او حلقه کرده بود.

روی عکس را بوسید و قاب را سرجایش گذاشت. قصد داشت روی تخت دراز بکشد؛ که صدای زنگ موبایلش بلند شد. از اتاق خارج شد و به سمت پذیرایی قدم برداشت. دستش را به کمر زد و فکر کرد که موبایلش را کجا گذاشته است. کوسنهای روی مبل را کنار زد و موبایلش را لای مبل پیدا کرد. پوفی کشید و موبایلش را برداشت. با دیدن شمارهی رادمهر، هیجان زده تماس را برقرار کرد. تا آمد چیزی بگوید، رادمهر زودتر، بلند گفت:

-شهرزاد، معلومه تو کجایی؟ برای چی تلفنت رو جواب نمی دی؟

شهرزاد، بهت زده پای تلفن خشکش زده بود و دلیل آن همه فریاد و عصبی بودن را از جانب رادمهر نمیدانست.

-الو... الو شهرزاد خوبی؟! صدای منو میشنوی؟

-رادمهر... چیزی شده؟! چرا داد میزنی؟

-شهرزاد... گوش کن چی میگویم، درخونه رو قفل کن و پردهها رو هم بکش. همهی این کارایی که گفتم رو انجام بده لطفا، هرکسی هم زنگ زد جواب نده، شمارهی ناشناس رو که اصلا جواب نده. فهمیدی چی گفتم؟! شهرزاد... به وقت فراموش نکنی چی گفتم، اگه زنگ خونه رو زدن، به هیچ عنوان در رو باز نکن، همه خونهان؟

-شهرزاد که تازه به خودش آمده بود، کمی شقیقههایش را مالید و جواب داد:

-نه... فقط من خون هام... پگاه با کهربا رفته بیرون، زن عمو هم خونه یکی از دوستاشه.

رادمهر، دستش را روی فرمان کوبید و بلند گفت:

-ای خدا بگم چیکارت نکنه سوگند... شهرزاد، تمام چیزایی که گفتم رو به بار تکرار کن.

شهرزاد با شنیدن اسم سوگند، رنگ از رخسارش پرید. مطمئن شد هرچه که هست به او مربوط میشود. بزاق دهانش را به سختی فرو فرستاد و تمام آن چیزها را مو به مو برای رادمهر تعریف کرد.

-شهرزاد... تورو خدا حرفام رو جدی بگیر و نه در رو به روی غریبه باز کن و نه جواب تلفن کسی که نمیشناسی رو

بده، فهمیدی؟

شهرزاد؛ که دیگر کنترل اش کهایش، از دستش خارج شده بودند، سرش را آرام تکان داد و زیر لب «باشه» ای گفت.

تلفن را قطع کرد و مو به موی توصیههای رادمهر را عملی کرد. آنقدر حالش بد بود؛ که دستانش مدام میلرزیدند و دلش مانند سیر و سرکه م یجوشید. دستانش که مانند یخچال سرد شده بودند را روی هم گذاشت و مسافت پذیرایی تا آشپزخانه را مدام طی میکرد.

کمی گذشت و احساس سرگیجه کرد. به سمت آشپزخانه قدم برداشت و یک عدد بیسکوئیت داخل دهانش گذاشت. احساس میکرد که تار م ببیند، واقعا حالش بد بود. دستش را روی دهانش گذاشت و وارد دستشویی شد. شیر آب را باز کرد و چندبار صورتش را با آب، تر کرد.

احساس کرد؛ که حالش بهتر شده است. لبش را با زبان، تر کرد و وارد پذیرایی شد. قصد داشت روی مبل بنشیند؛ اما با صدای زنگ تلفن خانه به خودش آمد.

زانوهایش از ترس، به لرزش افتاده بودند و توان آنکه راه برود را نداشت. نمیدانست که چه کند، تلفن خان هشان قدیمی بود و

شماره به روی صفحههاش نم یافتاد. با تردید به سمت تلفن رفت و دست لرزانش را روی آن گذاشت.

واقعا داشت دیوانه میشد، نمیدانست چه کند. میترسید پدرش یا شینا باشند، چون آنها عادت نداشتند با موبایل او تماس بگیرند.

درحالی که پوس تهای لبش را می کند، تلفن را برداشت. چیزی نگفت تا فرد پشت خط، شروع به صحبت کند. زما نی که سکوت پشت خط را دید، قصد داشت تلفن را قطع کند؛ که صدای خنده هیستیریکی گوشش را کر کرد.

با توجه به ته صدای او، حدس زد که سوگند باشد. لرزش دستانش آنقدر زیاد بودند؛ که تلفن مدام در دستش جابه جا میشد.

نفسش را مَحکم بایرون فرستاد. تلفن را که می‌از بایخ گوشش دور کرد و زیر لب به خودش برای جواب دادن تلفن، ناسزا گفت.

-به... چطوری عروس خانم؟! مراسم عقد به خوبی و خوشی پیش رفت؟

دیگر نتوانست خودش را کنترل کند و روی دو زانویش، نشست. حالش آنقدر خراب شده بود؛ که حتی توان نگه داشتن تلفن را هم نداشت.

-زبونت رو موش خرده عروس خانم؟! ولی حیف شد... چون عروسی رو باید بدون آقا داماد برگزار کنی.

شهرزاد، نفس حبس شده‌اش را رها کرد و سخت، مشغول فکر کردن به گفتهی او شد. با خودش گمان می‌کرد حرف او چه معنایی میتواند داشته باشد؟ نکند بلای عی‌سر رادمهر بیاورد؟! بغضش را فرو فرستاد و بالاخره دهن گشود:

-س... سوگند... تورو خدا...

-به به بالاخره ما صدای شمارو هم شنیدیم... تورو خدا چی؟ چیکار کنم؟! نکشمش؟

آن یک ذره جانی هم که در بدن شهرزاد بود، کامل از بدنش خارج شد و به روی زمین افتاد. به دیوار تکیه داد و زانوهایش را بغل کرد.

-شهرزاد... خودت رو به موش مردگی نزن، به جاش کاری که می‌گم رو انجام بده.

شهرزاد، به خودش آمد و سعی کرد حواسش را به گفت‌وهای او بدهد. نفس عمیقی کشید و منتظر شد تا او حرفش را بزند.

-همین الان پامی‌شی می‌ای به آدرسی که من بهت میدم، سرنوشت خودت و شوهرجونت تو او مدن توئه. یا می‌آی و جون خودت و اون سرگرد رو نجات میدی، یا همونجا می‌مونی و یک ساعت دیگه جنازه‌ی آقات رو تحویل می‌گیری... حالا انتخاب با خودته...

شهرزاد، قصد داشت حرفی بزند؛ که او با صدای بلندی که بیشتر به جیغ کشیدن شباهت داشت، ادامه داد:

-به پلی‌س یا رادمهر هم خبر ن‌میدیااا... بخدا بفهمم پلی‌س باهاته، ن‌یومده خودت و شوهرت رو می‌فرستم اون دنیا.

این جمله را گفت و تلفن را قطع کرد. شهرزاد با شنیدن صدای بوق ممتد، تازه فهمید که چه خبر است و مرتکب چه اشتباهی شده است. همان طور که اشکهایش را روانی گونهایش میکرد، ازجا برخاست و به سمت موبایلش رفت. نمیدانست با رادمهر تماس بگیرد یا نه؟! از یک سو میترسید بلای سرش بیاید و از سوی دیگر گمان میکرد تمام حرفهای او یک نقشه است تا خودش و رادمهر را در خطر بیاورد.

انگشتهایش را برهم فشرد و منتظر پیام او شد. دعا دعا میکرد که پیام را نفرستد؛ اما همان لحظه، صدای اعلان موبایلش بلند شد و شمارهی ناشناسی روی صفحه نمایان شد.

مانند عادت همیشگی یاش، پوست لبش را کند و موبایل را برداشت. پیام را با تردید باز کرد و آدرس فرستاده شده را خواند. با خواندن آدرس، ترسش دو برابر شد. تا به حال نام آن محله یا منطقه را نشنیده بود و همین استرس و دلهره اش را بیشتر میکرد.

واقعاً فاصلهای با مرز دیوانگی نداشت. از صحبت تهایش متوجه اختلال روان یاش شده بود، بسیار بلند حرف میزد و خندههای هیستریکی میکرد.

دیگر زمانی برای فکر کردن نداشت. به سمت اتاقش رفت و با یک مانتو و شال برگشت. لحظهای فکر کرد که ماشین دارد؛ اما با دیدن جیبهای خالیاش، پایش را روی زمین کوبید و با آژانس تماس گرفت.

مقداری پول برداشت و از خانه بیرون زد. حتی از سایهی خودش هم میترسید. هر یک دقیقه یک بار، بر میگشت و پشت سرش را چک میکرد. هنوز هم شک داشت که او راست گفته باشد.

درحیاط را باز کرد و وارد کوچه شد. با دیدن ماشین مقابلش، در خانه را بست و سوار شد. آدرس را به راننده داد و سرش را به شیشه تکیه داد.

در بین راه، صدبار موبایلش را بیرون آورد تا با رادمهر تماس بگیرد؛ اما هر صد دفعه پشیمان شد و باز موبایلش را داخل کیفش پرتاب کرد.

هوا که روبه تاریکی میرفت، حال و روز شهرزاد را بدتر میکرد، مخصوصاً آن که راننده از شهر خارج شده و وارد جادهای تاریک و بدون چراغ شده بود.

آنقدر با ریشهای شالش کلنجار رفت؛ که یه تیک هاش پاره شد و آویزان روی پاهایش افتاد. بعد از گذشت نیم ساعت، راننده ماشین را پارک کرد و گفت:

همان همیشگی
-ده تومن میشه. قابل ی هم نداره.

شهرزاد، نگاهی به دور و برش انداخت. هیچ چیز به جر یک خان هی قدیمی با یک ما شین که کنارش پارک شده بود، دیده نم یشد.

دستش را داخل جیب فرو برد و یک تراول ده هزارتوما نی بیرون آورد. سمت راننده گرفت و قصد داشت پ یاده شود؛ که روبه راننده پرسى د:

-می... میشه یه کار ی برام بک نید؟!

راننده از داخل آئینه، نگاهی به صورت رنگ گچ شهرزاد انداخت و سرش را به معنای چه کار ی تکان داد .

-شهرزاد، شمار هی رادمهر و پدرش را روی یک برگهی کوچک نوشت و سمت راننده گرفت.

-اگر... اگر تا یک ساعت دیگه با آژانستون تماس نگرفتم، میشه با یکی از این شمار هها تماس بگ یرید و آدرس اینجا رو بهشون بدین؟

-مشکلی پیش اومده خانم؟! م یخواین هم ین جا منتظرتون بمونم؟

-نه... فقط اگه میشه همین کار رو بکنید.

راننده، برگه را از دست شهرزاد گرفت و زیر لب «باشه» ای گفت. شهرزاد، با دستی که به لرزش افتاده بود، دستگیره را فشرد و از ما شین خارج شد.

پایش را که روی زم ین گذاشت، احساس کرد؛ که روی عل فهای هرز ایستاده است. اصلا ن میدانست که کجا آمده است، موبایلش را برداشت و متوجه آنتن ضعیف آن محدوده شد. قصد داشت موبایل را داخل ک یفش بندازد؛ که پیامی از سوگند به روی صفحه، ظاهر شد.

متن فرستاده را زیر لب تکرار کرد و به همان جا که گفته بود، قدم برداشت. بعد از گذشت چند دقیقه به در چوب یای که پشت

خانه قرار داشت، رسی د. زانوها و پاهایش م یلرزیدند و این لرزش بر اعصاب او تا ثیر گذاشته بود .

دستش را مشت کرد و روی در گذاشت و قصد داشت در بزند؛ که دستی مردانه مقابل صورتش دید و پارچ هی سفیدرنگی که با اتر آغشته شده بود، بینی و ل بهایش را پوشاند.

همان همیشگی

کیفایش را رها کرد و دستانش را بالا برد. قصد داشت خودش را از دستان قوی فرد پشت سرش نجات دهد؛ اما بعد از چند دقیقه تصویر مقابلش تار شد و پل کهایش به روی یکدیگر افتادند.

شهرزاد به روی دستان مرد افتاد و کامل بیهوش شد. مرد قوی هیکل، او را بلند کرد و کیفش را هم برداشت. نگاهی

به سوگند انداخت و پرسید:

- کجا بذارمش خانم؟!

سوگند با دیدن وضعیت بد شهرزاد، بلند بلند خندید و سمتش دوید. چندبار بالا و پایین پرید و جواب داد:

- ببرش تو خونه، خودت هم برو دیگه... یه پاکت هم روی میز هست، دستمزد امروزت توشه...

چند دفعه جیغ کشید و بلند، گفت:

- تموم شد رادمهر خان... شهرزاد قصههاات دیگه مال من شد، دیگه نمیتونی داشته باشیش...

ناخنهای بلندش را روی صورت شهرزاد کشید و آرام گفت:

- خدا فط عروس خانم... وقتی بیدار بشی... دیگه خودت شرم میکنی به آقا داماد نگاه کنی.

انگشت سبابه‌اش را به سختی تکان داد و همان لحظه صدای صحبت چند نفر به گوشش رسید. قصد داشت چشمانش را باز کند؛ اما انگار دو وزنه به روی پل کهایش افتاده بودند و او توان باز کردنشان را نداشت.

بزاق دهانش را به سختی فرو فرستاد و متوجه دستگاهی به روی صورتش شد. چندین بار نفس عمیقی کشید و هر بار بازدم نف سهایش با پوست صورتش برخورد میکردند. بالاخره توانست صداها را از هم تشخیص دهد. صدای زن جوانی می‌آمد که بلند می‌گفت:

- دکتر فکر کنم داره بیهوش می‌آید... نگاه کنین دستشم تکیون داد.

بعد از گذشت چند دقیقه؛ که او دوباره در حال بیهوش شدن بود، دستی سمت صورتش آمد و پل کهایش را باز کرد. دکتر، چراغ قوه‌ای را از داخل جیبش برداشت و نورش را داخل چشمهای شهرزاد انداخت. زمانی که هردو چشمش را چک کرد، رو به پرستار بازگشت و گفت که سرمش را عوض کند.

جرع های آب نوشید و زیرلب تشکر کرد. شینا، لیوان را روی میز گذاشت و به صورت بی پرنگ و روی خواهرش چشم دوخت. لبخند زورک یای زد؛ اما خودش میدانست که این لبخند فقط جنبه‌ی ظاهری دارد و هیچ دل خوشی از بابت دیدن شهرزاد، در آن وضع نیست داشت.

شهرزاد به کمک شینا، به بالشت پشتش تکیه داد و تک سرفه‌های کرد تا صدایش را صاف کند. نگاهی به شیشه‌ی داخل اتاقش انداخت و متوجه حضور عمو، زن عمو و پدرش شد؛ که در حال صحبت بودند. بزاق دهانش را فرو فرستاد و صورتش را از درد جمع کرد. شینا، زد نگاه او را دنبال کرد و گفت:

-بابا خیلی عصبیه، میگه مسئول تمام این اتفاقات رادمهره و..

شهرزاد با غصه و نگرانی میان حرف او پرید:

-به رادمهر چه ربطی داره؟ من... من...

سرفه امانش را برید و دیگر نتوانست ادامه دهد. شینا، عصبی به او چشم دوخت و با یک لیوان آب سمتش رفت. لب‌های لیوان را به روی لب‌هایش گذاشت و با آن کی‌دستش، پشت قفسه سینه‌اش را ماساژ داد تا راح تتر نفس بکشد.

شهرزاد بعد از آنکه کمی بهتر شد، نفسش را رها کرد و به شینا نگاهی انداخت:

-به اون... اون ربطی نداره، من نباید می‌رفتم، من نباید تلفنش رو جواب میدادم...

آنقدر صدایش ضعیف و خش‌دار بود؛ که خودش هم به زور آن را میشنید. کلافه و عصبی بود، از آمدنش به بیمارستان، چندروز می‌گذشت؛ اما رادمهر را فقط یک بار دیده بود، آن هم از پشت شیشه.

پدرش حق داشت که عصبی باشد و مسبب تمام این اتفاق‌ها را رادمهر بداند؛ اما نه دیگر آنقدر!

آن چندساعت هم گذشت و شهرزاد از بیمارستان مرخص شد. خیلی سخت می‌توانست راه برود یا حرکت کند و شینا مدام بازویش را گرفته بود. صورتش را به شیشه‌ی ماشین چسبانده و به عابران در خیابان، نگاه می‌کرد. امیرعلی، از داخل آینه مقابلش نگاهی به او انداخت و ابروهایش را درهم کشید. باید یه فکر اساسی می‌کرد، قصد نداشت که او و رادمهر را باهم روبه‌رو کند. دخترش تا پای مرگ پیش رفته بود و حال خوبش، اکنون فقط یک معجزه‌ی الهی بود.

میدان را دور زد و به لحظهای فکر کرد که شهرزاد، بیهوش روی دستان رادمهر بود. آن لحظه تمام عصبا نیتش را سر رادمهر خالی کرد و تمام خط و نشا نهایش را برای او کشید. دخترش را سالم به او تحویل داده بود، روز عقدشان از او قول گرفته بود تا با جفت چشمانش از او مراقبت و مواظبت کند؛ اما او به عهدش وفا نکرد و شهرزاد را با آن حال و روز و خیم به بیمارستان آورد.

ترمز دستی را کشید و از ماشین خارج شد. شهرزاد با دیدن حیا ط خانیشان، غمگین شد و آه بلندی کشید. بغض گلویش را چنگ زد؛ اما از ترس پدرش، اشکهایش را روانه نکرد. دلش برای رادمهر تنگ شده بود، شاید پدرش فکر خوبی کرده بود؛ که آنها به مدت هم دیگر را نبیند؛ اما تحمل دوری رادمهر را نداشت. زمانی که به عقب باز می‌گشت و راه سخت و پر پیچ و تابش را برای رسیدن به رادمهر میدید، دلش طاقت نم‌آورد و دلتنگش می‌شد.

قصد داشت وارد خانه شود؛ که امیرعلی صدایش زد. برگشت و پدرش را کنار در، مشغول صحبت با زن عمویش دید. با دیدن یاسمن، گمان کرد که رادمهر هم در کوچه ایستاده است. به سرعت

سمتشان رفت و چیزی که دید، گوسفندی بود که توسط مردی به درخت کنار خانیشان، بسته شده بود.

خودش را جمع و جور کرد و سر و ته کوچه را از نظر گذراند و متوجه ماشین رادمهر شد. پشت فرمون نشسته و پیشانیش را روی فرمان گذاشته بود.

آنقدر دلش برای او تنگ شده بود؛ که متوجه تکرار اسمش توسط پدرش نشد. امیرعلی، بازوی دخترش را در دست گرفت و گفت که از خون ریخته شده‌ی گوسفند، رد شود.

بهت زده، نگاهی به لاشه‌ی گوسفند انداخت. گذر زمان را اصلاً متوجه نم‌شد. یا آن مرد کارش را بلد بود و خیلی سریع کار گوسفند ب‌ یزبان را تمام کرد و یا شهرزاد در عالم دیگری سیر می‌کرد.

یاسمن، به رادمهر اشاره کرد تا پیاده شود. بعد از گذشت چند دقیقه رادمهر را در کنارش حس کرد.

نگاهی به صورتش انداخت، چند روزی می‌شد؛ که آن چشم و ابروها را ندیده بود. نگاهش رنگ دیگری داشت، رنگ پشیمانی، رنگ عذاب وجدان، رنگ معذرت، رنگ عشق...

هر دو از روی خون رد شدند و برگشتند. در این فاصله که یاسمن و امیرعلی باهم صحبت میکردند، رادمهر دست شهرزاد را در دست گرفت و همان طور که سرش پائین بود، زیر لب پرسید:

-خوبی؟! بهتری...

شهرزاد، نگاهی به دستش انداخت و زیر لب جوابش را داد. رادمهر، سرش را تکان داد و دستش را ول کرد. خی لی آرام از آنجا دور شد و داخل ما شینش نشست.

شهرزاد هم با یاسمن خداحاف ظی کرد و یاسمن به او قول داد که همه چیز درست می شود. هردو وارد خانه شدند و شهرزاد به کمک شینا روی تختش دراز کشید. شینا قصد داشت کنارش بنشیند؛ که با مخالفت شهرزاد روبه رو شد. بنابراین از اتاق خارج شد و او را تنها گذاشت. صدای پیچ پیچ او و پدرش را می شنید؛ که در مورد حال و روز او با یکدیگر صحبت می کردند.

همان که سرش را روی بالشت گذاشت، چشمانش اشکی شدند و صورتش خیس آب شد. از آنکه گریه می کرد، حس خوبی نداشت. به هرحال دیر یا زود او را می دید؛ اما همان چندروز دوری هم برای او خی لی دشوار بود.

با صدای زنگ در، چشمانش را به آرامی باز کرد. هوا تاریک شده و سکوت مطلق همه فضای اتاق را فرا گرفته بود. به سختی از جایش برخاست و وارد پذیرایی شد. هیچ کس داخل خانه نبود. به سمت آیفون قدم برداشت و با دیدن علی و یاسمن، مردد ماند که در را باز کند یا نه؟ می ترسید در را باز کند و امیرعلی عصبی شود. دستش را سمت آیفون برد؛ که صدای امیرعلی را از پشت سرش شنید.

- باز کن باباجان، خودم گفتم که بیان.

درحالی که متعجب، پدرش را نگاه می کرد، در را باز کرد و قدمش را برای استقبال از عمو و زن عمویش، به سمت در ورودی تندتر کرد. کمی گذشت و علی و یاسمن و آقاجان، وارد خانه شدند. هرکدام به مناسبت عیادت شهرزاد، یک کیس در دست داشتند و حال و روز شهرزاد را جوی میشدند. آقاجان، پیشانی شهرزاد را بوسید و گفت که بخیر گذشته است. با صدای امیرعلی، همه به خودشان آمدند و روی مبل نشستند. شهرزاد، قصد داشت به آشپزخانه برود؛ اما یاسمن دستش را روی شانهی او گذاشت.

-مرسی که اومدین... من از صبح تا حالا در مورد رابطهی شهرزاد و رادمهر خیلی فکر کردم. این اتفاقی که برای شهرزاد افتاد، اتفاق ساده یا بی ارزشی نبود، بلکه خیلی هم مسئلهی جدی و حیات یابی برای شهرزاد و جونش بود. شهرزاد آگه الان اینجا سالم نشسته، واقعاً یه معجزه خیلی بزرگ داده.

آقاجان با دستمال داخل جیبش، عرق روی پیشان یاش را پاک کرد و زیرلب گفت:

-بخیر گذشت خداروشکر... شهرزاد بابا الان حالت خوبه که؟

شهرزاد، نگاهی مهربان به آقاجان انداخت و در جواب به او، چشماهیش را برهم گذاشت.

-من کاری با حال الانش ندارم... این دوتا هنوز ازدواج نکردن و این همه بلا سر دختر من اومد، من با چه تضمینی دخترم رو

بفرستم خون هی پسر شما؟! درسته خودش پل یسه و حواسش بیشتر از ما به زندگی هست؛ اما امروز قضیهی سوگند حل شد، فردا اگه دوباره یه مشکلی پیش بیاد و جون شهرزاد به خطر بیفته چی؟!

علی درحالی که سرش را آرام آرام در حین گفتههای او تکان میداد، جواب داد:

-درسته... همش درسته؛ اما امیرعلی این قضیه خیلی فرق میکنه، سوگند یک روزی جزو خانواده هی ما بوده، چندسال نون و نمک سفرهی ما رو خورده و از همه مهمتر نامزد رادمهر بوده. پس این بلاهایی که سر این دوتا جوون اومده، همشون بر ما یگرده به رابطهی خانوادگی... رادمهر که با هم هی افراد داخل پروندش، رابطهی خانوادگی نداره... این یه مورد استثناء پیش اومد و دیگه تکرار نمیشه.

امیرعلی، چیزی نگفت و به حرفهای او فکر کرد. یاسمن هم از آن موقعیت استفاده کرد و حرفهای علی را ادامه داد:

-بله بخدا قسم که همین طور... آقا امیر من پسر رو خوب میشناسم، تو این چندسالی که این شغل رو برای خودش انتخاب کرده، تا به حال امکان نداشته هم چنین موردی پیش بیاد، این اولین باریه که خانوادهاش هم قاطی پروندش شده. بخدا قسم... به جون خودش که الان اینجا نیست، راست میگم. شما نمیدونید؛ که وقتی فهمید شهرزاد خونه نیست، چه بلایی سرش اومد. رادمهر، شهرزاد رو خیلی دوست داره، عاشقشه... اگه الانم قبول کرده که شهرزاد رو چندوقت نبینه، همش به خاطر روی شما بوده؛ که نميخواسته از گفتتون، سر پیچی کنه.

شهرزاد، لبش را گزید و زیر چشمی به پدرش؛ که سخت مشغول فکر کردن بود، نگاهی انداخت. با خودش دعا دعا میکرد که راضی شده باشد. دوست نداشت که ارتباط بین او و رادمهر به هم بخورد.

در همان لحظه، صدای آقاجان هم درآمد و روبه امیرعلی گفت:

-پسر... این همه فکر کردن نداره که، چرا انقدر این دوتا رو اذیت میکنی، بذار برن سر خونه زندگیشن دیگه... اتفاق امروز یه حادثه بود؛ که حالا خداروشکر بخیر گذشت... شهرزاد هم توی این ماجرا مقصره... وقتی رادمهر به هممون

زنگ میزنه و م یگه که از خونه نریم ب یرون یع نی نباید بریم بیرون، وقتی میگه تلفن هیچ کس رو جواب ندیم، یعنی نباید جواب بدیم، پس شهرزاد اینجا مقصره؛ که تلفن اون خانم مشکل دار رو جواب میده.

شهرزاد، خجل زده سرش را پائین انداخت و باز به خودش به خاطر آن کار احمقانه و بچ هگانهاشنا سزا گفت. خودش

هم قبول داشت که اشتباه از خودش بوده است، بنا براین هیچ اعتراضی نکرد و حرفهای آقا جان را ت ایید کرد.

نگاهی به امیرعلی انداخت. انگار که بر سر گفتن چیزی، دودل مانده بود. بزاقش را فرستاد و مهربان نگاهش کرد:

-بابا... شما نم یخواین چیزی بگید؟!

امیرعلی با صدای شهرزاد، به خودش آمد و درحالی که با س یب یل پشت لبش بازی م یکرد، جواب داد:

-من یه شرط دارم... من مشکلی با ارتباط این دوتا ندارم؛ اما... اما آقا رادمهر باید یه کاری انجام بده و بعد دست

شهرزاد رو بگیره بیره خورش.

همه متعجب، نگاهی به او انداختند تا ادامهی حرفش را بزند. شهرزاد آن قدر استرس داشت؛ که مدام درحال کندن

پوست لبش بود.

-من زما نی اجازه م یدم که شهرزاد با رادمهر از اینجا بره و مراسم عروسی برگزار بشه؛ که... که از کارش استغفاء بده. فقط

وقتی که از کارش استغفاء بده، من اجازه م یدم این دوتا برن سر خونه زندگیشون، وگرنه... طلاق!

شهرزاد با شنیدن کلمهی «طلاق» رنگ از رخسارش پرید. اصلا فکرش را هم نم یکرد؛ که پدرش انقدر سختگیر باشد.

او چطور م یوانست آنقدر راحت درباره ی زندگی او نظر دهد. طلاق بگ یرد که چه شود؟! دوهفته بیشتر از عقدشان

نگذشته بود و او و رادمهر در آن مدت فقط دو سه بار یکدیگر را دیده بودند.

دیگر نتوانست جلوی حال بدش را بگیرد و اش کهایش را روان هی گونهایش کرد. هم ین که به جدایی او و خودش

فکر م یکرد، یک دن یا کاف ی بود تا دیوانه شود. اگر در تمام این مدت با مشکلاتش، دست و پنجه نرم کرده بود، دل

یش فقط و فقط رادمهر بود. او نم یوانست به همین سادگی و آسان یها از رادمهر بگذرد، حاضر بود تمام اتفاقها را با

جانش بپذ یرد؛ اما از او جدا نشود.

نگاهی پر از خشم به پدرش انداخت و درحالی که سعی م یکرد ولوم صدایش را کنترل کند، گفت:

-بابا شما... شما م یفهمین چی م یگین؟! من از رادمهر طلاق بگ یرم ؟ من... چجوری... چجوری میتونم این

کار رو انجام بدم ؟

آقاجان از جا برخاست و نوک عصایش را روی سرامیک کوبید، چی نی بر پیشان یاش انداخت و عصبی به پسرش نگاه انداخت:

-این چه حرفیه که میزنی مرد؟! مگه طلاق بچه بازیه که اینقدر ساده به زبون میاریش؟! من هیچی... خودت واقعا

وجدانت میذاره این دوتا رو ازهم جدا کنی؟ اونم درحالی که بعد از این همه مشکل به هم رسیدن؟

علی؛ که تا آن لحظه سکوت اختیار کرده بود، نگاهی به یاسمن انداخت و زیر لب گفت که بلندشود. *نقد از فلاح تفتی*
 هردو از جا برخاستند؛ که شهرزاد با گریه، جل ویشان ایستاد و گفت:

-عمو... زن عمو... تورو خدا یه دقیقه صبر کن یه، من بابام رو میشناسم، الان عصبانیه و یه حرفی زده؛ اما دو دقیقه دیگه پشیمون میشه... تورو خدا...

-شهرزاد... بیا کنار، من حرفم روزم، حالا دیگه انتخاب با خودشونه.

شهرزاد با بغض برای آخرین بار نگاهی به پدرش انداخت و به سرعت جمع را ترک کرد. وارد اتاقش شد و در را محکم به هم کوبید. اصلاً نمیتوانست پدرش را درک کند، ای کاش شینا الان در کنارش بود. خودش را روی تخت پرت کرد و یک دل سیر گریست. دلش برای رادمهر تنگ شده بود، دلش برای مادر و مادر جان هم تنگ شده بود. اکنون که به همیشان نیاز داشت، هرسه ترکش کرده بودند، البته رادمهر هنوز ترکش نکرده بود؛ اما او هم بالاخره میرفت. شهرزاد از علاقهی زیاد او نسبت به کارش اطلاع داشت و میدانست که رادمهر حاضر است برای کارش، دور همه چیز و همه کس را خط بکشد. بنابراین دیگر نگرانی و گریه اش بی فایده بود. میبایستی برای همیشه با او خداحافظی میکرد.

چشمهایش را بست و صورتش را داخل بالشت فرو کرد. واقعا دیگه ر خسته شده بود. درست زمانی که فکر میکرد همه چیز رو به بهبود است، یک اتفاق خیلی بد میافتاد و او را داخل یک باتلاق میانداخت. چقدر دیگه باید صبر میکرد تا همه چیز درست شود، چقدر باید مراعات دیگران را میکرد؟ پس خودش چه میشد؟! چرا هیچ کس مراعات حال او را نمیکرد؟

با صدای کوبیده شدن در، از جای برخاست و به سمت پنجره ای اتاقش رفت. عمو و زن عمویش را دید؛ که به سمت ماشین رادمهر میرفتند. خبر نداشت که رادمهر هم آمده است. از ماشین پیاده شد و روبروی آنها ایستاد. مثل آنکه قصد داشت از همه چیز با خبر شود، زمانی که همه چیز را از زیان علی شنید، عصبی شد و چنگی به موهایش زد. قصد داشت سمت خانهای آنها برود؛ اما علی بازویش را گرفت و چیزی به او گفت.

هر دو داخل ماشین نشستند و منتظر رادمهر شدند. کمی از مسافت کوچه را طی کرد و دستی به روی گردنش گذاشت. به سمت ماشین رفت و قبل از آن که سوار شود، نگاهی به پنجره‌ی اتاق شهرزاد انداخت. با دیدن شهرزاد، اخم روی پیشانیاش کم‌کم محو شد. نفسش را رها کرد و پشت فرمان نشست.

دستش را از پنجره بیرون برد و قطرات باران را به روی پوست دستش، لمس کرد. لبخند کمرنگی کنج لبش نشان داد و با هیجان، قطرات را بین انگشتانش حرکت داد. نفس عمیقی کشید و بوی نم باران و خاک نم زده را به ریه‌هایش فرستاد. بالاخره بعد از یک ماه، لبخند زده بود و این برای خود و خانواده‌اش خیلی عجیب بود.

زمانی که طبیعت را از داخل اتاقش، مشاهده میکرد، بسیار خشنود میشد. روزهای عمرش را در بهتری‌ن فصل سال گذری میکرد و هم خوشحال بود، هم ناراحت. رادمهر کنارش نبود درست؛ اما حالا میتوانست کمی احساس آرامش کند. از همان شب؛ که او را جلوی خان هشان دید، دیگر او را ندیده بود. نه خبری از خودش بود و نه خانواده‌اش! حتی یک بار با او تماس گرفت؛ اما جوابی دریافت نکرد.

همان طور که طنین برخورد قطرات باران را به روی شیشهی پنجره اتاقش می‌شنید، گمان کرد که شاید ازدواج آنها یک اشتباه محض بوده است. یک ماه از عقدشان می‌گذشت؛ اما آنها از هم بی‌خبر بودند. دیگر نمی‌دانست که مجرد است یا متاهل؟! به هر حال اکنون فرقی با دختران مجرد نداشت. نه کسی را داشت که هر روز با او تماس بگیرد و نه از صبح تا شب منتظر فردی بود تا زمانی که از راه میرسد، خسته نباشی دی‌بگوید و از سر و کولش بالا برود.

از لب‌های پنجره اتاقش بلند شد و پرده را بدون آنکه در پنجره را ببندد، کشید. حداقل اینجور میتوانست صدای طبیعت و قطرات باران را بشنود. روی تختش نشست و دفتر خاطراتش را برداشت. خیلی وقت بود که دیگر متنی، مهمان‌کاه‌های سفید دفترچه، نکرده بود. پوزخندی زد و در دفترچه را بست. حسش را نداشت که چیزی بنویسد، اصلاً چه چیزی مینوشت؟ مگر چیزی هم برای نوشتن داشت؟ مینوشت یک ماه از عقد خود و همسرش می‌گذرد؛ اما تاکنون یک پیام یا تماسی از طرف او نداشته است؟ مینوشت ماه پیش نامزد قبلی همسرش، او را گروگان گرفت و قصد کشتنش را داشت؛ اما به وسیله‌ی معجزه‌الهی زنده ماند؟ یا بهتر بود مینوشت پدرش یک پیشنهاد جلوی پایش گذاشت. یا طلاق بگیرد و یا رادمهر از کارش که با جون و دل قبولش دارد، استعفاء دهد!

درسته گفتنش مسخره است؛ اما واقعی‌ت دارد. او تمام این مشکلات و مسائل پی‌چیده را پشت سر گذاشته بود و هیچ نگفت!

همان همیشگی

یک بار سکوت یا اعتراض نکرد و در جواب به آن همه زور و ستم، سکوت اختیار کرد. بهترین دوستش به او خیانت کرد، هی چ نگفت! ک سی که عاشقش بود و بیشتر از همه قبولش داشت، از پشت بهش خنجر زد؛ اما باز هیچ چیز نگفت و این مورد آخرهم که پدرش مسبب شد. اصلاً زمانی که واژه‌ی طلاق را در ذهنش مرور می‌کرد، تمام بدنش میلرزیدند و زبانش قفل می‌شد.

موبایلش را برداشت تا بلکه زنگ یا پیامی از طرف او آمده باشد؛ اما با دیدن صفحه‌ی خالی و اعداد ساعت، متوجه شد که خیلی دیر شده است. خودش باید دست به کار می‌شد و برای آینده‌اش تصمیم می‌گرفت.

وارد لیست مخاطبینش شد و شماره‌اش را گرفت. اصلاً انتظار نداشت؛ که جواب بدهد؛ اما بعد از گذشت سه بوق، در کمال ناباوری جواب داد.

-بله؟!

چقدر دلتنگ صدای بم و گرمش بود. از پشت تلفن هم می‌توانست تشخیص بدهد که در چه حالتی قرار دارد. حتما پشت میز اتاقش نشسته بود و خیلی کار داشت.

-الو؟!

با جمله‌ی دوم او به خودش آمد و بزاق دهانش را فرو فرستاد. دوست داشت هیچ نگوید و فقط به صدای او گوش کند؛ اما با شنیده شدن اسمش از زبان او، تمام افکارش را پس زد و سرپا گوش شد.

-شهرزاد... می‌شنوی؟

چرا با هربار «شهرزاد» گفتن او، یک حس و حال خاصی را تجربه می‌کرد؟ هرروز اسمش را از زبان صدنفر می‌شنید؛ اما از زبان او یک جور دیگر بود. بالاخره به خودش آمد و جواب داد:

-سلام... خوبی؟

-علیک سلام، شما خوبی؟!

دوباره آرام شده بود، دوباره طوفان درونش خوابیده بود و او تمام آن حس و حال خوبش را مدیون رادمهر و حرفهایش بود.

-میشه همو ببینیم؟!

همان همیشگی
کمی مکث کرد و جواب داد:

-امروز خوبه؟! بیا به آدرسی که بهت میدم.

-باشه... آدرس رو بفرست. ساعت شیش خوبه؟

-نه ساعت شیش یه جا کار دارم، ساعت پنج بیا. آدرس رو الان برات میفرستم...

شهرزاد، باشهای زیرل بگفت و قصد داشت تماس را قطع کند؛ که رادمهر پرسید:

-شهرزاد... میآی دیگه؟

-میآم.

تماس را قطع کرد و موبایلش را روی تخت انداخت. باورش نمیشد که قرار است او را ببیند. نگاهی به ساعتش انداخت و زمانی که فهمیدی که ساعت وقت دارد، تصمیم گرفت خودش را آماده کند.

ازجا برخاست و به سمت کمد لباسهایش رفت. بهترین مانتو و شالش را انتخاب کرد و سرجا یش بازگشت.

با شینا تماس گرفت و به او گفت که اگر پدر باهاش تماس گرفت، بگوید که با او به مراکز خرید رفته است. برای آخرین بار نگاهی به خودش در آئیینه انداخت و از خانه بیرون زد. حوصلهی رانندگی و ترافیک را نداشت. بنابراین تاکس یای گرفت و با خیال راحت منتظر شد تا به مقصد برسد.

با دیدن سینما، ریز خندید و از ماشین پیاده شد. باورش نمیشد که او سینما را برای صحبت انتخاب کرده باشد. نگاهی به ساعتش انداخت و فهمید که کمی زود آمده است؛ اما مثل آنکه رادمهر هم زود آمده بود. حتی خیلی زودتر از شهرزاد.

درحالی که به دیوار کنار گیشه تکیه داد بود، نگاهی به ساعتش انداخت و همچنان منتظر ماند.

میدانست که زود آمده است؛ اما هرچه زودتر دوست داشت او را ببیند. یک ماه از دوریاش با شهرزاد میگذشت و او حتی صدای شهرزاد هم نشنیده بود.

شهرزاد وارد سینما شد و یک راست سمت گیشه رفت. از همان مسافت هم میتوانست بوی ادوکلن او را تشخیص دهد. با خود گمان کرد پس او هم برای دیدارشان عجله داشته است. قدمهایش را تندتر کرد و به سمت پذیرش فروش بلیط راه افتاد. جمعیت خیلی کمی در سینما قرار داشتند و هوا بسیار سرد بود.

هنوز هم باران نم نم میبارید و شهرزاد از این بابت بسیار خرسند بود. دوست داشت زیر باران قدم بزند؛ اما نه تنهایی. دوست داشت با رادمهر هم قدم شود.

بالاخره به گیشه بلوط فروشی رسید و او را کنار گیشه، درحالی که دو بلیط در دست داشت، پیدا کرد.

از دیدنش آن قدر به وجد آمده بود؛ که نمیتوانست پاهایش را تکان دهد. یک آن به عقب بازگشت و اتفاقات را از نظر گذراند. از نظرش درست نبود؛ که یک ماه از او دور باشد. باید بیشتر او را در آن یک ماه میدید، به هر حال همسر قانونی و شرعی او بود و حق این را داشت که او را حتی برای چند دقیقه ببیند.

بعد از چند دقیقه جلوی ایستاد و نگاهی به سرتاپایش انداخت. چقدر عوض شده بود، حتی در آن یک ماه هم کلی تغییر کرده

بود. مانند همیشه تیپ زده و شهرزاد عاشق پوشش او بود. یک شلوار کتان مشکی به تن داشت با تیشرت سرمه‌ای و یک سوئیشرت طوسی هم در دست داشت. بازوهای برنزه‌اش زیر آن تیشرت جذب، نمایان شده بودند و شهرزاد، فاصل‌های با غش کردن نداشت. موهایش مانند همیشه به سمت راست شانه شده بودند و کمی هم شلخته به نظر می‌آمد. ته ریشش در آمده و شهرزاد شیفته‌ی آن شکل و شمایل جدیدش شده بود.

بعد از آن که کامل بررسیش کرد، دست‌های کفش را با هر دو دست گرفت و زیرلب سلام کرد. بالاخره از فکر و خیال بیرون آمد و نگاهی به شهرزاد انداخت. هرچه قدر سعی کرد، خودش را کنترل کند، بیفایده بود و به سمتش گام برداشت.

در یک قدم یاش ایستاد و به صورت معصوم و زیبای او چشم دوخت. لب‌خشکید هاش را با زبان، ترکرد و جواب سلامش را زیرلبی داد. قصد داشت او را سفت در آغوش بگیرد و ببویتش؛ اما مراعات جمع را کرد و خودش را عقب کشید.

شهرزاد؛ که متوجه حال بد او شده بود، لبخند پررنگی زد و گفت:

-چرا سینما؟! فکر نمی‌کردم اهل فیلم دیدن باشی.

سرش را آرام تکان داد و درحالی که به سمت سالن اصلی سینما قدم برمیداشت، پرسید:

-چیزی نمی‌خوری بگیرم؟! من خودم معمولاً بین فیلم دیدن هیچی نمی‌خورم.

-نه من هم نمی‌خورم...

رادمهر سرش را تکان داد و او را به سمت سالن راهنمایی کرد. بل یطش را به مامور کنار در سالن، تحویل داد و بعد از ت ایید شدنش، پس گرفت. با شهرزاد وارد سالن شد و مردی که با چراغ قوه در آنجا تردد می کرد، آنها را سمت صند لیشان راهنمایی کرد.

نه خیلی جلو بودند و نه عقب. درست روی صندل یهای وسط سالن نشسته و منتظر شروع فیلم بودند. شهرزاد، ک یفش را روی پاهایش گذاشت و نگاهی به دور و برش انداخت. فضای سالن درحال پر شدن بود و خانوادههایی با شور و هیجان و به همراه یک عالمه مواد خوردنی، روی صندل یهایشان می نشستند.

شهرزاد، نگاهش را از آنها گرفت و به پرد هی سینما که حالا روشن شده بود، دوخت. نم یدانست که او چه فیلمی را انتخاب کرده است؛ اما همان که کنارش نشسته بود، یک دنیا برایش کافی بود.

چرا غهای سالن خاموش شدند و تیتراژ فیلم هم شروع شد. شهرزاد، دستی به سر و صورتش کشید و منتظر شروع فیلم شد. بعد از گذشت چند دقیقه، گرمی دست رادمهر را به روی دستش حس کرد. قلبش با گرمای دست او، فرو ریخت. اصلا انتظار نداشت تا او دستش را بگ یرد. حالش بهتر شد و با انرژی صد برابر، نگاهی به پرد هی سینما انداخت.

رادمهر، صورتش را نزدیک صورت او برد و گفت:

-این یه ماه، خوش گذشت؟! تونس تی تمرکز کنی؟

شهرزاد هم نگاهی به صورت او؛ که در فاصل هی کمی با صورتش قرار داشت، انداخت و آرام جواب داد:

-جای شما خالی بود... البته فکر کنم شما باید فکر می کردین، نه من!

رادمهر، ابروها یش را بالا انداخت و درحالی که دستهایش را بهم قلاب کرده بود، جواب داد:

-درمورد چی باید فکر می کردم؟! مگه چیزی هم بود که بخوام بهش فکر کنم؟ شهرزاد،

متوجه آزار و اذیت او نشده بود و همچنان جوابش را می داد:

-پس شما تاحالا در ج ریان یک ماه پیش نبو دین و یه زنگ به من میزدین!

رادمهر، صورتش را کنار صورت او، به صند لی شهرزاد چسباند و با دقت به صورت او خیره شد:

-پس شهرزادهی رویا منتظر تماس من بوده؟! خب زودتر می گفتم یه زنگ بزنم.

شهرزاد از بابت آن همه سوتیای که داده بود، احساس شرم کرد و نگاهی را از او دزدید. با خودش گمان کرد که شاید واقعا از هیچ چیز و شرط پدرش خبر ندارد. بغض سنگی نی ته گلوی ش را فشرد.

یعنی به خاطر آن که خبر نداشت، جوابش را داده بود!

رادمهر؛ که سکوت او را دید، به مراد دلش رس ید. متوجه درگیر شدن ذهن و افکار او شد. قصدش هم همین بود. دوست داشت ذهن او را گمراه کند تا نقش هاش عملی شود.

شهرزاد در حال فکر کردن بود؛ که با صدای خندهی جمع به خودش آمد. اصلا باورش نم یشد؛ که او طنز پسند باشد. بر خلاف شیخ صیت مغرور و جدیاش، مشخص بود که فیلم طنز دوست دارد.

-شهرزاد..

بدون آنکه نگاهی کند، زیر لب جوابش را داد:

-بله؟

-نه اینجوری نگو بله... باید بهم نگاه کنی و بعد بگی بله. م یدونی که وقتی باهات صحبت میکنم، دوست دارم بهم نگاه کنی!

شهرزاد بر خلاف گفت هی او عمل کرد و نگاهی به صورتش نینداخت. اصلا دوست نداشت؛ که او خیلی راحت به خواست هاش برسد. بزاق دهانش را فرو فرستاد و سعی کرد خودش را آرام و بی تفاوت نشان دهد.

-شهرزاد خانم؟! دیگه نگاهت رو هم از من میدزدی؟ یک ماه بس نبود، حالا م یخوای این چندساعت هم نگاهت رو ازم دری غ کنی؟

یخ شهرزاد، کم کم با حرفهای او باز شد. احساس م یکرد که با حرفهای او، کیلو کیلو قند در دلش آب میشود. با خودش گمان کرد که کسی که دارد اکنون نازش را م یکشد، یک زما نی مغرورترین مرد روی جهان بوده است. پس الان چرا داشت این حرفا را به او م یزد؟

دیگر نتوانست طاقت بیاورد و به صورت او نگاهی انداخت. دلش با دیدن چشم و ابروی او آب شد و آه بلندی کشید.

رادمهر؛ که حالا به هدفش رسیده بود، لبخند کمرنگش را جایگزین اخم م یان ابرویش کرد و دستش را روی صورت او گذاشت. ی ک طرف گونهایش را در دست گرفته بود و با انگشت شصتش، پوست صورتش را نوازش م یکرد.

-چرا فکر میکنی این یک ماه برای من آسون گذشت؟! م‌یدونی من توی این یک ماه چ یکشیدم؟ میدونی چقدر سگ دو زدم تا بتونم استعفاء بدم؟! م‌یدونی چقدر سرزنشم کردن به خاطر تصمیمم؟! اما چرا الان اینجام؟ چرا الان کنارت نشستم و کارم رو انتخاب نکردم؟!

اشک در چشمان شهرزاد، حلقه زد. آن چه که شنیده بود را باورن م‌یکرد. با خود گمان کرد که تمام آن حرفهای خواب یا رویا است؛ اما نبود... تمامشان واقعیت داشت. او به خاطرش از کار محبوبش استعفاء داده بود و شهرزاد در تمام آن یک ماه، یک جور دیگر فکر میکرد. گمان م‌یکرد که رادمهر تصمیمش را گرفته و کارش را انتخاب کرده است. در تمامش بهایی که سپری کرده بود، با این کابوس از خواب م‌پیرید؛ که رادمهر با او تماس گرفته است و قرار محضر گذاشته است.

لبش را گزید و اشکهایش را روانهی گونههایش کرد. چقدر ذهنش نسبت به او خراب شده بود.

یعنی او در تمام آن یک ماه، تلاش م‌یکرده تا از کارش استعفاء دهد؟!

رادمهر که متوجه اشکهای او شده بود، لبخند کمرنگی زد و پرسید:

-گریه چرا؟ من که تمام تلاشم رو م‌یکنم تا بتونم رضایت رو جلب کنم، پس چرا دیگه چشمت رو بارونی میکنی؟!

شهرزاد، دوست داشت گریه‌اش را ادامه دهد تا او هم آن حرفهای زیبا و دلنشینش را ادامه دهد.

دستی به پلکهایش کشید و اشکهایش را پاک کرد؛ اما رادمهر دستش را گرفت و خودش مشغول پاک کردن صورتش شد.

شهرزاد با آن که همیشه از تاریکی مطلق م‌یترسید و هراس داشت؛ اما آن تاریکی، جزو ش‌یری نترین تاریکی زندگی‌اش به حساب م‌یآمد. هنوز هم در بهت حرفهای او سپری م‌یکرد و قصد داشت هرچه زودتر آن خبر خوش را به پدرش بگوید.

بنابراین ازجا برخاست و رو به رادمهر گفت:

-بریم خونه؟ م‌یخوام به بابام بگم که...

با صدای افراد پشت سرش که از ایستادن شهرزاد اعتراض م‌یکردند، به خودش آمد و توسط فشار دست رادمهر به روی میز دستش، سرجایش نشست. لبهایش را جمع کرد و زیر لب گفت:

رادمهر، چینی بر پیشانیاش انداخت و خی لی آرام جواب داد:

-حالا چه عجلایه دختر؟! بعدشم... کی گفته که بابات ن م یدونه؟

چشمان شهرزاد باز هم گرد شدند. توقع این یکی را دیگر نداشت. یعنی پدرش م یدانست و هیچ چیز به او نگفته بود؟! واقعا از پدرش انتظار نداشت؛ که آنقدر او را زجر دهد. یعنی تمام آن شبها که

ب یخوابی به سرش م یزد و در خانه قدم زنان فکر م یکرد، پدرش از همه چیز مطلع بود و اصلا به روی خودش ن م یآورد؟

رادمهر، ذهن شهرزاد را خواند و سرش را به دوطرف تکان داد:

-نخ یر شهرزاد خانم، اونقدر هم که فکر م یکنی عمو، ظالم نیست. اون ب یچاره هم تازه از همه چیز مطلع شده. من هفت هی پیش باهاش تماس گرفتم و تمام ماجرا رو براش تعریف کردم. ازش خواستم به تو چیزی نگه تا ب بینم خودت کی پی ش قدم م یشی!

شهرزاد؛ که تازه متوجه همه چیز شده بود، سرش را آرام تکان داد و خجل زده لبش را گزی د. متوجه شد که دیر زنگ زده است و او م یبایستی خی لی زودتر با او تماس میگرفت. نم یدانست دقیق چه حسی دارد. خوشحال بود. نبود؟! دلش هوای آغوش گرم او را کرده بود همراه با چاشنی لبهایش.

چقدر بودن در کنار آن مرد را دوست داشت. از کی عاشق او شده و تمام ذهن و فکرش رادمهر شده بود؟! بازهم زمستان درون قلبش لانه کرد و دستانش شروع به لرزیدن کردند. چرا هنوز م یترسید؟ دیگر چه مانعی بر سر راهشان قرار داشت؟! با کشیده شدن چانه‌اش توسط رادمهر، رو برگرداند و مشکی چشمان او را از نظر گذراند.

-دوباره چی شده خانم؟! دیگه به چی فکر م یکنی؟

خانم؟! یعنی شنیدن کلمهی «خانم» آنقدر دلش را م یلرزاند؛ که از تپش ضربان قلبش نم یتوانست یک لحظه فارغ شود! چرا تمام کلم هها و جملات از زبان او در گوش شهرزاد، آنقدر جذاب بود؟ او با دلش چه کرده بود؛ که وقتی کسی «خانم» خطابش م یکرد، تمام ذهنش سمت او کشید ه میشد؟

-ما که هی چی از این ف یلم نفه میدیم، نظرت چیه یه ذره راه بریم؟

لبخندی کنج لبش نشانده. یعنی تک تک رویاهایش داشت به واقعیت میپیوست؟! قدم زدن در خیابان... آن هم در کنار رادمهر، با نم نم باران فصل بهاری که جزئی از نوبرانههای آن فصل بود... چرا آنقدر ناآرام بود؟! یا آرام بود و در آن حال غریبی میکرد؟ خیلی وقت بود که دیگر احساس آرام بودن را تجربه نمیکرد... پس شاید آرام بودن میفهمید!

-شهرزاد خانم... کجای ی؟! نم یآی؟

مگر میشد که همراهش نرفت... شش سال رویای همچون روزی را در سرش پرورانده بود و حالا... چه حرفا! از خدایش بود که کنار او آرام آرام میان عابران راه برود و دست سردش را در دست داغ او؛ که حس و حالش مانند یک استکان چای تلخ در روزهای زمستانی بود، بگذارد. دیگر مجال فکر کردن به خودش نداد و ازجا برخاست و همراه او از سالن خارج شد. سینما میخواست چه کار؟ حالا که مرد رویاهایش را در کنارش داشت، نیازی به تماشای فیلم و آن چیزها نداشت.

نفهمید چه شد؛ که در داستان مردانه و قوی او اسیر شد. حال و هوایش مانند دختر بچه های بود که بعد از مدت ها مادرش را ملاقات میکرد. مخصوصا او که نبود مادر را خیلی خوب حس میکرد. رادمهر را علاوه بر مرد رویاهایش، به عنوان مادر و حقیقت پدرش هم قبول داشت... ای کاش هیچ عابری در آن میان نبود و او یواشکی بوس های نصیب رادمهر میکرد.

دستش را دراز کرد و نم نم باران را میان انگشانش فشرد. این هوا فقط یک چیز کم داشت و آن هم مادرش بود. چقدر این روزها بی قرار میگرد... نمیتوانست منکر رادمهر شود؛ اما جای مادرش را هیچ کس نمیتوانست پر کند. قبل از آن که حرفی بزند، رادمهر بوسهای شیرین و کوتاه نثارش کرد و در چشمانش که اکنون رنگ و برق دیگری داشتند، خیره شد.

انگشتش را روی لبش کشید و لبخندی زد. به راستی که چقدر بوسه گرفتن از طرف معشوق زیبا و دلنشین بود؛ ولی حیف که شهرزاد آن را دیر فهمید. خیلی زودتر میتواند صاحب آن خوشبختی و لذت شود... نه، شاید خوشبختی خیلی دیگر برای زندگی او واژهی بزرگی بود.

-خب خانم کجا بریم؟! من که حسا بی گشمنه، شما چطور؟

حتی جمع بست نهایی او را هم دوست داشت. اصلا چیزی درون آن مرد بود که شهرزاد دوستش نداشته باشد؟! والا که نبود... آن دختر با هر کلمهی او از خود بی خود میشد.

همان همیشگی

ویرهی داخل ک یفش، او را از افکارش یزین و دلچسبش، بیرون آورد. با دیدن اسم او چینی بر پیشان یاش انداخت؛ اما اصلا حواسش نبود که او از تمام ماجرا خبر دارد! فارغ از هرگونه ترس و استرس، دکم هی اتصال را فشرد و موبایل را ب یخ گوشش برد.

-شهرزاد... بابا کجایی؟

باید چه جوابی به او میداد؟ حال و روزش وصف نشدنی بود و در پوست خودش ن م یگنجید. طاق: طراز فلاح نقشی
niceroman.ir
شان ههایش در حصار دست او بود و قلبش در اختیار او، دیگر رم قی برای صحبت کردن نداشت. با فشار دست رادمهر به روی بازویش، متوجه شد که خیلی پدرش را منتظر گذاشته است.

-بابا... من با... یع نی چطور..

-مزاحمت ن م یشم باباجان، فقط خواستم بگم شب زود بیا... زن عموت زنگ زد و هممون رو برای شام دعوت کرد. مثل این که میخوان تاریخ عروسیت رو مشخص کنن... در ضمن، به آقا رادمهر هم سلام برسون.

شرم کرد و لبش را گزید... عاقبت دروغ گفتن به پدر هم همین م یشد دیگر... آن هم شهرزاد که؛ حرفش ذرهای تغییر ن میکرد. زیر لب از پدرش خداحاف ظی کرد و موب ایلش را توی کیف انداخت.

شنیده بود که مادرها خیلی ت یز هستن؛ اما فکر نم یکرد آن جمله در مورد پدرش هم صدق کند.

سرجایش ایستاد و منتظر شد تا رادمهر هم ب ایستد. سمتش چرخید و نگاهی به صورت رنگ و رورفتهی شهرزاد انداخت. فقط خدا م یدانست دیگر چه مشکلی پ ی ش آمده است! آن دختر از چشمان رادمهر واقعا عجیب بود، همه چیزش باهم در تضاد بودند، نه به آن خندهی ش یرین یک دقیقه پیشش و نه به حال و روز الانش...

-شهرزاد... خوبی؟! چ یشده؟ چرا رنگت پریده؟

....

جوابی که دریافت نکرد، هیچ... بلکه اجزای صورتش هم همان طور ثابت و ب یحرکت ماندند... دو دستش را به روی صورت سرد و کوچک او قاب کرد و حال بدش را جویا شد:

-خب بگو چی شده دختر... نصفه جونم کردی!

-قراره... قراره بریم خونه شما...

رنگ نگاه رادمهر عوض شد... دیگر خبری از آن صورت مهربان و خونسرد نبود؛ بلکه جای ش را به ابروهای درهم رفته و عصبی داد.

-چی شده؟ مامانم یا بابام چی یزی گفتن؟ ب بین شهرزاد اگه...

-قراره تاریخ عروسی رو مشخص کنن... من... من...

لبخند ک جی کنج لبش نشاند و او را محکم در آغوش گرفت. عابران میدیدند؟ خب بب یند، دیگر هیچ فرقی برای او ن م یکرد... بودن و نبودنشان برای او خیلی تفاوتی نداشت! اکنون زنش را در آغوش داشت و هیچ چیز به آن اندازه، حالش را خوب نم یکرد.

موهای نم زدهاش را بوسید و لبهی شالش را کمی جلوتر کشید. دوست نداشت نامحرمی به همسرش نگاه کند. پیشان یاش را بوسید و درچشمان نم زدهاش خیره شد:

-اینجوری خبر م یدن؟! تو که من و نصفه جون کردی دختر!

دختر، خانم، شهرزاد خانم، شهرزاد... چه قدر اسمش از زبان او شیرین خطاب م یشد. دوست داشت خودش را به بیراهه بزند، تا او مدام صدایش کند. یک واژهی ناچیز از زبان او دنیای دیگری را برای شهرزاد م یساخت. چقدر آن لحظات برای او شیرین گذشت. کم بود ولی شیرین، شیرینیش دل را نم یزد و این از همه چیز برای او مه متر بود.

نفس عمیقی کشید و بوی تند ساندویچ کالباس را به ریههایش فرستاد. از آخرین باری که غذای بیرون خرده بود، چندسالی م یگذشت. اصلا کی غذا خرده بود که بخواهد فست فود بخورد.

لبهی مانتوی شینا را که درحال تماشای ویتترین لباس شب بود، کشید و گفت:

-شینا... بریم ساندویچ بخوریم؟! بخدا دلم ضعف رفت از بس این خیابونا رو گشتم... بیا دیگه، بیا بریم..

-وای شهرزاد سرم رفت، نیم ساعت نشده اومدیم خرید، اونوقت خسته شدی؟!

-انقدر این خانمم رو اذیت نکنید، الان گذنشده، حرف حالیش نم یشه.

هر دو سر چرخاندند و به صورت رادمهر که دو کیسه ساندویچ در دستش داشت، خیره شدند. نگاهی را از صورت او گرفت و به کیسه‌ی در دستش دوخت. لب خشکیده‌اش را با زبان، تر کرد و بدون توجه به شینا، سمتش رفت.

-وای رادمهر، غذا خریدی؟ از کجا فهمیدی من گشنمه، اصلاً از کجا پیدامون کردی؟

قصید نداشت اتفاقی‌های آن شب را به یادش بیاورد؛ اما برای آنکه جوابش را بدهد، لبخندی زد و گفت:

-شهرزاد خانم... آگه الان همه اینجایم، فقط به خاطر ردیابی هست که توی گوشت نصب کردم.

شهرزاد چیزی نگفت و فقط به کیسه خیره شد. چه میشد اگر آن شب و تمام شب بهای مشابهاش را فراموش می‌کرد. تازه با خودش که می‌کنار آمده بود؛ اما مثل آنکه خاطرات تاریخ انقضاء نداشتند و او را رها نمی‌کردند.

-بخور سرد میشه.

کی ساندویچ را به دستش داده بود؟ پس کی می‌توانست همان شهرزاد قبلی بشود و خاطرات تلخش را فراموش کند؟! دیگر باید باور می‌کرد که هیچ لحظه نمی‌توانست طعم خوشبختی را تجربه کند. همه چیز و همه کس دست به دست هم داده بودند تا از او کی دیوانه بسازند.

-شهرزاد حواست کجاست؟ بذار تم یزش کنم.

جلویش زانو زد و دستمالی از جیبش بیرون آورد. نوشابه ریخته شده به روی مانتویش را پاک کرد و به صورت غمگینش نگاهی انداخت. بی‌حرف او به فکر فرو رفته بود؟ ای کاش زبانش قفل میشد و هیچ‌گاه آن جمله را بر زبان نمی‌آورد. لعنت به دهانی که بی‌موقع باز شود.

-شهرزادی... از دست من دلخوری؟ بخدا منظوری نداشتم!

رادمهر که تنها مقصر نبود... به هر حال او هم جزوی از گذشت هاش به حساب می‌آمد و همان طور که خاطرهای خوبش را با او در ذهن مرور می‌کرد، خاطرات بدش را هم به یاد می‌آورد. به هر حال میدانست که در بدترین شرایط، خاطرات بد، زودتر از هر چیزی به عیادتش می‌آیند.

-د حرف بزنی لعنتی... من باید اون صدا تو بشنوم تا ببینم حالت چطوره...

قصید نداشت؛ که آزارش بدهد؛ اما رمقی به حرف زدن نداشت. جمله به اندازه‌ی کافی در سرش داشت؛ اما خودش فرد مناسبی برای گفتنش نبود.

ازجا برخاست و ساندویچش را روی میز پرت کرد. چرا حالش به یک باره آن قدر خراب شده بود؟ این روزها زودرنج شده بود و دلایلش را نمیدانست... شاید هم حقش بود، حقش بود که بخواهد کمی از دیگران دلخور شود؛ اما رادمهر چی؟ رادمهر که دیگران نبود، پس چرا از او شروع کرده بود؟

نفهمید که چه شد و کجا هست... فقط راه میرفت... قدم میزد اما نه کسی در انتظارش بود و نه مکانی که بخواهد وقتش را آنجا بگذراند. دستش که کشیده شد، تازه فهمید که چه خبر است. نگاهی به صورت خشن و عصبی رادمهر دوخت، قفسهی سینهایش به بالا و پائین تاب میخورد و صورتش غرق در عصبانیت بود.

-معلوم هست داری چیکار میکنی شهرزاد... میخوای خودت رو به کشتن بدی؟

با صدای بوق ممتدی که میآمد، تازه فهمید که کجا ایستاده است... وسط خیابان چه کار میکرد؟! او که تا چند دقیقه پیش کنار رادمهر بود. پس چرا یک باره سر از آنجا در آورده بود؟

-بیا بریم...

رادمهر قدمی برداشت تا سمت ماشین برود؛ اما دستش در دست شهرزاد قفل شد. چرخید و با نگرانی که عصبانیت هم چاشنیاش بود، نگاهی به شهرزاد انداخت. میدانست که حال خوبی ندارد و غریبی میکند؛ اما چه باید میکرد؟

-رادمهر... تورو خدا، تورو خدا کمکم کن..

اشک از میان مژههایش به روی گونهایش سرخ خورد و روی لبش نشست. چرا طلب کمک میکرده؟ حالش آنقدر خراب بود؛ که درخواست کمک داشت؟ شاید هم خراب بود... واقعا حال خوشی نداشت، دلش آغوش او را میخواست تا دستی نوازش بار بر سرش بکشد.

-من دیگه خستم... بخدا دیگه خسته شدم، این خاطرات لعنتی ولم نمیکنن... چرا دست از سرم...

چرا دست از سرم برنمیدارن؟

-برمیدارن... همه چی درست میشه، بیا بریم... من خودم کمک میکنم همه چیز رو فراموش کنی، شهرزاد بهم اعتماد کن!

اعتماد؟ چقدر با شنیدن آن جمله غریبگی میکرد! این روزها به چشمهایش هم دیگر اعتماد نداشت، چه برسد به...! نه رادمهر فرق میکرده... او جور دیگری بود. باید به حرفش اعتماد میکرده.

سوار ماشین شد و کمربندش را بست. پوزخندی زد و به سالم بودن کمربند فکر کرد. حتی کمربند هم حوصله آن را نداشت که بخواهد بر سرش جر و بحث شود.

قرص را از جلدش بیرون آورد و سمتش گرفت. لیوان آب را هم از روی میز برداشت و همراه قرص، به خوردش داشت. چقدر يك باره حالش بد شده بود... یعنی او مسبب تمام حال بدش بود؟ مانع دیگری که بر سر راهشان قرار نداشت... پس چرا آنقدر بقرص مینگذاشت؟ نکند حال بدش به خاطر وجود او بود؟ چرا فکر می‌کرد که شهرزاد کمی سرد شده است؟ شده بود؛ اما نه به اندازه‌ای که بخواهد از او دوری کند!

زمانی که مطمئن شد خوابیده است، بوسه کوچکی به دستش زد و از اتاق خارج شد. امیدوار بود تا با کمی استراحت خوب شود.

خودش هم دست کمی از او نداشت؛ اما مراعات حالش را می‌کرد... مطمئن بود با رفتنشان به زیر يك سقف همه چیز درست میشود، چرا که بیشتر پیشش بود و بیشتر میتوانست مراقبش باشد.

لای چشمهایش را به سختی باز کرد. این اواخر خیلی می‌خوابید، خسته میشد و خواب را به هر چیزی ترجیح میداد. سکوت سنگینی فضاي اتاقش را پر کرده بود و تاریکی مطلق باز هم به سراغش آمده بود. از آخرین تصویری که به یاد داشت، رادمهر کنارش بود و قرصی را داد بخورد که اینجور بیهوش شده بود.

پتوی زمخت را از رویش کنار زد و پاهایش را روی زمین آویزان کرد. کش و قوسی به بدنش داد و از جا برخاست. لحظه‌ای سرش گیج رفت؛ اما توجهی نکرد و در اتاقش را باز کرد. بیرون هم دست کمی از اتاقش نداشت. پس ترجیح داد تو همان اتاق بماند.

موبایلش را برداشت و متوجه چند تماس بی‌پاسخ از جانب رادمهر شد. یعنی چقدر خوابیده بود؛ که حتی صدای زنگ موبایلش را نشنیده بود!

موبایل در دستش تکان خورد و به صفحه‌اش خیره شد. رادمهر بود! بیمعطلی تماس را وصل کرد و تلفن را بیخ گوشش برد.

-الو رادمهر؟

همان هميشگ ي

-سلام و عليكم خانم خوابالو... ساعت خواب!

-چرا بيدارم نكردي؟! چند ساعته كه خوابيدم؟

-يه پنج شيش ساعتي ميشه... راستش خودمم خسته بودم، رفتم خونه يه ذره استراحت كردم؛ اما ساعت گذاشتم كه

بيدارت كنم.

لبخند كمرنگي كنج لبش نشاند و خيالش از بابت نگراني او، آسوده شد. چقدر خوب بود كه او را در كنارش داشت!

دستي به موهايش كشيد و ياد حرڪات ظهرش افتاد! شرمنده شد و لبش را گزيد:

-رادمهر... ممنونم...

-بابت؟!

-مرسي از اين كه اين همه وقت هوامو داشتې، واقعا اگه تورو نداشتم چيكار...

-شهرزاد... ديگه از من بابت وظيف هام تشكر نكن، من در قبال تو وظيفه دارم و مسئولم، به خودم و خودت قول دادم

كه تا آخر عمر، مراقبت باشم... حالت رو هم درك ميكنم... اين چندوقت اتفاقهاي عجيبی افتاد و به نحوي روي هم هي ما تاثير گذاشت.

حرف نم يزد و زماني هم كه ميزد، بهترين جملات را به كار م يبرد... او برايش هم همسر بود و هم يك روانشناس كه حالش را درك م يكرد. خيلي خوب توانسته بود اين را در آن چندسال تشخيص دهد. شايد وقتش بود كه خودش را رها كند و حرف دلش را به او بزند.

-رادمهر... يه چيز بگم مسخر هم نم يکني؟

کمي مکث کرد و بعد از گذشت چند ثانيه جواب داد:

-تا ببينيم چي پيش ميآد... بگو ببينم م يتوني حال امروزم رو بسازي؟!

-عهه رادمهر اذيت نكن ديگه... دارم جدي حرف م يزnm... بگم؟

-جانم بگو م يشنوم. ..

همان هميشگ ی

آن جانم گفتنش، ذهن او را بهم ریخت. کاش فقط اسمش را صدا میزد و هیچ يك از آن الفاظ را به کار نم یبرد تا شهرزاد را مدهوش و شیفت هی خودش کنم.

-نم یگی شهرزاد خانم...

-دوست دارم. ..

سکوتش به چه معنا بود؟ تعجب کرد یا خوشحال شد؟! اگر م یگفت ناراحت شد چه؟ چقدر صبر کرده بود تا این دو کلمه را از زبان او بشنود... پس ناراحت و غمگین بود، دوست داشت يك بار دیگر جمله اش را تکرار کند...

-چی... چی گفتی؟!

-دیگه نمیگم... این اولین بار بود و اگه م یخوای برای بار دومم بشنوی، درخواستم رو قبول کن.

درخواست؟! مگر امکان داشت او چیزی بگوید و رادمهر قبول نکند؟ حاضر بود برایش جان دهد... پس درخواست به چه معنا بود؟

-جانم... هر درخواستی داشته باشی، قبول میکنم.

-فردای عروسی. ..

با انگشت سباب هاش به روی شیشه میز، ضرب گرفته بود و تمام حواسش را پرت آهنگ ملایمی که در کافه پخش م یشد، کرده بود. چقدر این فضا برایش ناآشنا بود... غریبی م یکرد؛ اما نه در حضور او که با کت و شلوار یکدست مشکی و پیراهن سفید، روبه رویش نشسته بود و چشم ازش بر نم یدانشت.

یعنی خواب یا رویا نبود؟! یعنی تمام کابو سهای زندگی یاش که از در و دیوار بالا م یرفتند تا او را دیوانه کنند، اکنون دیگر تمام شده بود؟! شاید هم خیلی وقت بود که تمام شده بود و او نمیخواست که قبولشان کند!

دستی به حلقهی طلایی درون انگشتش کشید و الماسش را لمس کرد. با آن حلقه هم غریبی میکرد... عجیب بود؟ نه نبود... شهرزاد خیلی وقت بود که دیگر طعم خوش زندگی را نچشیده بود و گمان میکرد که دیگر قرار هم نیست بچشد. پس اکنون آنجا در کافه چه کار م یکرد؟ برای چه قرار گذاشته بود؟ اصلا با چه کسی قرار گذاشته بود؟

همان که گرمی دست او که به اندازهی یک لیوان چای داغ دلچسب بود را به روی دستش حس کرد، فهمید که کجا هست و با چه کسی قرار گذاشته است؟! درسته... او همسرش بود و هفت هی پیش مراسمشان گرفته شده بود... سندش هم در دست جفتشان قرار داشت. خودش قرار امروز را گذاشته بود... چندین سال بود؛ که قرار همچنین روزی را در سرش برنامه ریزی کرده و اکنون به دستش آورده بود.

-تموم شد؟! کاشکی منم یه ذره تو اون ذهنت جا داشتم، بخدا دیگه دارم به افکارت حسودی م یکنم، تو به اونا بیشتر از من میرسی و فکر م یکنی.

-از کجا معلوم که به خودت فکر نم یکنم؟!

هر دو دست او را در دستش گرفت و بوسیدشان... بوسیدشان و با خیال راحت، نفسش را آزاد کرد.

دیگر خبری از آن شهرزادِ غریب و سردرگم نبود... خودش بود و خودش! تنها یک هفته بود که او را به دست آورده بود؛ اما هر دقیقه که میگذشت، احساس م یکرد صد سال هست که او را دارد. دوستش داشت و قصد نداشت که به آن راحت یها از دستش بدهد.

نگین حلقهی او را بوسید و پیشانیاش را به دست او چسباند... همه چیز مانند یک پازل به هم وصل شده بودند و فقط یک مهره از آن باقی مانده بود. یک مهره که دیگر به دست شهرزاد، در جایش قرار میگرفت. مهرهی آخر زندگی یشان... یا بهتر است بگویند مهرهی آغاز زندگی یشان... آن پازل با آن

مهرهی در دست شهرزاد، به پایان م یرسید و پازل دیگری جایگزینش میشد... پازلی که دیگر از اول باید هر دو درستش م یکردند... نه تنها خودش، بلکه با همراهی شهرزاد باید درستش م یکرد...

شهرزاد، تیکهی آخر پازل را در دستش گرفت و با لبخند، نگاهی به رادمهر انداخت. برای گذاشتن تیکهی آخر آن پازل ده هزار تکه‌ای، خیلی هیجان داشت... دوست داشت آن تیکه را بگذارد و پازل جدید را شروع کند؛ اما نه تنهایی... با کمک او قصد آن کار را داشت.

تیکهی سفید رنگ آخر را در دستش چرخاند؛ که با صدای گارسون به خودش آمد. هر دو به مرد جوان، منو به دست خیره شدند و قبل از آنکه حرفی بزنند، زیر لب گفتند:

-همون همیشگی...

تیکهی آخر را در جایش قرار داد و دستی به روی تک ههای چیده شده کناره‌م کشید. دیگر تمام شده بود... یا بهتر است بگویند... شروع شده بود، زندگی آن دو شروع شده بود، آن هم با یک قهوه به طعم «همان همیشگی».

